

بقلم اقبال و ابوالکلام آزاد

التمنہ شد کہ این ایام فرخنده فرجام بہارین انجام بہرست ایام کلام بہشت
ایام فصاحت و فصیح قاعد خوش بینی ستر پایا اعجاز طسرا دی اعنی

دیوان غنی شیرازی

رنجہ ملک جواہر ملک کتبہج اہل ساد ضرب المثل پیشوای زبان آوران
شیرہ دوران جناب مولانا جمال الدین عرفی علیہ رحمۃ اللہ القوی

در مطبعہ نشری کشتی و کاپو پند شایم نامیہ طبع و شائع کرد

اطلاع

اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب موجود ہیں کتب موجود ہیں شائقین کو نہرست مطبوعہ موجود ہے اور درخواست کرنے سے مل سکتی ہے معلوم ہو سکتا ہے کہ حقیقت اس سال میں شامہ اور ان مقرر ہوئی ہے ہم صرف کتب کلیات و دواوین فارسی و کتب دواوین فارسی کی چند کتابیں دیج کر تہذیب ناظرین اور شائقین ملاحظہ فرما کر خط کافی دہرہ دانی اور کتب دواوین

کلیات و دواوین فارسی

دیوان حافظ محشی - مشہور دیوان حافظ شیراز کا ہے۔

ایضاً محشی - مطبوعہ جدید بہت خوش خط طبع ہوا ہے - کاغذ گندہ ولایتی -

ایضاً - کاغذ سفید گندہ -

ایضاً - کاغذ رسمی خانی -

شرح دیوان حافظ - باطل معنی و مصطلحات مصوفیہ از مولوی صادق علی صاحب -

کلیات خرمین - یہ ایک مجموعہ غرائب و عجائب از طبع سخن آفرین شیخ محمد علی خرمین ہے اس مجموعہ کتب ذیل شامل ہیں - سوانح عمری حضرت

صفت توارخ سلاطین - قصائد نفیائے ائمہ اہل ہار - دیوان و مشنویات مصطفیٰ دل - زمین

اسکندر و شہنشاہات فرنگ نامہ - تذکرہ ہاشمیتین و غیرہ

کلیات مرزا بیدل - اس کلیات میں طبع ہیں نکات بیدل - رجعات بیدل - دیوان بیدل - عناصر بیدل -

دیوان بیدل - اسکے حاشیہ پر نکات بیدل اصل نسخہ قلمی بہت عمدہ ہم پر نچا تھا دیکھ ملاحظہ شائقین کے طبع ہوا -

کلیات سعدی شیرازی - حاوی سائل مفصلہ ذیل میں دیباچہ کلیات - کریم - گلستان

بوستان - قصائد عربیہ - قصائد فارسیہ سرائی - کلیات بدائع - خوارزم -

کلیات سعدی - مطبوعہ جدید -

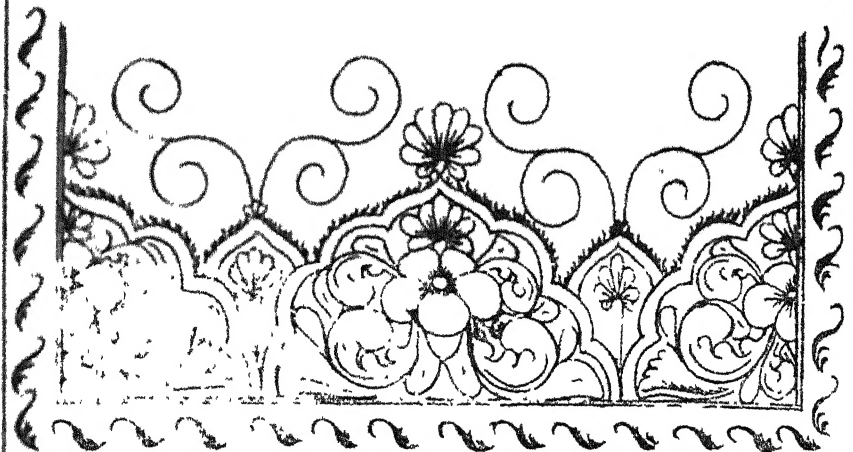
دیوان خنی - مصنفہ لاجوردیہ و تخلص خنی دیوان محضی - تصنیف محضی زشتی - یہ اشعار

اہل بان تھارت نامہ مقام کاہی و لاجوردیہ و دیوان آواہن - انکو کامیاب کیا گیا ہے جو تذکرہ و کلیات

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل في خلقه
مناجاة لكل ذي نعمة
واعوذ لكل مظلوم



وكتبه في شهر ربيع الأول سنة ١٢٠٠
هـ بمكة المكرمة



بسم الله الرحمن الرحيم

روایت الف

تختیسم نمیه دسینه افکار با باغی دار در دواج همه کو ترو بر کو مالب آلوده بهر تو به بکشایم یک آتش افروزیپ هجریم دهرگز کس ندید مرجای ای چاره آسان میکشای کار خلق	سایه گل بر تپا به گوشه استرا تا به بند دصد گره بر رشته نارا بانگ عصیان نیز ندا قوس استغفار ما جوش بتخال شفاعت بلب نهار ما ناخنی بس تیز داری رخنه در کار ما
---	--

ساکن میخاید مایاش عرفی زانند نیست
چشمه نورو صفادر سیه دیوار ما

نی مهر و مستدارم ز کس دشمنان را غم میکشد عنایم من بهم شتاب دارم مستانه گر بنارم عیبم بکن کر شوقش گفتم بگوش توفیق کای دشمن مردوست گفتا مردوت نیست کز یاد در فکینش آوار گیسو بهر درد وادی محبت	یکه طور دوستدارم بی نه وجه جان را از هم دعا بگویند یا دان شادمان را گر می دهد به دلب نرمی دید عنان را تا کی فراق خویش این مور ناتوان را تا آنکه جوید از غیر و ز خود نیا بد آن را طوفان بود معلوم دریا سبیلوان را
---	---

	<p>عربی بگیتے از خلد آمد که باز گردد فاصل که نازده پرواز گم سازد آشکارا</p>	
<p>در غمار معجز افتد عیسی از درمان ما صد شب بیدار است و در گوشه نزلان گر نمود کفر دارد سفاک ایمان ما هرگز از خون کسی رنگین نشد میدان آمد و رفت نظر در دیده حیران ما میکنند آلودگی پر بهیز از دامن ما</p>		<p>تو شدار و نشسته غلت نمود در جان ما آبروی شمع را بسپوده نتوان نختن ما خجل اما سخن در صفت مشاطه است زخمها برداشتیم و فتحها کردیم لبیک چشم اگر باز است و گر پوشیده از نیم گسلد نی عیصمت پاک ما نمیم که ز ناموس و تنگ</p>
	<p>معنی روشن بودن میجو شد م عر فی نزل در سیاهی می ننگید خسته حیوان ما</p>	
<p>جلوه مردم آزاد حرام است اینجا طائر بے نفس و دام کدام است اینجا صنعت راه روان نقرش کدام است اینجا صبح آن ناهیه و قنیت که شام است اینجا طفل راشیه که باز بچه حرام است اینجا مشمعل طور کند آفکن بام است اینجا لشده الحمد که این ز فرمه عام است اینجا زراغ اندیشه همان کبک خرام است اینجا سر این مسئله نکشای که خام است اینجا</p>		<p>کوی عشقت همه دانه دوست اینجا ✓ هر که بگذاشت درین کوی ببندا قفاست آنکه هر گام بلغزید درین کوی برفت عشرت بزم تو زانست که محنت بهاست برواز عشق بچکن سر که اے شیخ حرم شوق موسی چه که آن مه جو بر آید بر بام در حرم ذکر بته دیر نشین خام نیست عشق نبشت ز یاد ره جو یای قرب سر تقدیر دران نشاء رسد شعله بگوش</p>
	<p>عربی از هر دو جهان می رسد لاد دوست همه جاد حشی از انست که رام است اینجا</p>	
<p>عدادت بادل من با دهر لوده نشان که با من مهبت غم میکند بگیا نه خویشان را</p>		<p>بجز ریش بلامر هم مباد اسینه ریش از را بمن بگیا ننگان را که دل هم صحنه ماند</p>

دی صد چشمه‌ای از دلم سر آمد و شاد دم نه با من بایکی از اهل دل خود دوستی میکن	که مگر نیست ایمان محبت عجب ایشان ولی در کار هست آخرت بهت ایشان را مگر نیست آسودگان انداز ایشان را
---	---

بر در عرفی به سوی ایشان چو دود ماه
که اینجای با نیک نیست الفت سین ایشان

گفت و گو به عمر حقوب بود پیشه ما اندر آن میشه که با شیر دم آفت نیست کو کهن صفت ما داشت که فرق هست در دل با عنسم دنیا غم عشوق شود	بوم پایش یوسف بود در پیشه ما رو به ایتب جوب هم کند از پیشه ما قوت بازو و دل می طلبد پیشه ما با دگر خام بود و پخته کند پیشه ما
---	--

عرفی افسانه تراشیده بخت
نشد محمد که آرد سحر از پیشه ما

بدیر آبی از حرم سونو نمی برده کشیده تیا بجان رنگی که اینجا در دل اسلامیانی محبت شمع بزم قدس ما پر دانه بیرون بیاد زمره زندان به بیابانی دمی در کش	از بی سینه چو بی بی خندان نمود اینجا سخا تر از بود اما صفای می زدود اینجا چه حال است این نمیدانم چراغ آنگاه و در اینجا که بدستی نمیدانم بجز فریاد عود اینجا
--	--

نوا به نغمه منصور عرفی نغمه میدانی
ولی تن زن که خاموشند ارباب شهوت اینجا

نداد نور شرار چرخ چرخ عنایت صمد رو کفر مانگند سیر قنادی ما برش میساید در نیم سینه مازان کرشمه میساید دعای که عشق تبار و بقلب ما عرفی	عجب بخت داشت در دوازده سینه گر کما از تیر و سنو به سینه ما کله و به سینه ما بود پسته ما که چشم شاد به عشق نیمه سینه ما بطاق عاشق غنیمت خبر سینه ما
--	--

شب تا سحر کنم عجز تا بوسم آستان را کین را بمهر مفرودش از عشق دوست دشمن تا که فروشم آخور بے سود گوهر مهر من بلبل بهستم اتا درون گلستان پروای گشتنم نیست اما بوسیم گل بشتو ترانه عشق اے بلبل بلاغت عشقم ببت افکند و پیش در دخت	آخور سپارشته کن بیدر و پاسبان را زمین بهتر کفر بگیر باران خورده دان هر چند گفته باشم من دوستم زیان را در روز بد نهادم بنیاد آشیلان را آب و هوا گشتن آتش کند چنان را بیدار ساز گوشت در خواب کن نایان را سلطان خکار را غر بخشد ملازمان را
--	---

عرفی نکرده صیدی در دشت معرفت یک
نشان دیر نادک بر بسته زه کمارن را

از بس که در معاد همه دیدم مثا لها با آنکه هیچ مطلب نمکن ردانشده آنجا است برک عیش که هر سو نشانده مشغول در دخواست چوستان عشق باشر در ملک عشق هر که شفا یابد از مرض صدره کشود و دیده در شناخت چشم عقل اگر که فتنه ز طاق دل دوستان دلی	عاجز شدم ز شمش آفتاب لها دل خوش نمی کنیم مگر از محال لها پروا نه اے سوخته پیرا و با لها همدر دهنشین عنانی مست عالمها رسو اے خلق گردد و گویند رسا لها با آنکه آشنا شده بود از مشا لها خورشید را زیان نرسد زمین زوا لها
---	---

عرفی دگر با بجن بیغان نشست
کز جام جم شراب کند در سفا لها

بهر ترشند لبم با سحر چکار مرا مرا نشاط تماشا پس از بهشت وصال ز بهر کادش دل اهل درد نیش طلب مرا فریب دهد تا که و غنیم گوید ز ناز غریبت کو خرمی حبشیدم آه	دراز با دشمن با سحر چکار مرا بقیامت کم و بیش شمر چکار مرا من و نگاه تو با شیشه تر چکار مرا ز من ترانه شنو با اثر چکار مرا با تش دل و داغ جگر چکار مرا
---	---

منم که یافته ام ذوق محبت غم را	بصبح حید و بهم و عده شام ماتم را
زلا فیه صبر بے نادیم طعنه مزین	مروئے که طلاست بلاست ملزم را
بلذت ابد از زخم او دلا مشرود	که داد بے اثر سے انفعال مرهم را
ہو اے باغ محبت بغایتی گرم است	کہا بچ سبرہ ندید است وی شہم را
قبول عشق غنائم گرفت عرفی برد	
بجلوتیک تصور نبود محرم را	
از تو نوشت و داد دل آرمیدہ را	غنما ہمای شمشہ و صدرہ دریدہ را
شادم کہ در طہیدن خاص فگندہ ام	ہر ذرہ از وجود دل آرمیدہ را
الماس ریزہ کس نخورد در یار عشق	کا نجا بتو تیا نبود صلح دیدہ را
آ در وہ انم بہ کف سبز کفی کہ بردلم	شب کردہ صبح عافیتی نا امیدہ را
عرفی بزیر تیغ نشو مضطرب کہ است	
اجرے و گر شہید بخون طہیدہ را	
فارغیم ای غلامان حشر ز احسان شما	کشت و کار ما نمی گنجد بمیران شما
رنیدیم ای ہمسایان جزا ثابت بود	من صبوحی کردہ می آیم بدیوان شما
نیست غم ز آلودگی اسرکان را عشق	دست کوثر سے فشانہ گردایوان شما
آفتاب باطلوع از مشرق یثرب بنود	فارغیم ای مصریان از ماہ کنعان شما
رفقہ رفقہ کار خود می ساختم نا پائدار	گر بکشتی دستگیرم فیض احسان شما
شب گذشت جام می لبتے نگر دی ز اہدا	مجلس زندان ندارد ملاقت شان شما
دست عدل او سینہ ریشان گر بخشہ دہے	طاق کسری می کند چاک گریبان شما
عرض مال او منعان بر می کشان بخت است	خج یک بزم شراب ماست سامان شما
از تبسم بر سر خوبان چرا منت نہند	این طاحت با تکست از نمکدان شما
سوخست عرفی از حجاب ناکسان کو عشق	
شرم خرمست بد متا بدروسے ہران شما	

بایغ محبت کی ہوا
خاک کر دیجہ دانی
موتی ہو

رخصہ و
مبت کی غنا ہائے

دلم در کعبه رو کرد و دست جوید از دلها تو افلاطون می اندیشه را بعین حسین مغلن مثالی گوشت عامی صفت بردار از آن نقشه اگر بامیر محل رمزی از دیر معان گویم خدا را خافقاه کنه صوفی بزدان ده چو خون آلوده فردا خیرم و برگردا گردد	که خواهد ماندش از بی کعبه در طومر منته دران دادی که جز حسرت نه ای حاصل جمال کعبه نتوان دیدن نه نا کرده نذر جس بکشا بدو ناکوس بر بند و به محله که ایوانا بسا نند و بیارایست محله شیدان محبت را از حسرت رخن شود دما
---	--

عشق سیر است

تماشا دوستی عرفی و دین دای اگر بردار و از پیش نظر توفیق عالم	
---	--

بگاه جلوه از آن ماه روزه زیبار نظر بحال دل آن پر غرور نکشاید امید مغفرت بس مرا که هم امروز باین جمال چو آئی بدون بجز عشق لبست بکنده مرا می کشد چه بد بستم چو یوسفم گذر در بهشت بر صفت حور	که جان ز شرم نماید آستین مارا که سیر دیده نه بیند مستاع یغارا که می کشند نعت انتقام فردا ز کام خلق برم لذت تا شارا که داده خوی اجل بخت من میحالا نشان دهم تو هر گاه صندل بنارا
--	---

اگر اجازت عرفی اشاره فرمایید تو که ز گیسو رنج ریز ایبار	
--	--

امید عیش کجا و دل خراب کجا بی نشاط جوانی بدست نتوان کرد بذوق کلبه زندان کجاست غلوت شمع بلای دیده و دل را ز پیشتا با کم بلند بمت ذره داغ می کند مر	هوا باغ کجا طایر کباب کجا سرور باد کجا نشاء شتاب کجا حریم کعبه خلوت کجا شتاب کجا کسی نگویدم ای خان دمان خراب کجا و گرنه ذره کجا مهر آفتاب کجا
---	---

تو اے عشق ابدی سرده عرفی دوست کجاست مطرب و آهنگ این رباب کجا	
---	--

<p>تا یکی پنجپمی نوش و بیارایان را این مزار است که صد چو تود و دلفونت جله در شتی نوح اندر یقان در خواب بخت بار و قبول بیت ترا بچ است چون اثر در تو کند عشق که اعجاز مسج</p>	<p>تا یکم پیش بری لسته سشار در دان را که تو امر در بر و طرح کنی ایوان را در نه هرگز نه نشاند قضا طوفان را در نه از کفر زبوسه نبود ایمان را مرد را جان دهد آدم نکند حیوان را</p>
<p>من دین را چه کس داده عرفی درش که بچسبده ز مافظت خسر و قرآن را</p>	
<p>هج که او شام ز خورشید روشن است مارا بکام خویش بید و دلش بسوخت در خلوتی که دختر ز نیست عیش نیست در روزگار نیست رسوای کبے حسد</p>	<p>گر قادری به بخش چراغی بشام ما دشمن که بیگانه بسا و ابکام ما دعاست غنچ شهر ز عیش بزم ما در گوش چون توے برساند پیام ما</p>
<p>داوم بحشم اودل اندوه پیشه را ای مدعی بگویش که محکم گرفته است در بیتون بصورت شیرین نگاه کن فرهاد چه ذوق که او باد وجود دل</p>	<p>فاصل که مست می شکند زو کشید شمه را عشق همیشه دامن حسن همیشه را تا حسن چون بنگ فرو برد ریشه را در کار زخم شک کند زخم تیشه را</p>
<p>عرفی بسین فسر دگی گشت ماه تاب امشب که در غزل منها دیم شیشه را</p>	
<p>کز قسم آن شب و خواب که دم پایا ترا صبا از گویایی گرد ز بر تربت طغتون بر آمد جان ز تن جان لغت میجوید جوان غنی ز غیرت بیج و تاب قنادی گای جان من</p>	<p>ادب کی میگذارد تا بوسه شالیش را کند نش نشان چون غنچ ماز آتش را که از دمی شود آزاد و جوید آشیانش را هانا دست امید کس دارد عنائش را</p>

<p>کز سنگان قدم هرگز بروی استان نزنند که تا که شب نمان بوسه باشم شانش را</p>	<p>ولم گشت غمهای جهان عرفی طلبکارش بدینال غم افست تا بگر با نزن شانش را</p>
<p>خیز و بجلوه آب ده سرو چین لایزال را صورت حال چون شود بر تو عیان که بچو سرو آه که طبل جنگ زرد آنکه بگاه آشتی تا حرم فرشتگان از دل دین تری شود ای که کشود جسم جان در طلب حقیقت</p>	<p>آب و هوا زیاده کن یا غشیه نیاز را ناز تو جنبش از قلم چهره کشای نیاز را چاشنی ستم بد بطاعت الم گداز را رخصت جلوه بده حجله نشین نیاز را طرف نقاب بر فلک پر در گداز را</p>
<p>خربت ناز آینه تنوع بکام در بیان عرفی اگر بیان کن چاشنی نیاز را</p>	<p>هر دم زنده بوسه یار دگر مرا گر بوی گل بسوزد آنغم که داده اند شفاق شیخ طورم دهر دم بچو م شوق هر محرمی که میکند از وی سراغ دوست</p>
<p>رسوا کند رشوه دماغ دگر مرا از بهر بوسه دوست دماغ دگر مرا آلوده می کند بچرخ دگر مرا محتاج میکند بسراغ دگر مرا</p>	<p>عرفی نوا بخو که حریفان یابل اند هر دم کشش بخت ز باغ دگر مرا</p>
<p>چیدیم و گذشتیم کس ناسازی و غم را آرایشی از نو یکند مسند جم را در خون کشد این سسله پیران عالم را بیو ده بر هر آب ده تیغ ستم را بس عوطه کرد ز دهر دم با شایم را از بهر او بان پرس بر دگر صبح را ز هزار برافشان و مریبان عالم را</p>	<p>در باغ ابدیت بهشت و دیم تادم را نوبت بمن افتاد بگویند که دوران را در بحث دل و عشق تصرف نتوان را الماس بود طعن شتو از جگر را در روضه چو با این دین تلخ بخندم را ما سحده بر سایه دیوار گشتیم را عرفی غم دل بگر طلب بیان کند از تو را</p>

من بود
دست
دست
دست

کشته غش
که نیست
صدم بر

<p>عشق کو نامہ بیابان جنون آورد مرا از می طامات خوش لایق طلب کجاست دو چشم کن خدایا تا نامم کشته مسار میروم اندیشه ام در کعبه ار دیر مغان</p>	<p>تشنه سازد بلب در پائے خون آورد مرا تا بهوش از نعمهای ارغنون آورد مرا تا که از شرم گنه و دغج بردن آورد مرا می برو بار می نمیدانم که چون آورد مرا</p>
	<p>گر بنالم عرفی از عقل و حرد معذور دار من باین وادی نه خود آیم خون آورد مرا</p>
<p>در تو بار باره نوشد کسے چرا مرغان چنین بشوق و باران چنین بذوق سرشته معالیه در دست شمشیرست صد و ششم بخون بجل تشنه دوست هم چون دمیدم عنایت تو فین مکن دست</p>	<p>می در پیال زهر فروشد کسے چرا همراه بلبسلان نخر و شد کسے چرا با دشمنان بمهر بچو شد کسے چرا این بے خمار باره نوشد کسے چرا در تنگنای تزع نگو شد کسے چرا</p>
	<p>هم دوست عرفی و هم رنج و شمنی علیک نفیم دوست بیوشد کسے چرا</p>
<p>چراغ عشق بگلشن شود و سیل مرا ز باغ وصل شمر خواهم آنقدر که دهند روای گیس گیس ران سازم خنجام علاج تشنگیم خون دل کند ورنه چگونه باورم آید ز اهل حسن وفا فغان ز جلوه جنت که با سخاوت عشق دل ز جور خیال الم کشد ورنه</p>	<p>بکشت گلشن خود می برد خلیل مرا کجا نظر بکثیر ست یا قلیل مرا که منتقل نکند بال جبرئیل مرا ز روی لب گذرد بند سلسبیل مرا نه کرده حسن تو ملزم بصد و میل مرا بر فغان جان میکند بخیل مرا نیک گزوستم مردم اخیل مرا</p>
	<p>بجاست عرفی بجنون که تا ز یا نه او ز کوی عقل بدارد هزار میل مرا</p>
<p>نیکش دوست عشوه کن ز کس می پست را</p>	<p>امیکده کرشمه کن گوشه چشم پست را</p>

بار می قاتل
بار می قاتل

<p>آینه و شارب و شنه ده غمره نیر مست در شگنی بگوش دل نیر من است را با در مانده ده زانو قاعه شکست را</p>	<p>آینه قمع تازه جمله شهادت آرزو خجسته سلع شوق کن چند بکلم عافیت زلف فکن فروش را بر دل من بیاض کثر</p>
<p>گرم زیارت نیر کشت بر تیرودن من با سحر است بر زبان عرفی بت پرست</p>	
<p>و ایت با ایمن با شگنی یوسف مرا پیش اودر آتش اندازد تیر برب مرا رشتنی با خویش تا کی جان محبوب مرا بره از هوشمندی هست مجذوب مرا ورنه یوسف در گریه است یعقوب مرا حسن الهیت دهد آزار محبوب مرا</p>	<p>التفات نیست با امید مطلوب مرا تا بحال من کند اندیشه باطنش زان حجاب انتادریغ نماز نمیاید بر دل تنگوهای دل شوریده ام با طایران گریه را قوتست کما ترا نمی یاعث است حسن و ناز و عشوه خواهد بودم از شرم طایب</p>
<p>ناصبوری کر کند عرفی در میبش من ناصبوری شرط اصل صلت یوسف مرا</p>	
<p>رویت الیه الموحده</p>	
<p>غم چو کوزن زنت برگ و نواز و طلب یا بطلب گر خوشی برگ و نواز و طلب تشنه بسی جو شیر زهر فنا از و طلب و آنکه خور و نوش زهر درد و نواز و طلب</p>	<p>دل چو بغم شاد است نه در و نواز و طلب یا بد عای غم در دازد از نودی مخواه چون روش عهد ما کرده فلک از گون آنکه کشید یک شراب و مطلب و صاف</p>
<p>از چه روی بر نوزد شیخ جانب عرفی شتاب مطلب اگر های دیوست خیز و یا از و طلب</p>	
<p>مست نه با ناز و نیت میگر مشب بنام ده روی بت میگر مشب زین نامه درین مرعیه پیش میگر مشب</p>	<p>صد قول یک ز قمر طی می گم مشب مجنون مرا قیلر جابست ز روی بود تا کی طلب زوادی است اندم دور</p>

<p>آن خنده کوئی سا غم داشت بخویشید نکشود در گفت و شنودم به مشایخ بهت زینتا عیست که از رویتا صفا</p>	<p>بر جام جم و مجلس که میکنم مشب آن داد و ستد با دفتی میکنم مشب این زفره با حاتم طے میکنم مشب</p>
<p>عرفی سبب من درو با بختان بشود دست این ناله فرموده می میکنم مشب رویتا التام القوت قانی</p>	
<p>بریان فتنه شوخی طوف و ایا فی شکست ملک حسن از شیوه خالی گشتا گشت خراب شکر طالع سکیم با آنکه از با بخت گر سلیمانست و اگر سوری که در مکتبی گداست شید صوفی طالبان کعبه را گمراه کرد هر که با آن ناسلمان یک زبان براه شد قابل رنج محبت کس نیاید در وجود</p>	<p>ترکتا ز غمزه هر سو فوج ایا فی شکست کافرستانی بهم و ناسلمانی شکست ز آنکه هر خاری پیایم در گشتا فی شکست هر که دست از آبرو شکست و لبانی شکست نومسلمانی در آمد فوج ایا فی شکست با خدای خویش در هر گام پیانی شکست رنگ روی خویش را هر کس دستانی شکست</p>
<p>نادر عرفی شکست آشوب در عالم قناد این دسوری بود پنداری سلیمانی شکست</p>	
<p>من بلبل آن گل که از آبش همه خونت خونم پر گلوریز که بمیبار محبت دیوانه عشقم که این شاید سر مست کوثر لب خنک جگر تشنه فرستد از صید بنون گشته میبزم که صبا آتش چه در چشمه کد است میرسد</p>	<p>مرغابی آن بکر که آبش همه خونت آشوب نفاست با آبش همه خونت حسنش همه نخست جالبش همه خونت در بادیه عشق که آبش همه خونت آرایش قراک و کابش همه خونت صحرا می محبت که سر آبش همه خونت</p>
<p>عرفی عظم دل باز نه برسی که دل ما مست که در جام جوابش همه خونت</p>	

حق و حیر
عاشقانه نظم

گوز من دل جمع دارا نکس که با من نیست	بر که خود را دوست میدارد بدین نیست
در حصار عافیت بی ذوق را آرام نیست	آنکه ذوق فتنه دریا بد با من نیست
گوش مخدولست در خلوت که ارباب راز	دو دو شمع خلوت ایشان بر وزن نیست
بس که دیدم جور دشمن دشمنم با جور دوست	آنکه در آتش بود با نار ایمن نیست
دوستی با دشمنم بی بهره مهر انگیز نیست	دوستی دوستم با من نیست
بس که در کامم افزوده است وق اتفاق	یا درم باید که زاهد با برکین نیست
بس که لذت میسر از خوشنمای غمت	همچو جانفش دوست نام بر که با من نیست
در پذیرم صد غم و تکه ایم از ناموس لب	دل یاتم دوست اما لب نشوین نیست
در حقیقت ای طلیب در دوار حمت کش	هر که این غارش خلد در پاسبوزان نیست

در نیکو صحبت عرفی
کو بزرگ دشمن و عرفی یکو دان نیست

تاج زنگر بودش فتنه اندر بند خود دست	فتنه نیست که ز زیر کلاه نه است
منه تجربه بشناس وره تجربه بگر	تا بدانی که چرا ظلم عدالت مداس
در میان خرف و گوهرم اندیشه بجاست	من که دی هر که نکویا فتنه امزیز نیست
گر شود جام بدل شخص مبدل نشود	هر کجا یا صنم آمد ز زبان یا صد است
حسد نیست از نادبی سرورم بگدخت	این مراد است که بر تبت ادبم حسد است

رغم هندسه عرفی است اشعار مرا
هر چه زمین باغ بروید گل رسد است

چنگ آتش آشتی آتش مدارا آتش است	نخوش سروکاری از ان بنجوم با آتش است
ده خواهی یا ش تا از خم بردن آدم که من	انچه در جام و سبو دارم میا آتش است
که گویم سر این معنی که نور حسن دوست	با دماغ ماکل و چشم سونی آتش است
هم سمند باش هم مایه که در حیون حشق	روی دریا بسبیل نور دریا آتش است

دوست را غمگین بین بود چنانکه زور حسن جنبی نیست که ترا سیم و در باشد با	دور در جان ز لایحا شرم سودا آتش است خان و دان کار وانی را ز لایحا آتش است
عربی از انانی بیبیده باز آچاره است سر تو شقیق ابهشت جاودان یا آتش است	
خبر بخیر اسم از انانی که اعتراف است گاه گاهی ز نایک دو بیاست در باز	از برون عرض نیازی ز درون نازی است هشک این شیوه فز در ست غابازی است
پایه های زین طبل عشرت است آتشین بال و پر دم دو بر آرزو نفس	در مصیبت کده هم مرغ خوش آری است گو ندانم که مرا ز صفت پروازی است
جهنمی دید هوای خوش و پرواز گرفت عربی آن ز غنچه بکدر است گندمی است	لیک مسکین چه خبر داشت که شبازی است مگر ندانم که مرا ز صفت پروازی است
هرگز که بگویم که با ناله و شکر است بایر همین مدینه شقیقیت رواست نایک	بر جای که بست جلوه جاننا خوشتر است در دام طایر حرم این دانه خوشتر است
شیخ وز بد خوش بود اما درین دوروز گرد و زشت باد که کشته نشسته گل کند	جشن گل بست شیشه و پیانه خوشتر است ساغر کشته بگوشه میخانه خوشتر است
اگر خنده دوستی بشتایم سخن سیم در صحبتی که شرم و ادب نیست فین نیست	اول محبت تو به پروانه خوشتر است ز آنروم و به صحبت بیگانه خوشتر است
با نوش نیش مردم شیر که شهاب است کفران نیست کله سندان بی ادب	هم صحبتی بمردم دیوانه خوشتر است در کیش من ز لیکر گدایانه خوشتر است
عربی انانی بیبیده احوال دل مگر کز ناله باده بے اثر فسانه خوشتر است	
پوشش که ناخن ز ناز و دل زینت است ایکه گوی باعث غم خمی کلین روی باش	در سبوا ز می می گردد دخیل خواب است غم ز بی باکی ندادم در نه خود ایسا است

مثنوی قافیه بی راز
فصل ۱۵
اول دیوان
بکته - سر

گر نمی ازرم بوصلت ز آرزو منع کن از خیالات هر شمع بام در دل روشن است ابداً آن بیدار و کانه لید که اهل عشق را سنت دو قطره آب ای دیده برین تابکی	در دل عاشق نه از این مطلب بایست ماه گو طالع شود که می من متاب است ما نیت بامردن و کاسودگی و ذواکت در سقال هر گلی گو جو بر زمین آب است
--	--

دل بی کن عرفی درین عمر را بدل بشو آن گذشت
دوستان را اگر نباشد دشمنان را تاب است

گر کل وفا برند به چشم تری هست هر چند رسد آیت یاس از در و دیوار منکر نشوی گر غلط دم زخم از عشق آن دل که بریشان شود از ناله بلبل هرگز قدم غم زالم برور نیود است	تا ریشه درخت است این مری هست بر بام دور دوست پریشان نظری است این مقام را اگر نبود بادگری است نه دانشش آویز که بادی خبری است شاد است که او را سر و برگ سفری است
---	--

ناله بلبل تاثر
عشق سخن است

تا گفت بموی بتور از دل عرفی
داشت که از ناسیه غماز تری است

منم که طاعت بت لازم نیست نیست اگر چه حسن عمل نیست ابراهیم نیست روم بد زرخ و شکر بهشت میگویم کنار کشت و لب جو بغم زیان دارد	اگر بعبه عبادت کنم کشت نیست که چشم ابل مروت بقل نیست نیست که این بنز و مکافات من نیست نیست میان دایره حکم کنار کشت نیست
---	--

بیر آمینه عرفی بدین سرانجام
که هر چه صورت حال تو سر نوشت نیست

نخاموشی من فضل نهان خدای عشق است دیوانه دل من که در دقت زنده جوش شوریده شد از ناخن عشق این دل صد شاخ صد دشت غور و عقل که غاری گشت از بای	افسانه من گر یه متاب عشق است تجربیت که آرایش دانه عشق است این زلف بریشان شده شاد عشق است ایتنا گل است که بیگانه عشق است
---	--

معلوم است که
بعضی از
آتش فشان
مستحق است

از مطلق و حکمت نکشاید در معشوق	اینها همه آرایش افسانه عشق است
هر شیخ که در انجمن دهر برافروخت	گر آتش طور است که پروانه عشق است

عرفی دل افتاده ام از کعبه جو جوئی	دیر نیست که او فرزند منم خانه عشق است
-----------------------------------	---------------------------------------

تجرباتی است که
ز کعبه کوه

زبان زنکته فروماند و از من باقیست	بضاعت سخن آفرید و سخن باقیست
گمان ببر که تو چندان بگذری جهان بگذشت	هنر از شیخ بکشتند و انجمن باقیست
کسی که محرم باد صباست میداند	که با وجود خزان بوی با من باقیست
ز شکوه های جنایت دو کون پر شد لبیک	هنوز رنگ ادب بر رخ سخن باقیست
نماند قاعده مهر کو کهن بجهان	ولی عداوت پر ویز و کویکن باقیست

کویکن و پر ویز
عداوت و کویکن
چهار جا دارد

مگر کویکن نماند عرفی را	تعلقه که نبودش بخوشن باقیست
-------------------------	-----------------------------

با و قیود است
رمانی است که
مگر راهی

ششم بختن و روزم بزار خانی رفت	خوش که دست نرم به بکینوالی رفت
ز ناز اندک و دانه و لے تیا هم باز	که این ساله با طبع روشنائی رفت
هنر از رخنه بدام و مر از ساده دله	تمام عمر باندیشه رمانی رفت
نیافت عشق در شب چراغ در غلطات	اگر چه عقل زنده نال روشنائی رفت
مقربان همه بیگانه اند بر در دوست	غور بود که نامش به آشنائی رفت

ز شیخ صد موعه جستم نشان عرفی گفت	باستان بر من به چهره سالی رفت
----------------------------------	-------------------------------

مهرم است
محلای تخیل

دل قبله اسرار مایل افتاد است	صنم تراش من از کفر غافل افتاد است
در معامله در کوچه ایست با مرا هم	که صد مسج یک خیمه بل افتاد است
پدر میرود ای کعبه جور هست قریاد	که مست خوابی آتش به محفل افتاد است
طواف کعبه مبادا که تا امید شوم	مده کنیده که جازه در گل افتاد است
من از قریب عمارت گذاشدم و رنم	هزاره پنج بویرانه دل افتاد است

دیر است
محلای تخیل
فرا اندازی

چگونه گریه بپوشد که چشم حیرانم ز بار درد سک مایه وان کشید از ز بحر جود گریه که تشنه در طلب است	با آفتاب قیامت مقابل افتاد است که در محیط محبت بساغل افتاد است هزار پایه گل ترز سائل افتاد است
باستان محبت شهید شد عرفی بر پهنه بدر کعبه بساغل افتاد است	
ما تشنه لب و خسته حیوان نفس ماست آن زهره پرستی که بود در شکرستان آن کعبه روانیم که در بادیه راز از لذت امید تماشا تو مردن در غان اجابت همه بر نانی کبابند	در ویش جهانم و به در ویش ماست بیگانه زلفه لاله ان شکر کس است خاموشی جاوید غنان جرس ماست در باغ تننا شربش رس ماست در باغ دعا ی کسبش نفس ماست
عرفی کس مایه که بود حیل فریشت در پی کسی آویز به گفت کس است	
مست و بد خویم و به صحبت با نایب است همه محتاج شرابیم و دلی ساقی عدل قول از باب خرد است کش صد غم است ابله مست خرد پیشه بهیار یک است شور عالم همه جمعیت و دان نگرش شوخ	فقد آئینه بود آتش و بجای دست ندید ساغر هشیار چو پیا نه مست هیچ افسانه چنان نیست کافانه مست مصلحت دان قلبی روسو فرزانه مست جمع فتنه و آشوب بود خانه مست
دوش با عرفی دیوانه زدم جامی چند چهره بلا فیض و به صحبت دیوانه مست	
آتشین لاله دل صد ورق است عشق می خوانم و میگرم زار حرف مقصود بنیاد زود گل غم ز آتش من بپوشد	به ورق مانده صد لعل است طفل نادانم و اول سبق است خانه طالع من تیگ شق است شیشه اول ز عیش پر عرق است

استغفر الله
عشقه

<p>ز کتاب که منش در خواندم لوح محفوظ خستین ورق است</p>	<p>ز کتاب که منش در خواندم لوح محفوظ خستین ورق است</p>
<p>عربی از عیب تو گفتم مرغ هر چه در حق نگویند حق است</p>	<p>عربی از عیب تو گفتم مرغ هر چه در حق نگویند حق است</p>
<p>بگفتن ز تشو و ان بان بگوشت منست حی که میرود امر در دگر گوی دو کون بجمله که اسیران کشند خون جگر نوازه صبور که گویند مرده زنده کند</p>	<p>بگفتن ز تشو و ان بان بگوشت منست حی که میرود امر در دگر گوی دو کون بجمله که اسیران کشند خون جگر نوازه صبور که گویند مرده زنده کند</p>
<p>نرم بنانه عرقی بدوش می نازم که ساق غرض محبت برودوش منست</p>	<p>نرم بنانه عرقی بدوش می نازم که ساق غرض محبت برودوش منست</p>
<p>دارم عسکری که سفر با دروغم است فیر در شام من که سحر با دروغم است این قفل خشک پیر که سحر با دروغم است این ناله حریفین که اثر با دروغم است زمین موج خیز فتنه که سر با دروغم است داغ نیست داغ ناکه جگر با دروغم است</p>	<p>نوشید شرابی که شایا در دلم است صدر رویت در حق تیره را در دلم در طبع صدر شمه و تحریک بلوه نیست طالع بسین که بر اثر یاس میرود خیز ای شمال بخت که ز درق برون بزم که مردی است به که هند داغ بر جگر</p>
<p>عربی عیب دوستی از شیره حیاتم عیب است دوستی که سحر با دروغم است</p>	<p>عربی عیب دوستی از شیره حیاتم عیب است دوستی که سحر با دروغم است</p>
<p>دین در روزان زیاده که پایان موسم است پلوتی کنند زامکان که ملزم است با دشمنیم با خرد اندیشه حاکم است آدان جمل بنحیر دان معام است درویش را معام با جو دشمن است معلوم شد ز کوشش عرقی که کرم است</p>	<p>زربا فراخ گشته باب معام است آنانکه لانت مرتبه قرب میزنند مردم اگر چه نقل فیض خرد کنند هر نکته که هست بوجهی توان بخت ماندوزد کبر تکبیه سمبت ردیم یک هر چند شرم دوست خلافت قبول کرد</p>

نوشته شده
که در حق

مهره مت
مطابق کتاب
تس
سایه دور
رازد در

نوعی از
و حالات

<p>شرذگان کرچون را بستم کاری هست فضل الماس بیارید که زخمشم دل با اینقدر سنگدلی نیست گمانم به سنگی ای میجا اثری با نفست نیست طواف نه باندازه بازوست کندم هیات سن ترانی نشود گراوب آموز کلیم محرم خلوتی عاشق زجر آغشته شمع ولم آن کافر عایت که در گوشه دیر</p>	<p>در دایا بل سودا زده باز داری هست سر بگشت دهن بر سر گفتاری هست مگر از ماه تو دریای ابل خاری هست استحانی بمن ایک دل بیاری هست ورنه با کوشش با سیم سر کاری هست ما چه دانیم که مرغانی و دیراری هست آفتاب از زرد سایه دیواری هست پیر گردید و ندانست که زناری هست</p>
<p>غزوه دن پنج زندلب بلش فی عونی که تجسین تو کیفیت زرناری هست</p>	
<p>مرا که شیشه دل در زیارت سنگ است مرا که شغل هم آغوشی است باز ناز باین که کعبه نمایان شود ز پانشین نخاع ز غمزه شوخی که وقت تنهایی پیر از دیر بدل دارم از حسن دور</p>	<p>کجا در ماتن تاب کند چنگ است اگر بسجده و هر دست دوستی ننگ است که نیم گام جدائی هزار فرنگ است بانه بخود آغاز کرد در جنگ است باس کعبه بدو غم ده که بس جنگ است</p>
<p>بانه جوئی عونی بناز عادت کرد آب شتی در داکنون که صلح به جنگ است</p>	
<p>مرد با دنیه گردی که زرق و شدائی است زبان به بند و نظر باز کن که منع کلیم وماغ یوسف اگر ترکند گفت به سرد آفتاب میکشد ایدل تمام حوصله شو چنین که بروم شمشیر و دشمنه می غلظم شید عطف آن کرشمه ام که مهر</p>	<p>بر شکی مطلب کان بناس رعنائی است کفایت از ادب آموزی آفاضانی است ایین شراب که دماغ تا شانی است که باز وقت شراب و کمر شیبانی است سودا را رسد ارگو یدم که هر جانی است تمام نقش طرازی و شمد آرائی است</p>

ظان روزانه
بی بی ۱۱۱

شوق و دست چسبانم که ز شمعیت عشق	خیال بجز ادبی و نگاه رسوائی ست
نور نیست گندم و برتر ازین عجب رقی	
که این حدیث گرانمایه لاف یکنالی ست	

موج زان و دل خیال آن لب جوان که هست	بسیار بین که دریا می آتش چون گذشت
تا و لکه آوردم و این فتنه بر ما شتم	از گزیناری چنان خاطر گردون گذشت
با من تریان چه داری به که تا ز یک سن	به عجب دیدار از قصد و جلد و چون گذشت
در درون باغ عشق بر باغچه شت لیک	عمر دیگر در پریشانی هم از بیرون گذشت
کاروان عمر با کش نرزش دارد و ر بود	دایم از سیلاب هر وجوئبار خون گذشت

شبهه بی بی است که ز یک سبب گریخته
که که آتش طرف عرفی آمد و بخون گذشت

که که از عشق این آسایش به دست نیاید	این شگفتیست که تا دهن ایمان فست
جوانی تن از شرم نیاید و سر دا	جان آنکس که ز پیران تو آسان فست
لذت یافته کام دل از ناک او	کز گلوئی بودم چاشنی جان فست
رفت آن آفت دین از برم ای پیش	تا به بنیم که چار بر سر ایمان فست

تو است آن بود که لب تشنه ببرد عرفی
در نه صد بار به سر خسته حیوان رفت

کسی که دیده بخش تو آشنا کرد است	نه از گنج گهر صرف تو تیا کرد است
بین چه آفت جانی که هر که دید ترا	نه از برای تو از بهر خود عا کرد است
یار باد و آماده ساز مجلس عیش	که شیخ صومعه با نفس خود صفا کرد است
کسی که روی وی از قبل گشت و در درگ	بدانکه دره دل روی در قفا کرد است
کسی که بهر جفا تو کرد و غول بستم	بر دشور که بر خوشیتن جفا کرد است
اگر چه کشته لطف ساز معذورم	که هر چه باس من کرد و کیمیا کرد است
چو دل شناخت سر رشته گشت معلومش	که دم بدم بگفت آورده درها کرد است

آفت دین
ایمان دین
بی بی ۱۱۱

نمین شو که ستم سیه به از دست	کرت نخوست چند افگت به درویش
بوی سرمه فردشان مرا گدا کرد است	ز نورزاده مرا چشم و طلعت خورشید

دلیل جوهر عینی همین رفیق برست	
که اختراع سخن های آشنا کرد است	

دل نمک سینه ما باش که ریش است	هرگاه که از مهر کین میل تو بیش است
از پس نه در شیفته رشتی خویش است	معتوق در آغوش و مرا آئینه و کف
دکشتش صحبت بیگانه و خویش است	زندان بود آینه زش آن کز دره عادت
مهرم که نه معشوق نه دشمن ریش است	وامم که شفیق اند طلیان بگه یک

مستحق
مسلم

با کعبه روان اش نگیرد دل عارفی	
وامم قدم چند ازین قافله بیش است	

وله

در دروغیت این سخن خبر بانه چیست	اگر پند گو دلم نزارش این فشان چیست
اگر نشد که جاشنی تا زیاده چیست	نازم تبوسن ستم او که هیچ گاه
حور و ملک شهید دین آستان چیست	گر غمزه ات مرا کو اسیران نمید
ای زایر حرم غمخ از طوفان چیست	طوف حرم کعبه دل فیض مید
دل گویدم چه گفته بود این ترانه چیست	نالم چنان بیدر و کز و خون چکد و لی
اگر نیم که شعله کدام و زبانه چیست	من هست غوطه در به دریا س آتش

عربی شکایت از ستم بار بی غمی است	
شرمی ز اهل درو بد از این فشان چیست	

از از دولت جبهه زنده به نیاز نیست	حسنت نیازمند تا شای ناز نیست
از انبیا ز حسن زلفه باز نیست	آرایش وجود قبولی حوادث است
ره و رسول از شور و دراز نیست	پیمان ستم گسل اگر کار شکل است
این مود باز شش و پنج که از نیست	وامم دلم ز نعمت در یافت خوشه است

باز نیست

انقلبت خوشدلی که چو سعادنا امید	اندوه میخیزد که بر نفلس تیار نیست
مفسد و بد گهر شکنان ایتیار	والا گهر وظیفه خود را متیاز نیست
عرفی تمیز نیک و بد از خود فری است	
هر جا رعونتی نبود اصرار نیست	
ای آفت آسایش و آسایش آفت	ای آفت آسایش و آسایش آفت
تا دیده فلک شیوه آفت گری تو	یک لحظه نیا نیند ز فرمایش آفت
باید همه آفت شد اگر است عشقی	راضی نشود عشق با لالیش آفت
چند آنکه و لم آفت عشقت طلب نیست	در حوصله عشق تو گنجایش آفت
آهسته از آفت نازت دل عرفی	
اے نازول آراتو آرایش آفت	
من نگویم که درین شهر شگاری هست	همه دانند که بارابو بازاری هست
حد من نیست که پیش تو گویم سخنه	دوست داند که مرا قوت گفتاری هست
گواهی چشم من و ناز و پشیمان دوست	این نگا هست که شایسته دیداری هست
ساکن کعبه کجا دولت دیدار کجا	اینقدر هست که در سایه دیواری هست
مردم کار گر عشق هنر مند اند	بیتون گر بشکافند در کار می هست
دل عرفی نه یک قطره خون فولاد است	
از ستم سیر مشکو کو در آزار هست	
ممنون ترک نازی گردون آن است	آهاده نیر از بیخون دل من است
هرگز نیامدش نبلط محله بسر	بیوده گرد وادی مجنون دل من است
صد لاله زار داغ شگفت است بدم	برگ چین ز صدا فزون دل من است
هر دل ترا نکرد با هتک آشنا	درمانده فسانه فسون دل من است
در دور و بر سینه عرفی در جاکم	
در بزم شوق شیشه پر خون دل من است	

منه و ادب
مکتوبه

ممنون کی دلدار
سایه

دل را یست اضطراب بشکست	لطفت گهر عتاب بشکست
پیاپی آفتاب بشکست در دیده فتنه خواب بشکست صد شیشه پر گلاب بشکست سخت که در کباب بشکست از قایت اضطراب بشکست در زیر لهر چو آب بشکست	بدست من استین برافشانند زلفت بجهان ننگنده آشوب پیغام و عدل در دماغم این ناله که در جگر شکستم صد گوهر را ز وقت اظهار گفته که دولت شکسته کیست
عسری دل با جو طره یار در خیمه پنج و تاب بشکست	
این شعله دل نام در گشت به محبت هر کس که بعد رنگ شمشید است شجاعت بے آبی ایام مکیه و قناعت صد نغمه مستانه طلبگار صیانت بر لبین لب به جیب صد گونه صفت هر چیده دکان دور رخ و حال محبت	از شوق که این ناله گرانمایه متاع است در معرکه عشق زبون شو که درین زرم زین باغ مجو بهره که هر میوه که چینند سیاب بود محفل در گوشش تو دره گوش شنوا جوی که در بزم تامل تا عشق بیازارد لم شعله فرو شد
عرفی سیکه از جیب برآور سرستی این محل عمرست که بر دوش و دایت	
تا قیامت جان فراموش است اینجا دل گم آنکه در هر نیم گامش طوطی صد منزل گم شک قلم در هجوم لذت قاتل گم کعبه که تحمل نشدیم نیت از بمل گم تا در دل می شنوا اما هید دل گم عقل سپهر بدرین اندیشه نامل گم	کو می عشقت اینکه در هر گام صد مائل گم خود چه راه است اینکه در صد سال یک منزل گم لذت جان را دهم تنگ که در روز جزا یار در دل هست اگر دل نیست امین گم اینکه میگویند در یامی کشاید دست بخت در هجوم چاره اندیشی عرفی گشته گم

فصل بیستم

<p>نگهدسته فریب بدست نگاه دوست زهر آب داده نیش ملاست گیاه است این شاخ طوبی است که طوط کلاه است بت سنگ راه دبت شکنی سنگ راه است آنجا که جلوه گاه زینجا است جاه است لیجان او خجش است که این جلوه گاه است آن عاقبت نصیبت شنید نگاه است</p>	<p>گلزار سن تار زری چو ماه دوست ایتم و گشت باغ محبت که سر بس سرفان قدس گردش جوش میزنند آن رهروی بساده تبرک قلق است یوسف که هست پیرهن صفتش درست در سینه بی اجازت اویش ازین مباحش عیشی زیاده بست ز عیش هشت لیک</p>
<p>گفتم که شمه ات دل عرفی بخون کشید گفت از کر شمه پرس که گوید گناه است</p>	
<p>هر انتخاشش یا نره قفل راقم است غافل مباحش آن نفسی بود این دم است هر تاله را خراشی و هر گزیه راقم است صد لاله زار سوخته در زیر شبنم است</p>	<p>هر چنده در چیم کشاید غم است دل زنده سازد مست و مریح و مریح حیف است خیف بس کن ای کاه و غل دلم با غیبت گریه در جگر تشنه ام کران</p>
<p>هر کس که دید عرفی و این شور باه و هو غافل ز زری پرده نایش کر یک کم است</p>	
<p>که کشیده تو نصیبت ز آرا میدن نیست درین دیار مگر رسم بازویدن نیست اگر میوه بر سر شاخست دست چیدن نیست اگر زین زیاده در اتاب آرمیدن نیست</p>	<p>دلم بزخم توان داد و بی طمیدن نیست گذشت که سوختم از انتظار باز آمدن نیست ز باغ وصل چه حاصل دلا تصور کن ز تر بستم بگذر ای مسج دم ز نهار</p>
<p>دلم که کباب شد از قصه غیبت مگو مگو که در طاقت شنیدن نیست</p>	
<p>شب نده داریت تیر از خواب غفلت است دل بد کن که شش حبت از بر طاعت است</p>	<p>آنی که پای تابست عجب طاعت است خواهی کجبه رو کن خواهی بیو ناست</p>

زیاده در کمال
در کمال در کمال
در کمال در کمال
در کمال در کمال

منتهی که بعضی
منزل توحید

<p>بیرون بود ملاوت و فتنی و صبح و ذم بهار اسلام و دعای ضرورت نیست غافل مرد که نادانیت الحرام عشق</p>	<p>رود قبول با همه از دست عفات است این شید با وسیله مهر و محبت است صدقه نیست منزل ازل قیامت است</p>
<p>عربی جوان بشا عجب فصل شعر خویش نزد حکیم هر چه که شتر است حکمت است</p>	<p>نشا و محویم با شسته مجنون کیست از فسون غایت بر سیر و زم روی زرد بر سر فرما که جام محبت بنجو دست از جفای که تواند میکنند گردون همان</p>
<p>صد شرابم است و در غم و آهنگان کیست در مزاج من غار دوزخ و آفتاب نیست سایه شین و خورشید گلگون نیست سوزم از غیرت که آئین بودن بدون نیست</p>	<p>اگر از آب دلتش را بکشد و اندر غیب آنکه که با آب است درین با در گلگون کیست</p>
<p>طایب خوش تر با چینی کین شاد است چار و شب حرم گاه صنم بال و پرواز است زین گونه بے قیفا و فکر است پروانه که امید قمار را بر او است بادی ز ازل آمده و هم سفر است صدقه فله و رد و اید بر او است زهر است که دست بهوشش و سکر است</p>	<p>یا هم نه نعلیست که خوشید بر او است مرغی که جرم و اثر است از نسبت او بود که زهر فشانده به کس که زنده آتش لقصمان او نیست که آتش به آتش غم سمره جان رفت نه فکیم به پیش هرگز که از خاک نشید آن که خیزد عشق از طلب صحبت شوان بود آزاد</p>
<p>از طبع کس آزرده نگر دو دل عسری داغی که نوزد نگر بر سکر است</p>	<p>دوش در آن گشته سیر از وصال و سبوح گشت مردن امر زین غم که ناگه تیشها در وی حلد آنگاه که در دم و دست او بجاده و شمع گشت</p>
<p>یکه شام زین غم و آهنگان گشت دوش جوان ال باخیان دست بهم آغوش گشت جام می برات بر دل بد سبوح و شمع گشت</p>	<p>دوش در آن گشته سیر از وصال و سبوح گشت مردن امر زین غم که ناگه تیشها در وی حلد آنگاه که در دم و دست او بجاده و شمع گشت</p>

جان و دل و دین و هر که با نقاشی دکن	این تمامی چشم گردیدن از سرگوش گشت
من خدنگ ناله شب و درویدم از لذت بدل	تا فلان گویند غنی از فلان خاموش گشت
ای دل بدین صبر شنیدن ز بهر چیست	ز بهر است دریا با چشمیدن ز بهر چیست
ای عیش غم که هر دم آسایش من است	در خم سینم نرم غلیدن ز بهر چیست
گشت وفای غیر که است ای نسیم وصل	چندین بشوره زار و زیدن ز بهر چیست
این دست را سود نسیم است شعله آب	این سینم و مید و میدن ز بهر چیست
عزیز غم عشق عذاب است پس ای نسیم	بیاست بخش عذاب کشیدن ز بهر چیست
منبسط که لاله را و بر کشد کیسوی است	لاله کو در کنار سبیل آید روی است
آهوی سستی که در بتان حسن است عفو غیر	دستم پر عشو و غلظت ز کس دلجوی است
سامری که ز آستین افشانند خون ادب	آتش اعجاز مر و غمره جادوی است
مشهدی کا حجاج آید بامید هلاک	در گمان ناکس شمرنده گرد و کوی است
شعله سوزنده که غیرت تا اثر او	آتش دوزخ گر بیان پاره سازد خوی است
عزیز زو و عفو ز بانس سود و کس گوشی نکرد	پس کرا جوش و خبر آشفته از کیسوی است
صدومه دیدم نیز نیست و بدست باد نیست	جز عنای آنوس شانه و شمشاد نیست
بجای فضل رباب منته زندگانی میکنند	لیک یک موزن این جمع بی فزاید است
وضع جنت که کوی ایمنون که دستان است	سرو و سوسن بیشمار است و کیه از او نیست
آفتاب جز در مصیبت پیشامید است	عید را در شهر بارسم مبارک باد نیست
دانه طاقوس که در کلانها عشق	غیر بلبل میددام و دانه و تیا و نیست
در جهان دوستی و دوزمان دوستان	این لغت کردی بیابی مغنی بیداد نیست
بی ستون ماز فیض نور حسن کینه است	پیشه بازیچه بیجا در گفت فرهاد نیست

عزیز غم عشق
عزیز غم عشق
عزیز غم عشق
عزیز غم عشق

<p>عاقبت سوز آتش عرفی بدو نفع نیست گر وجود اهل خاکستر برونی باد نیست</p>		
<p>بیدار گر روی تواند از راز است عشق آفت سلطان بود آرایش بنده یارب تو فلکدار دل غلبه تیان را خونابه حسرت یکد از سهره هرگاه این قهقهه عیش که با کبک دل بایست</p>	<p>این رشته بانگشت نه بچی که در است این سلسله در سینه محمود و یار است کان منیچرست مت و صومعه باز است بینم که خداوند کس بنده گدار است با در توان کرد که در جنگل باز است</p>	
<p>هر چند که عرفی بے تحقیق شباب است مثناب پر نیالی که او بیده تاز است</p>		
<p>خوش مستم بخون و به تیرم چنین زده است مشکل که در کمر دو سبب بیدان با نهد نیست زهر داده معشوق کا و کار ناقص عشق میز نمر در قصه می کنم</p>	<p>باز این چه ناکست که عشق آتشین دست از بس که نقشه به یار و یمن زد است هر یک عشق بر لب جان خیزن زد است بوی کدام منیچر بر مغزین زده است</p>	
<p>عرفی تا اندر هیچ بدو نیست بر سر از بس که با ده باطن خلوت نشین زد است</p>		
<p>گر زمانه اسیر کنند آه من است ز دیدن هوس پاک بین شود چون شتر صمیمه که نگرود با ب حمت پاک دو عالم از اثر شعله جالت سوخت</p>	<p>که باز با لیس مید تکیه گاه نیست دمی که خوش تو آلوده نگاه نیست گمان برم که سیه نامه گناه نیست بجز متاع محبت که در پناه نیست</p>	
<p>وله</p>		
<p>بارا بطرب موعظت و پند حرام است ورند هب ما تشنه لبان شربت کوثر ناصح مکشالب که گنهگار نگر و سکه</p>	<p>بر ابل محبت دل خرسند حرام است بے چاشنی آن لب چون قند حرام است در شمع ملاست ز دگان پند حرام است</p>	

عشق
ساز
حرفه

آفت که عده
نه با عرق
شیر

نات
نات
نات

چندین شمر غل برومند حرام است غیر از نظر لطف خداوند حرام است شرعی که در آن دیدن فرزند حرام است دشنام حلال است و شکر خند حرام است صیدی که نشد گشته درین بند حرام است	در آرزو و عمل که در باغ محبت دارم هوس دیدن های که بر ویش محر و طی یقوب از آنست که بگزید یار ب چه بلا نیست که در ندهد خج بان زندانی غم باش که در شرع محبت
--	--

تجلی کی شد لبت صید
صید نا که خراج صحر

عرفی بود از سیکه در قدح نوش آن یاده نوش که بگویند حرام است

که آتش تب شو قم نه آنجان نیز است که دام ماهمه این طره دل آویز است اگر چه گنج شیرین بدوش پرویز است که به خانی گردون نصیب شد نیز است ترشون روی تو سر تا قدم نگه خیز است	از آن ز شربت صائم بودای به بنیز است چو ترافت باز گشته تالار خیز و از دل ز طره مشک بدامان کوهن باشد سمند سعی چه بیدوده رانی ای فریاد چگونه مانع نظاره ام شیده که مرا
---	---

نظاره باش
نظاره عشق

سینه با خفت بیدان امتحان عرفی عنان کشیده چه داری محل محنیر است

بوفاتمتهاست دارد بخشیم است ناز دست عشوه است هر چه در آد است هر قدر گویند مستغنی و بلبه پرد است چهره زیباست داری قناعت غناست ای مایه اجماع آن آرد میدناست	زود میخوانی دل اگر نارواست غناست ایک گونی با اسیران شیوه های او جا حال با آن نازنین گرچه بداند نیست ملک چون نرفری عالمی را نه که داره حسن در دوا در سینه میباید چه غم گر جان پرد
--	--

عرفی از بزم است از زاری کند بیو بهیست ناله ای اختیار و گریه سیاست است
--

مرغ بین طائفه بسیار زبان در پیش است که فرمودیم از دست عنان در پیش است	شب عشق روز و در آن در پیش است من جهان روز که جویمان تو دیدم غنیمت
--	--

چه غم از پرده دریا بے غنیم است مرا	اگر بر انداختن نام نشان در پیش است
بر دایه عقل سینه شطرنج و حکمت پیشم	اگر در نسخه اعنما بے فلان در پیش است
رفت عرفی ز سبب عقل و بجایه نرسد	
گر چه صد مر حله کون و مکان در پیش است	
گرچه مجورده ز سنت انفعال چیست	ای خون شرم رختی ابن زینت چیست
که لازم است با و کشیدن ز جام زر	مقتود تو گر انبلیت قصور خال چیست
حسرت نگر که مست نگاه است چشم من	اگر چه نیم که شرم چه و انفعال چیست
در دلم عرفی از شرم آن نفس نبرد سال	
معلوم مانده که برین اقبال چیست	
بیم که نشسته آتشگاه را انداخته است	بیم که نشسته آتشگاه را انداخته است
در صومعه و سیکده و مجبور نموده است	در صومعه و سیکده و مجبور نموده است
امید بلاکش بدم حضور نموده است	امید بلاکش بدم حضور نموده است
صدر از و گرد در دلی را گرد نموده است	صدر از و گرد در دلی را گرد نموده است
بس شهرة آفاق که شهور نموده است	بس شهرة آفاق که شهور نموده است
نام تو چه نیست و چه بلندش چه مراد است	نام تو چه نیست و چه بلندش چه مراد است
عرفی ارقی گوشت خورایسته تا ز مویسته	
و برست که این قاعده در طور نموده است	
نمی که بر اثر بدایه غم نشین است	نمی که بر اثر بدایه غم نشین است
کشته نماید امکان نشان مشابه	کشته نماید امکان نشان مشابه
چنان ز رفیق قناعت بعیش مشغول	چنان ز رفیق قناعت بعیش مشغول
تجربا به به بود شمع و عقل جلال	تجربا به به بود شمع و عقل جلال
عجیل فطرت عرفی است بهت ساقی	
که حاتم و گران و گدا به خویشین است	
گر بیدیم طلبید معذره عور مرشد	
بهر دو نفع بیم از و چه بهر بدشت	



دورن این رشته پیماست که آدم لبش است
 تخم هر کشته که بد رود و گزینا به یکشت
 به ندامت به کشم گر بکنندم به بهشت
 نه گناه است که در نامه توانند نوشت

دلک آنخت
 عشرت زنده بود در دیقان فلک
 ساغر می چو دمی بوسه زبانی بده
 ترک دین در ره مشوق گناه است دل

از تقدیر بپستی که تو داری عسری
 از تو آید که گویی من از ملوک گشت

بلاک اهل وفا جز نبوشی دارو نیست
 خوشا دلی که شلی بچشم آهونیست
 و گرنه نیست سخن در جهان که خود نیست
 سرم که بهدم درد است باز را فونیست

شکستن دل مانده زور بازو نیست
 بسبب جوئے مجنون بهدم و لے گویم
 چنین گلے نه ازین لاله زار و هر بهشت
 علاج زخم نه بازوی چاره خواست کند

ز فتنش طبع نسیه جز ز شد سحر فی
 و گرنه چون و گران شاعر است با فونیست

و نیم قبول این که بجاان دوستدار است
 و نیم زد دوستی است که دشمن شمار است
 نمشوده نقاب که مخدود در است

بسیار تمنی - ار که نیم گذار است
 تاراج یافت نبود کار و دوستان
 صدره شکسته و لم از جور بیجان

سحر فی ز فتنه زانکه نمشده در دنیا
 تاز خیمه سینه بناخن بکار است

متاع من دل مجذوب جانی ازل است
 هر آنچه در کتب حکمت است در مثل است
 نه آدم نیست همان باز آدمی بدل است
 میان بیل و ناز چین همان بدل است
 نظیر عدت آینده عهد ما ازل است
 لولا قبیل عشقه و طیفه ات غزل است

ترا حسن عبادت نه زشتی عمل است
 بکسیت نقد حکیمان و حسن نادانان
 کسی که کشته تقلید آدست سیر است
 بجنگ زابد و صفوی خوشم بگلشن او
 من از حدوت و قدم غاشیه بے گویم
 قصبه نظم هوس پیشیا بود سحر فی

غزنی گفته ام آن باعث گفتار کجا است	نو گنج چیده ام آن گشته دشتار کجا است
یک سبوی بدر صومعه آرم که در گنج	میفرودشان بشانند که بازار کجا است
خزین آن ده دنیا بجوی گر افروزش	آنکه داند که سبوی خوار کجا است
کام اول بستر برنهم اندر طلبش	اگر بدانم که گشت منیده اسرار کجا است

غزنی از پاره برون شرک جهان کجا است	این تماشا بسند ایرود پندار کجا است
------------------------------------	------------------------------------

رسیده فزوده و قاصد مقیم خرگه است	که بر زبانه توفیق جان آلبا است
کسیکه جایه بزم است براه میکند	بر میان خود اکنون قتاده درج است
ز شیخ شهر شنودرس و علم نا آموز	که هر چه در مشایخ بود موجود است
خروش و دوله عالمان گشته است	گناه خود صلیه تنگ فکرت بی است
ز نیت در گره مار است سبب	که آستانه بیرون دل دریا است
تخیم تسمیه غنایست جمل مشق	ازین چه پاک که صد کوه قند در دیا است

مباش غم زده عرفی که زلفت قامت دوست	جزایست همت عالی و دست کوی است
------------------------------------	-------------------------------

مست آدم مبعثر که آئین کار چیست	دشمن که ادم و مطلب زمین کار چیست
چون خار و گل ز شاخچه عدل میدهد	ایمن مین تار و کوا این شرار چیست
هم ز هر چشم دهم نگر از باب خوبی است	بس دم فزون که این خوش آن ناگواری است
غم نغمه تپه خور دانا ز خوان عشق	اعراب روزگار غم روزگار چیست
اندیشه در جزم وصال است منتظر	مشتوق چون شاخته است انتظار چیست
تور از خود نفقت بسته زراز دار	امید بده پوشیت از راز داری چیست
نظم جهان جو بوقلمونست در یو و رنگ	بس عیب زاهدان مشعبد شعاری چیست
اقتاد در میانه اگر داسب کشتیم	من رسته ام گبور غم اهل کناری چیست

وله	
-----	--

آنکه جهان در ره آن سر در اوان اینم نیست جز و قیمت نیم اما بقناست شادوم باغبان را از عیشه گل دلی گرفت آخراز شعبه و گلاب شود شعبه باز صفتی بر ندی نیست مگر ما هر را منزل صلح میان تو دراز است با فغان شوق مارا تماشا که خود نشناسد	عشق اگر رخ نهد قیمت جان اینم نیست کاینچه محصول زمینست و زیان اینم نیست ورنه بزم و گی سیم خزان اینم نیست دل قوی دارد درستان جهان اینم نیست ورنه چون باد بروت و گران اینم نیست ورنه در زمین تو با کیش معان اینم نیست ورنه آرایش گلزار جهان اینم نیست
--	--

خضر تو یقین مگر با بخت شد عری
ورنه خود در بهری نام و نشان اینم نیست

آن فتنه که از تو مرا التماس نیست کز خلق پاسبان ستاع سلامتند با گفته دساز که گفتاریده است شرم آدم براه بد بر غلط کنم منزل شناس عشق که امی بود و لے	تا بخت او ملک دلم رو خناس نیست محنت ستاع ماست که محتاج باس نیست هر نکته که گفته شود بے لباس نیست ورنه براه عشق کس بے لباس نیست منزل چو نیست قیمت منزل شناس نیست
---	---

عری بشکر نعمت غم کو تنی من
کز دوست و دشمنان تیرا ناسیاست

مرا و خند عیان گیر باید از چپ در است عجب که با دم آید تر راحت اندیشه بلک صدق گفته را بغض و دشمنی است بسیوه که رسد دوست امید دارم کن رلبس که نور بناترا ز پرده می جوشد ازان من دیدند عاثران جسمم چو در وجود خود را مردی نیایم هیچ	که کج روی شمر ورنه عزم را خطا است که آفتاب قیامت ز سایه طوبی است جزاء جرم درین خطه جز و کاه را با است که دست که نیم و شخ بلند است نیافته که نقابش حریر و باد صبا است که هر کوا که شیدم شناختم که کجا است عرق ز نامیه ببرد دل جسد که شرم کجا است
--	---

باومی نسو دمایه دل میند عرفی
که این شاع زبون بازمانده نداشت

بر دل دوست نمی در گنج زندان بر نداشت
ده که از لبهای من آلوده از افغان نکرد
باغبان عشق نادعوی برضوان گفت خیز
عشق را تا زدم که شاه حسن و بزعم ازل
بے نیازی کن که گرد کوچه افتادگی
تا دل تحت انتری از کشکان عشق خست

کز پریشانی فغان از پیر کیشان بر نداشت
تشنگی از هر طرف جوی بخیران بر نداشت
تا در هر باغ شکستیم رفوان بر نداشت
بهر دل قنیم کرد از بهر ایوان بر نداشت
دام را در پورده تا نگرمت انسان بر نداشت
لیک دردی از شهادتای مانان بر نداشت

شد با دج غم بسی رود بدل عرفی بناد
کین غبط از کسج سالم بود طوفان بر نداشت

صد شکر کز اقبال غم و لشکر آفت
هر چند که در خور و جالت نظری است
تا دختر زردست در آغوش قصید
هر چند که شمشیر به بیگانه نژاد
آلودگی از دهنم دور گردد

در مملکت عشق انیسیم بخلافت
حیث است که نهان بود آن جن طاعت
گو محاسب شهر کن ترک خلافت
بر حوصله عشق بخش تیغ ظرافت
هر چشمه کوثر کنش صرف لطافت

در عشق چه یک گام و چه صد مرطه عرفی
تا شوق ناشد نشود طعناست

در دنیا یافت زبیردی اقبال من است
باقتضای من حاضن نگردد هرگز
هرگز از محنت ایام نبودم آزاد
استینی که دو عالم بیت ز نار در دست

در نه مقصود من افتاده بدینال نیست
شکوه من همه از جانب اهل نیست
قنیه من از من دعا و ده سال نیست
گر بخت نگرے نامه اعمال نیست

عرفی اصلاح پریشا نیر از بار بهر
آینه ادبار بود پیش من اقبال نیست

ما کو کبر رحمت جاوید بلند است آوازه رندی بجان پست نگرود ما گنجیان بس که ز به نامی راحت چون شیونیان همدی مانگر نتند	نجات طلب و طالع امید بلند است ما از غمزه جام ز محبت بلند است از سایه کشتیان گل و صید بلند است از محفل با نغمه تا سپید بلند است
---	---

فی خبر از حبس خود معشوق ندارد
یا دره بگویند که خورشید بلند است

نجات جم و کاوش جانش بخت است وصفی نبود کان شرف ذات تو گردد با ساز و آواش بسین تا چه سر دم بشکسته عدد نامه فتح تو نوشتم چون شکنی آخر صفت اعدا که بکلم عالم چه گیرد و گرفته دطن خویش در خواب شب آلوده بخون دیده غمت این قول نه کذب است کجا دیده ناسد	بیش آسین از غبت کشتن از طرف است بزد بندگی شاه جهان کان شرف است ای آنگه شان با منی زن نوره دشت دولت خرم داد که فتح از طرف است هر جا که و عار است تا اثر صدف است تو گوهر اقبال و عالم صدف است تعبیر خیر این نیست که عالم بد است آن بنده که پرده آبی علف است
--	--

عرفی چه بیگفت که آن مقبل ناچیز
داشت که را هوش بدل مر شفت است

خیزد و دلا همه کاشانه عشق است ایمانه جاوید باند دل به عشق فرزانه در آید به بری خانه مقصود پایه هر فلکم تلخ سازد هر کس بلش گرم شود چشم تبسم	بر جا که دل گم شده در خانه عشق است آن دل شود آباد که در آید عشق است هر کس که درین با دیده دیوانه عشق است این حوصله تلخی کشت پیانه عشق است با او نه نشیند که بیگانه عشق است
--	--

عرفی دل درین باخته دلخوش و باش
اینما شرف عشق در آید عشق است

از نور یار چون نفسم خانه روشنست نازم بغیض عشق که در خانه نگاه دیر از حسن دوست در مبدع اسرار گفتنست صد شمع سوختم که خود پیش بر دود ای شمع شهرت در دلا نرا چراغ با شمع محرم چه اگر از الم بنه نصیبی هست گفته از عشق غیب و در بر روشنی دلی	بیرون بر بد شمع که کاخانه روشنست چشم و چراغ شمع به پرواز روشنست هر چه زود گوهر یک خانه روشنست بند کشتیم که دیده فرزانه روشنست دلایم باز گریم ستار روشنست و نیست این که بر دل دراز روشنست آتش بخان دمان زده و خانه روشنست
---	--

عرفی خطای ما و تو محتاج عذر نیست
عذر خطای هر دم دیوانه روشنست

عهدش روزگار دست برد آتش است خان و دامن عالمی از آتش حشش سوخت لبنگان عشق را بیدل بر آب حیات	صاف آتش را و جوهرش بر آتش است در شمار خانه سوز روز برد آتش است این محتاج آماده هر دست آتش است
--	---

عرفی اندر عشق اگر ناقص بود افسوسیت
صدید عشق از قلم باشد نیم خور آتش است

نون ناب آتشین بر من گذشته است مرغ هوا می خورم و تا پر کشوده ام من داده ام عشق تو دل بزمیان خلق دل میدرگیر گشته کنون کار با قضا است بر عیش تلخ من میرا می مدعی حسد هر که که دیده ام گل روی خیال دهبست	دین یل آتش از بکر من گذشته است صدیر غم ز بال و پر من گذشته است دائم حکایت از نظر من گذشته است کار از فغان و اندر من گذشته است سیلاب زهر بر شکن من گذشته است در رنگ و نس از نظر من گذشته است
---	--

از من کجا بهیبت عارفی سز و داد
عیش از پای بهر من گذشته است

بیکرنگان چینی گوشه بیت الحزن است	بر کجا بوی غم و در سانه بن است
----------------------------------	--------------------------------

<p>چرا که از بندگی خویش مرا باز خورد بدختر تو یا دراک نشاید هست هر که را قدم مانید در ره عشق عشق از آدم و حوا متولد شده است</p>	<p>بندۀ اویم اگر زاهد و گر برهن است این سخن نیز نه اندازه اوراک نیست هر که در جامه ما بود گدای کفن است باز به بر خاسته این شعله آتش من است</p>
<p>صله شعر به عرفی شکر آورد طوطی خبرش نیست که با طوطی شکر شکن است</p>	
<p>همدق عشو از نظر من گذشته است چون نگذرد بجز که از راه تجسربه سجاره عافیت که زدی تا بریده ام شادی بدست گر من آدم را نیافت هر جا که بگذرم بطلب نفس پائے غم</p>	<p>ما شمسوار عشو گر من گذشته است بر ناله های بے اثر من گذشته است غمش بچشمین خبر من گذشته است صد بیره آب غم ز سر من گذشته است کان فتنه خوی بر از من گذشته است</p>
<p>عرفی بزم قدس بران نظم گوهرش کا بجا کاست از نظر من گذشته است</p>	
<p>دورم از کی تو با دیر ز غالم بهتر است من که بجز غلام مرهم راحت بر سود گر بخت از فراغم سوخت منت منت ره با سیدم ده عرفی که بی باکم بے</p>	<p>زندگی محبت با حرام هلاکم بهتر است جای دهم بر جاحت برگ تا کم بهتر است من که در دوش بزدان هلاکم بهتر است</p>
<p>من صلاح خویش دانم ترسانم بهتر است ره با سیدم ده عرفی که بی باکم بے</p>	
<p>از پس که هر کرد دل غم که آشناست عاشق گشت بد زبان و دای غم زور گر آشنای کسی است که به پیش نیست از پس که دارم دیده ز بیک نمان بود به دست کش طریب که بسیار عشق را</p>	<p>داعی بهشت صحبت مرا کم که آشناست بیک گل نموده بچشم که آشناست نمایند ز مردم عالم که آشناست بیک گاه وار میرد آنم که آشناست ز راز داد عیبه مریم که آشناست</p>

از لبس که زخمهاست درین پینای اجل	ره تا بهر بجان نبرد غم که آشناست
عربی تو آشناتنای طرب جوی	حکم بعد بستن ماتم که آشناست
لب فر دشتن ناصح گریه بر باد است	صدره این لبست و کشاد فریاد است
گل حسن کو بود در همه با فصل بهار	لیل باغ تو از شوق سار لعل زاد است
آدمی را ز همه چیز نفس منتخب است	در نفس منتخب آنست که با فریاد است
عربی از تو به زنی کرد بماند بچرب	تو به زنده خرابات شکست افتاد است
نوره زده عشق دین ما بگر بخت	نفر نیز از زمین ما بگر بخت
بس که شد ابر گریه آتشبار	تخم عیش از زمین ما بگر بخت
در دم تزع یار غمم گردیم	نفس و اسیمین ما بگر بخت
باز کردیم دیده بر رخ دوست	نگه شرمگین ما بگر بخت
ز آتش دل چسداغ بر کردیم	سایه از پنهانین ما بگر بخت
شوق دیدار حمله آورد	اوب از آستین ما بگر بخت
دسته از آستین بدون کردیم	نام آزار نگین ما بگر بخت
دست عرفی نقاب بر آرزو کشود	خنده تیز بین ما بگر بخت
گر شوم محروم صد سال از نگاه بگو دوست	ز دیده کشاید گرد خستی که آیم سو دوست
تا قیامت هر سر مویم بدار خون طبع	گر با ارم نباشد خصمت از سر کوی دوست
ای میحازا تو از لطفم بزرگتر نیستی	همد این شکر دیده شکر شکوفه گری دوست
از کمال خرمی عاشق بکنجد در کفن	گر شیب آید و گوید که درم بوی دوست
کس نمی پیچد ز عرض مهر عرفی منت لبس	سن رنزل پرسیده ام او بشناسد جوی دوست

<p>به تختب ندی قطره که اسرافست نزاع بر سره شیشهای ناصافست که شیوه دانی شدش همین و صافست که خرقه پیشی جامه طلا بافست بلا و صومعه داران قاف تا قافست قبول کردن در قفس نه شرط انصافست</p>	<p>مئی مغانه که از درویش و شرفافست امام شهر ز سر جوش خم نه پر پافست ندمت می و مطرب را که می چه غجب لباس صورت از رنگون کرم بیند خیال مخفی می برم که غمزه اود گرفتار آنکه بشم و سید به طاعت</p>
<p>اگر صحبت عسری بهیوشی بگوش خیره فردنه که سر سیر لافست</p>	
<p>تا قوس قش در گرد باده نایب است محتاجی مردم به زانوی حساب است نیست که آسایش ماعین غلاب است بس فتنه فردمردنه دانست که آب است معذور همید ارکه در جنگ عقاب است ابتاب که سرمایه توفیق شایب است</p>	<p>صد شکر که بخانه اندیشه خراب است با قسمت خود هر که تو بینی جم و دار است سیرابی داب نشی از هم نشناسیم حرمان مرا شوق دهد نشاء المقصود گر کلبک دل من نزنه ققمه ذوق توفیق بماند است اگر عازم راهی</p>
<p>وی پیر مغان گفت دم سوخت که عربی جوانی رموز است ولی بیده یاب است</p>	
<p>کس مانیت گمان نبرد در دیار دوست از الناس دشمن و ذاعت سبار دوست آنهم بسی عمره مردم شکار دوست در بوستان حشی همیشه بار دوست اگر وقت صحبتش نهم بر کنار دوست</p>	<p>جز در بنای وصل و دل استوار دوست قاتل چنین خوش است که به رحم تر شود صد تن شهید شهرت و کین شهید عشق هرگز بهار طفت و سندان ستم نبود بر سر کلاه است شقیر حرامر باد</p>
<p>نترش بال زنت رسیدنی و به شدی شرمست نیاید ز دل امید دارد دوست</p>	

گر تکیه گاه گلخن دگر مسند جم است ما بار نیکنامی عصمت نغمه کشیم صدیل فتنه آمد دگر دردی ز بانهاست اسلام نه در دو مسلمانیم بجا است جز در کنار دوش ملامت نیارمید	ردیم بروی محنت و لب غم است زیدی حریف ما است که بنام عالم است فقر مراد ما است که موقوف یک نام است بازیگر بعدادت طفلانه محکم است این بقدر دل که جگر گدشته غم است
--	--

عرفی تمام لاف مسلامت لیکه
تالاب کشوده ایم بعد رنج ملزم است

ای دل بیالیه گیر که وقت صبح است آئینه که صورت و معنی نماید اسباب عفو را چه با جلوه میدهی ایل مسیح را بقلک برسیج دار	کز فیض جلوه فتح محل فتوح است دستت گر چه سوخته و جیب وحت ما تو به دشمنیم و ستم برضوح است این گریه نیست نه طوفان نوح است
--	---

یاران ز شیه دشت ز در صبح اند
عرفی تو جامه زهر کیش کین صبح است

اندوه بجز پیشه و شادی نیست زود آ که تو تیا شود این میتون بجز تا خوانده ام که هیچ گره بکش نیست خضرم بخشیم خوانده و ترسم نخل شود آزادگی نه کام شناسای بندگیست طغیان شوق بین که کجا رو بکشیم	جو بایست آفتابم و شب هادی نیست ز نیلایم زیر تو شنه فرهادی نیست گلخنی فردش بجز تو قنادی نیست این خاک چشمه خیز که در وادی نیست نشود نای بندگی آزادی نیست اندوه را که فخر بزمادی نیست
--	---

لباس ترست را غزل شوق به دوست
عرفی تو گوشت باش که هم داری نیست

شما ندلم باده نایش همه خواست دلها شکند از دل من یاد نیارد	نمیدانم از نیش همه خواست چون بشکند این خم که شرابش همه خواست
--	---

آن می که چنین کرده خرابش همه خوست	از سوز دل با فکس توبه که این نیست
عرفی نه کنی ترک دل ریش چکیدن کان میوه طوبی است که آبش همه خوست	
در گل روی نگاهم رنگ داشت از تناسف شهادت تنگ داشت نغمه ام یارب کدام آهنگ داشت شعله با نفاشاک دایم جنگ داشت	دوش بختم دانسته در جنگ داشت بس که می کشد اتناس دل قبول در خیالم شکر بود و مشکوه بود عشق کله با جان من دشمن نبود
نقشند حسن عسری را را بود کز دل قمر و نقش سنگ داشت	
دشنام و طرب بفل کشای نفس است رقصان هم از ذوق نای جرس است مغی حرم و طائر قدسی گیس است در باغ نخبه ثمر نیم رس است در باغ دعا می که شمشیر نفس است	باز آتش عزم دست در اغوشش است جازه مانا بیه کعبه روان است آن چشیده شهیدیم که در عین حلاوت داعی که امان جوید از ان سینه دوزخ مرغان اجابت همه بریان و کباب اند
یا زاهدان سرودی ازین باب گفتنی است این نکته در میانه اصحاب گفتنی است لشکر که حال تشنه بپیراب گفتنی است افسانه زگوهر نایاب گفتنی است گر واقعت در غلط این خواب گفتنی است با دوستان حکایت از باب گفتنی است این حرف در میان قباب گفتنی است حرفیت این که در شب بهاب گفتنی است	یک شمه مصالحه ناب گفتنی است هرگز شکست تو به ملو نرنداشته ای مردم وصال غم دور ماندگان نتوان بگفت و گو بقیقت رسید یک دیدم بچوب کان لب علم بکام بود ای که کسی که عیب خود از دوست نشود در آتشم درون و درون جوش میزند عرفی مگو به تیره شب بحر حرف می

اصلاح پریشا نیم اندازده کس نیست سلطان علی چشم قدم لشکر درین دشت ما شیو نیان انکه ندانیم که مار ما نیم و کهن برگ و بر باغ عشق	انجرامی در انبست شیرین کس نیست انجاز جرس بمسره جازه کس نیست انگوشه است که بر بست آوازه کس نیست چشم دل ما بر اثر تازه کس نیست
---	---

عرفی مر و از سیکده در صنومعه کما تنجا
کس را غم مخموری و خمیازه کس نیست

عشق کو تا نو کنم با درد پیانی درست با وجود آنکه عشق آورد صد دایمی تلخ تا نبرد صد شگاف از کف گریه بهشت غم ندارم گر بود سامان عیش با تمام صلی عشق از خام باشد نیم جور آتش است گشت کفر آلوده ایمانش را طعن بیان با همه کج فکری خندند ز افغان چین	از فغان در شهر نگذارم گریه بیانی درست بهر درد ما تشد اسباب درمانی درست دای گر بودی بدست غم گریه بیانی درست عیب باشد سفره در پیش مانائی درست نیت در خوان محبت مرغ بریانی درست هر که در ایام حسنت دست بمانی درست عتدلیه گزیند ناگاه دستانی درست
---	---

چندین بنده در آن خور با تنی کس
بشدگی را میکند نسبت بسلطانی درست

گر دخت بطوفت نزل ما است برق آتش فیه و ز جوهر کل در بخت بد برنج به خوان هر چه روید ز کشت زار طلال تا قیامت غبار ناهک است نفس و یا چه سیر وئی	از بر خیزش سبب دل ما است دود اندیشها باطل ما است کز زعم است سائل ما است دریشه آن دو دیده در گل ما است برده بافت در یخچر دل ما است شکل آریسته نقاب ما است
--	---

عرفی از غم غم ترا چه غم است
موت خیر طلال کما طلال ما است

بدل زرقن جانم چه بیشمار است که نیست مرا ز چشم تو هر شیوه که باید هست ز فتنه های جال تو هر که بود رسید ولی که چشم تو یارش از کرشمه نکرد نهادم هر لحظه بدل که در دو جهان	نکرد جانمش صد صفایا است که نیست همین نفقه نگه ای آفتاب است که نیست کنون رسیده رحمت همین جاست که نیست بنار باش غم نمکدانش مراست که نیست بغیرت از دل چاکم همین وفات که نیست
پس از طلال در آمد بسینه یار و بگفت که نیم جان تو عرفی چه شد که جاست که نیست	
کوی عشقت نیند مرغ سده بخی بر گزشت عقل دل را در طریق عشق رهبر شد ولی آماز شهر ازل با عالمی هوش و خرد دلکشای خویش را بنجید با دل بستگی راحت آمد تا کشاید قفل اندوده از الم آتشین مرغ دلم را مید صبدال و پیر	خوشدلی آمد که تاراج عمر را بر گزشت تیز بینی کرد و در اول قدم رهبر گزشت بیوفادول در عنان برافتن اکثر گزشت زان کلید اینجا شکست قفلها بر در گزشت از کلید دست خود بکشت خاکستر گزشت در گشتانی که جبرئیل امین شهر گزشت
تا خط بگرد آن ب تیر بن شامل است از گل چگونه پات باندیشه بر شمع از کفر عشق باز ندارم که روز حشر در ملک عشق کس نشناسد غم معاش	ابر میان عیسی و خورشید مائل است کمانه ایشه اینجا در ره او پاسه و گل است آمود کار کفر نیست آنکه سائل است سنگ و سفال کوچه ناپاره دل است
آنکو بر آه کفر چو عرفی خواب کرد فر سنگهای کعبه زد تبال محل است	
آن شیوه که غافل کرد تا فانیان نیست بے لطیفیت از ترک ستم گشت یقینم در روز جزا دست شهیدان محبت	در سلسله حسن تو اش نام و نشان نیست این تلخی جان دادم از زهر کمان نیست دستی است که گیرنده دامان غان نیست

دل صاحب درد است که در حالت شیون ز نهار مخ گر همه سیل بغرد شد	با آه خراشیده دل مانتیان نیست آن گوهر نایاب که در بیج و کان نیست
---	---

نرمید مشغول عرفی و افکنده عنان باش هر چند که از کعبه مقصود نشان نیست	
---	--

امید صلح از ان باشکب یو بست همین عطیه بهر حال خوش دلم دارد تهی باطلی این عهد بین کوبی من و تو نسیم بیره من از هوشش میبرد و در	که دشمن آشتی آینه و دوست تجو است که به چه رفت بعنوان خیر است زمانه نازکش و آفتاب محبوب است بر و نیش ز کفان دو گام ای تو بست
--	--

خبر یافته عرفی از طبع نازک دوست زبان بکش قلم اینجا جای مکتوب است	
---	--

گردل عنان فرصت از آغاز میگرفت گر سایه های سعادت نمی گدشت گرد کسین و سوسه هشیاری کس است گر در قریب گاه سلامت نمی غنود پیمان غرور لبالب نمی شنید گر میگذاشت غمزه ساقی پرست هم یاسد حاجت مبسی اکنون ننید بهر	کلام ابد ز طالع ناساز میگرفت کبک دری ز چنگل شهاب میگرفت جاسوس طبع غانه بر انداز میگرفت صد درد خاشاک بهر راز میگرفت گر ساغر زرم و دم غنا از دست گرفت از دست او پیا لایق ناز میگرفت مشته که تر هر چشم ز من باز میگرفت
---	---

عرفی ز پا افتاده همین بود در جهان هرست که کام خویش ز پیر و از میگرفت	
---	--

بر و پیچ که فکر فراغ من غلط است نشان پای من آوارگی چیست یافت ناستخوان همان باغ دوست محو است نه عند لب چمن زرم از بهشت گلو	غلط من نه علاج و نای من غلط است بدشت گرم شد گیاه سرخ من غلط است تراز گل آلود زار من غلط است ز گلخن آمده ام گشت باغ من غلط است
--	--

<p>کرمه سنجی مرهم بدایع من غلط است شکستن بهوشش در دایع من غلط است</p>	<p>کنون لذت الماس ز نیک روز یافت علاوتی که توان یافتن بخون جگر</p>
<p>من را ز نور و عط من عسری که بر دمی بقدر غم چراغ من غلط است</p>	
<p>امروز که هر دم نبود ریش کفایت پیشانی شاه اودل در ریش کفایت پیرانه ستم گر نکند خویش کفایت تشویش ستمگر کم و بیش کفایت گر شد میسر نشود نیش کفایت</p>	<p>گر نوش یافتن و آب پیش کفایت گر سلطنت و نیا و دین بسجده بسا سار بنیان ستم چرخ بختند آزاد که در غی سعادت بختانند در مجاهد عشق سرانگشت سرورند</p>
<p>عرفی بر نه خبر بختین پس بختند زنت زده را در قله پیش کفایت</p>	
<p>که اهل بهوش عوام اند و گفت گو عربیت بکلم شوق ترا شامکن کربله ادبیت</p>	<p>علاوتی که توان یافتن بخون جگر قبول خاطر مشوق شراب دیدار است</p>
<p>نجات دهنده ز بود و ریش با عسری منور قاضی شده شش نشسته در طبعیت</p>	
<p>شیرین بخت نام خوان فتنه است در کوشه نشسته و حیران فتنه است یاران غده کنید که طوفان فتنه است دیوان شاه حسن در ایوان فتنه است این بزم پیش نیست گلستان فتنه است در عهد حسن او که بامان فتنه است در خواب همسرش بگر بیان فتنه است چشم کرمه ساز تو دوران فتنه است</p>	<p>یار با چو فتنه رجه سحر تو روزگار تا ز آفت بکرمه بلا عشوه دل فریب از فتنه غمش بکرمه تا لم که چون مدام گل گل قادر پر تو رویت در انجمن باب دلیبری همه شش بقتنه داد چون راز فتنه فاش نگردد که چشم او عرفی چگونه حفظ دل خود کند که باز</p>

در محبت در دامن تو چید و وابیاست گر بلفظ نا امید امید دارم در عتاب شست کن لوح گزند ستور بر رحمت ای طیب هست احسانی که در شهر امید درس معنی را کن اوراق کس و کار نیست معنی ز نار بستن گر مقید بود نیست نیست غم گریاسمین و ندلم در باغ نیست عرض جنت کم ده ای رضوان که در جنت نیست	زین سوره الماس رباز است گر نه دارم سج برکت بریان ز نار است در شب بل شک عذر و آب استغفار است نیست درمانی دور هر کام صد بیمار است دید بکشاکش رقم بر هر در و دیوار است در درون خرقة روح الامین ز نار است بایر غبت بشکنم در دیده دل بخار است میده تلخ و گل پژمرده در کار است
---	---

گر دلم شکست و خون تو زنی بان نیست دیده ز هر آفتا و گریه بسیار نیست	
---	--

زخم کا دیدن برد الماس نشین کار نیست شترای بودن ز حد راست در بازار دست این وصال جاودان درین طلع روزافزون طعنه بر آرایش دست و میان بافرن لبا بندگان دست در زیر رخ دارد سج	رسم خنجر ای نگو میدانه زمین عجبو کیست بیشم بکشن آرمش آخو بهین بازار کیست سنتم بر دیده دلیک از گریه بسیار نیست یوان ز هر که که ناتوبس که در نار کیست گفته ای بنشین گویا که این بیا کیست
---	--

از شمشیدان کو چهای تر سیاه عجبو کیست ز هر داری بگو که غمناک بود و زاری نیست	
--	--

دانه که مستانه یا رجد بریشان نکست چون گل رخسار او ز آتش می بر فروخت چون بازل حسن دوست خج ان طاعت کشید بسکه بیا لم مانند عافیت از عشق تو چاشنی داغ دل روزی هر کام نیست همست عرفی بزم خوان محبت کشید	بانه که مستانه یا رجد بریشان نکست شمع سبتان گداخت رنگ گلستان نکست در دهن زخم با عشق نکدان نکست بست آزادگان قدر شهیدان نکست در لب نان عشق گریه مسلمان نکست ذوق لغیم بهشت در تبه دندان نکست
---	--

<p>نالار اهر پدورشن آموذ نال اثرست نال در سینه من بکنفس آراش نیست رهبر یا دیو عشق ترا در هر کام شرم دارای نیک این خم فوجی بگندار کرد باز چپه عشق بگردم که درد عشق را سینه سنگ دل گریست فرد</p>	<p>در ببارت بنایم که سدا پیاثرست درد دل خویش اثر کرد چه کامل اثرست نیست پیشتر و عسرا بدبر اثرست که دل چشم من انباشته نیست عاقبت سینه فروش مست بلا دانه گریست حسن نقشی است که لوحی از ان بهره داریست</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>منم که انسته دیم جبر لی نیست من دمیست محبت که آب کوثریو از ان بدرد و گر هر زمان گرفتارم بیا که حسن بطور دل ست شکر فروز غبار تشنگی لی بجهان نشسته چنانکه سوال نیک و بد زانمی کنند بشیر</p>	<p>میانه من و امید آشنا لی نیست بغیر خون دل در بر بنیادی نیست کرشیده های ترا با هم آشنا لی نیست مرا بودی امین که روشتا لی نیست سج گوشه از بر دل کشتا لی نیست گناه اهل محبت بجز ربانی نیست</p>
<p>ز عشق و محبت نه فی سوال کرد و گشت بند به ست نسی اگر بی وفا لی نیست</p>	<p>ز عشق و محبت نه فی سوال کرد و گشت بند به ست نسی اگر بی وفا لی نیست</p>
<p>بیدی تو تا از و چه درد آواره چیست نمیش از خاطر دشت عشق و با بگرم چاره آخر ضرورت است به تحصیل درد آنکه سید و زو زاکت نامم هم از تنش آنکه عین استینا را بر می کنند</p>	<p>از فراخ دل تفاوت تابشک غار چیست بی وفا لی با لی بخت دشوخی سیاه چیست من ندانم هر که میداند بگویند چاره چیست که شناسد شکر زخم غم نه خوشخواره چیست چون بداند ذوق پاک دامن صد چاره چیست</p>
<p>عز اینا با تو فی عشق می باز و ... زودخواهی غفلت کاین پیوده لغات چیست</p>	<p>عز اینا با تو فی عشق می باز و ... زودخواهی غفلت کاین پیوده لغات چیست</p>

تاروی و لغز تو بستان آتش است یار بچه آتش تو که چندین هزار دغ گرم است بر تنم زرد و تپود و در نیست افسوده را نصیب نباشد دل کباب ای طاهرهشت ز باغ بهادر خون شهید عشق جهان را فر دگر رفت مستم بر محفل که درد آتش مجسم	دل مرغ نغمه سنج گلستان آتش است از شعله جال تو در جان آتش است آتش پرست عالم و حیران آتش است آن یا بداین نواله که معان آتش است کین لاله زار داغ گلستان آتش است کشته ساز فوج که طوفان آتش است تر جرم ز ساغرستان آتش است
---	--

از دامن دل عرفی بدست عشق
بیدار دست شعله بدامن آتش است

زخم از دامن تیغ ز بودان نزع ماست در پیشگاه دیر و حرم هر کجا که هست صد فوج ناز و عشوه بمیدان طلب کربا چون راحت آیدت به ایام رفیق و دو	تکلیم کشتن و بلیه بن سماع ماست دین شکسته و دل پر خون سماع ماست جگ ستیزه و تو دمجز شجاع ماست آغوش بر کشای روقت و دواع ماست
---	--

عرفی خدای سماع تو در پنج باغ نیست
این نغمه همانند همین اختراع ماست

عشق ندارد بر روی بزمی زیبار نیست برهن چون بخت ز نام لطفان گفتند نیست مے ترا و نه بجام و جام مے آید بلب شمر سار از بخت عشقم که در هنگام ترع با سر بر مو توبه هر صفت را صد و عوالت انتظار تو بار از تنگ چشمهای ماست سوزن عیسی بفکین رشته مریم بسوز بان راه عشقت که رفتن ندارد بازگشت	بدم باید بر روی زیبار نیست کاین زمان و کافران بانی نیست نیست باکی گرد زرم عشق کس بشنا نیست اضطراب جان سیردن مانع و بداد نیست گرچه یکمواز کس طبع تو نیست و نیست صد تا شاست در گلخن که در گلزار نیست خلولی عشقت بان آلودگان با نیست جز در اینجا عقوبت هست استغفار نیست
---	---

هر سر مویم کلیه من ترافی نشنو است	باز گویشای لب کا بنجا ادب کا نصیبت
نیردی باغیر دیگونی بیاعسری توهم	لطف فرمودی برو کس یاسه رافقار نصیبت
درد از سوختن نیرنگ عشق است هر آن گرد بیا که در هر خیزند کجا خبر مرده گردد غنچه شوق دماغ آشفته داریم دول نام	شهادت ابتدای جنگ عشق است دلیل شوخی خبر رنگ عشق است اگر کبیر آب عشق در رنگ عشق است که سر عا پاشی صلح و جنگ عشق است
کس را نیت پر دانت سوخت در گزشتن عرفی رنگ عشقت	
گذشت بزم غافل بر بزمین بوجال گذشت ز عکسایم اے دوستان بیایند لال مالیان دمیدم و گر گوشت همین بس است لیل بقای عالم عشق	اگر شایباز یکبک شکسته بال گذشت که در دهان ز فسون کدناز مال گذشت منم که ندت عمرم بیک لال گذشت اگر کتب غم او در هزار سال گذشت
بیار طبع تو عرفی که نمید تازگیت هر آن نسیم که بگذشت بر نهال گذشت	
غلساری در لباس و نمونی بونی است اگر بخت در من ظاهر شود کین است از هوس آزادم اما انچه دل را میزد سدره آب و گهر بزم مرده میزد و ولی	تشر و ناز آرایش بیرون و بزم خوبی است هم تر آروی متاع طاقت ابوی است اشتیاق یوسفی و گریه یعقوبی است در نادم شعله را نشو و نما طوبی است
شرح درد ما نباشد عشق ای عرفی خوش تر حمت قاصد مدد کین داستان کتونی است	
بانهر و بانیت و با آرزو سدره است هر رنگ زو پیا از غضر آنکه نوش کرد	با مانع پند تو ان سبت جوی در دست خونای شراب و جنای سبزه دوست

<p>ایک زویر و کعبه سلاست بکوسے دوست مالیم و صد شام امیدے بوسے دوست تشویش این نگاہ سینا دروے دوست</p>	<p>کافے کفر و دین حلال کنندم کہ میبیرم پنج مسج و سحر اہل سود مند نیست ساند بیرگ لاله بدل گشت اسمن</p>
<p>عربی شکایت از ستم ہے سبب کمن چندین خوشست ساقنی ہم نجوی دوست</p>	
<p>بلکہ گوش تو ہمین زخم ہا نشید چیت دل بدون آن نمرہ جانشید دند کس بوسے تو از یاد صبا نشید کہ طرب آمدہ آوازہ ما نشید از لہم نام تو بنگام دعا نشید مہربان شمع ستم کارہ ما نشید</p>	<p>از تو کس ز فرزندہ مر و وفا نشید با دم نیست کہ ہمایہ جنت و بنور جدہ شوق نسیم تو رساند بمشام نغم دل آتش دل سوخگان ست نغان عزائم بین کہ برآرندہ عجاibat بنور بدگان گر شدہ باشیم مشور بخاک کس</p>
<p>بر واد صومند و زویر مغان چوان عرفی کہ دران روضہ کسی بوی وفا نشید</p>	
<p>مناغ شادی و غم جمع بود ہم سوخت بہ نیم شعلہ ہمدغان دمان ہم سوخت کہ بزرگ لالہ ز گل در میان بنم سوخت گلہے تشنہ آب حیات زدم سوخت کلیم راکف دست وسیع را دم سوخت کہ حسن او گل شوقی بچند عالم سوخت کہ آتش کہ مرا سوختہ زیش را ہم سوخت</p>	<p>کشور برق و طوفان حسن عالم سوخت کہ زو بدارغ ولم دامن کرشمہ کہ باز فرغ حسن تو در گلشن بہشت افتاد بہ العطش مکشایب کہ خضر دای عشق خر آب ساقی عشقم کہ جام جرد او ولم بگوشتہ نشنان عشق سے لزد بلوچ مشمد پروانہ این رقم دیدم</p>
<p>خوشم کہ سوخت وہ کون از غمت دین خوشتر کہ کس بدارغ دل عرفی از غمت کہ سوخت</p>	
<p>نہست عجبی کہ خرموشی از ان بہتر نیست</p>	<p>یک سخن نیست کہ خاموشی از ان بہتر نیست</p>

<p>کو صلاحی که قبح نوشی ازان بهتر نیست آن وفا کو که جفا کو نشی ازان بهتر نیست آنقدر هست که سیوشی ازان بهتر نیست</p>	<p>ایکده اصحاب در در بر زنی تن و صلاح گر چه از هفتان اجسد و فاعی منیر هست هشیاری آسوده دلمان قابل راز</p>
<p>تقدیم عربی تو عرفی بس پوشیم بگو بر بابکشی که تومی پوشی ازان بهتر نیست</p>	
<p>غم روضن طغنی بچراغ دل مارنجیت هر صاف که آید بایاغ دل مارنجیت عشقت همه پر روی فراغ دل مارنجیت بر کوفت سری چون زو باغ دل مارنجیت صد بادیه غم بسراغ دل مارنجیت صد دانه الکاس بدایغ دل مارنجیت</p>	<p>صد چشمه زده ز لب داغ دل مارنجیت ساقی چه شمع عشق تو میکرد باغ هر گرد طلائع که برقتند زده لعل فریاد که هر دل که بدیوار غم او آید که نبوشید خضرده که ز خرگان این گریه که برگشت بدل از دروید</p>
<p>عربی جبار نشان بود ناله هر دل این برگ ز گلده سینه باغ دل مارنجیت</p>	
<p>دین کند نیست که از بام فلک کوته نیست نه کشد جام و نه کیفیت می اگر نیست کاین زمین اهل مدد را گذری بر نیست هر نفس گر بدری روی نه در گز نیست گر تو دامن بکشی دست کس کوته نیست</p>	<p>بچ که ناله سن آتش زده آینه نیست آفتاب مست جاست که شب تاب نیست پر خضر باش که در چه نقد یوسف دل هر دم از آنجانی می شود پوے تو دل سحابی اثر از طبع و فاعی دشمن نیست</p>
<p>پیش عرفی مرده از دست عیان کین عیاد نخوش را ابله شود دست دلی ابله نیست</p>	
<p>دیوانه شمع فضا زده کسیت مے بار و اندر خش که سیم گاه کسیت بیچاره آنکه منتظر چاره کسیت</p>	<p>حیرت ملا و مل رخساره کسیت از جام کینه امیور و دست خونچکان غمو از نیست هر که بود غمگسار جانی</p>

از خاک کشتگان تو هر گل که میدیدم	معلوم می شود که دل پاره سیت
قاریغ زخیر گے نگر درو سے آفتاب	این دیده آزموده نظاره سیت
غرفی در آب داکش اگر میبرد دوست	بازش میا درید که آوارگی سیت
دل بصد ره میرود اما در دل یک سیت	راه اگر بیاید باشد باش و نه امل سیت
شوق دیدار است کز هر دل بکامی بکشاو	عالمی در گفتگوی خوابش سائ سیت
گر تعلق نیست اسباب جان مرده در سیت	صد نهرا ان پرده پیش دره سائ سیت
عالمی در جلوه عاشق نریند غیر دوست	گر زخون برسی اندر کاروان حمل سیت
دوست دشمن را بخون غلطان خمر عرفی دلی	دوستدارم دشمنی کو رازبان و دل یک سیت
ردیف ثنائی مثله	
گلچین عشق شو بخرو و گذار بجش	تا باغ ذوق را نند غارزار بجش
انصاف ذوق را طرقت بجش خویش دار	از خلوت ضمیر مجلس میار بجش
زان قال را زان سخن حاک را نده اندر	کز روست قاشقی نشود ترسار بجش
در بحر علم که چه سزاوار در بر سیت	گفته رشید را نبرد بر کنار بجش
سیلاب گفته خانه دین را خراب کرد	از بس که بر عقیده بود گفته بار بجش
سیم است کز مباحث عامی شود حکیم	از بس که شپه نه نمدش در کنار بجش
سست غرور بین که بنسزد مباحثان	مطلب تمام گشت و همان برقرار بجش
بگفته ز کسب علم که آلوده کرده اندر	بر مطلب تمام چندان بنهرا ز بجش
بستان بیال و حسن اند نامار بجش	
ردیف جمیع فارسی	

<p>شعور و انانیت زدن و دار و در گریخت گمراه بهر بیم که به عشق بیای بر لوح فرار و بنویسد پس از درگ از کعبه گرایین یار بر و نیم بگنارند</p>	<p>مانیم و لبالب شدن از یار و در گریخت اناس بنه بر دل انگار و در گریخت کای دای ز محرومی دیدار و در گریخت ناقوس بدست آرم و ز ناز و در گریخت</p>
	<p>عربی بنویسند و بر دست برینند صد بل زده بر گوشه دستار و در گریخت</p>
	<p>ردیف حای حلی</p>
<p>نزدیک نب رسیده شکستم جام صلیح ناکرده صلیح چشم نمودی و این کز کزک ویرست کز زیارت ما بهره مندیت آنانکه حسن و عشق موافق شناختند و ز شوق من طبع و ز بیم تو عمر با اسه دور باش غمزه رهیم ده که بشوق</p>	<p>دشمن غیور بودیم و بیم نام صلیح آنرا که اعتقاد کند بر دوام صلیح بت خانه عداوت و بیت الحرام صلیح بر جنگ لایزال نهادند نام صلیح مرغ دلی رسیده نیکبخت رام صلیح گیرم ز انتقام نمانش پیام صلیح</p>
	<p>عربی نام غمزه دید و صبر کرد بر کز یافت مرغ تلافی بدام صلیح</p>
	<p>ردیف غای معجمه</p>
<p>چنان غمزه با آزار جان ما کستان قبله ناز چو پویشی جدا ز من یا دار نمال تند ترا شک شاخ گل کفتم لبش ساد و رسه نعل عین فصول ادب ز من طلبد شمع آتشار و</p>	<p>کر باغ تو کند خوسه آتشا گستاخ کر می کناد که بند این قبا گستاخ بشاخ چل نوزد بعد ازین صبا گستاخ کجاست قرب ادب پیشه و کجا گستاخ که از قسیم او می شود جیا گستاخ</p>

از ان سبب دریگا نه کوفت حسن نبود	که با کمرش او هست آشنا گستاخ
عطای دوست شرابی دهد کز آن در	گناه پیشه بیگانه حسد اگستاخ
در ان مقام که از ناز حسن و لکیر است	ازین مقرر س که بیگانه در اگستاخ

نیافت ره بحریم یگانگی عرفی
که همتش بادب بود و مدعا گستاخ

روایت دال قلم

در ازل رفته بسیر کعبه و بارے نبود	آدم و حوا را از بارے بود و بیگانه نبود
کفر و دین و کعبه و دیر از ازل بود و نیک	صلح و جنگ بر سر شمع دینا رے نبود
در سبک و حیثیت بود نه طاعت پیشگان	از مصلای ریا بردوش کس بارے نبود
سیر کوی زاهدان کردم چا دیدم پیر	هر سحر رانی کوشش سنگی دو یارے نبود
باز کردم دیده را در دیده بر باغ مجاز	سخت زاعنی آشنایان بود و بیگانه نبود
در تاشگاه حسن اهل نظر بودند جمع	دیده یا بکشوده و محروم دیدارے نبود
بر سر خم رفته ذرا اهل خرابات معان	ادلین جوش خم می بود و هشیارے نبود
از لب هر زده ام خون اتا الحق میچکد	طعنه نامحرم و اندیشه دارے نبود
عشق بود اما دل خود میگزید و جان خوش	بود بیمارے و نه مجنون بیمارے نبود
عشق اگر غم داد جان و دل مستعجب کن	تیغ اول بود و آشوب خریدارے نبود
بچو لذت در شدم در ریشه دلکای ریش	راست گویم خون دل بود و دست نخوارے نبود

داستان هستی عرفی و دعویا است
این زمان گویا بر آمد در ازل یا رے نبود

عشق اگر در دست مر و تاب دینا آورد	در حیرت بودی ایسے آرد و بیار آورد
تا فریید ابلهانرا در متاع روی دست	آسمان بیش از تو یوسف را بیازار آورد
بیس که زخم غمزه خورد و زمین مشهم	خون خنجر بجای بوته خار آورد

<p>گردن روح القدس در قید زنا آورد هر نفس آید سیج آنجا و بیمار آورد یک انا الحق گوے دیگر بر سر آورد</p>	<p>کافری دان عشق را کز شغل سن گردارید مگذارد از ادا شفا عشق کز بهر علاج موبویم دوست شد ترسم که استیلائی عشق</p>
<p>ایکده بی را مسلمان خوانده ادر ا بکاو تا ز کفر آباد دل تنه ای پیدا آورد</p>	
<p>تا ابد کشته زار از پست تل برود نه بسم من و جان از پست تحمل برود این نه چیه است کز دگشته بطل برود حسرت روے تو حقیقت که از دل برود اکو سوے که بر جاوے با بل برود آنکه ابله بچیان آید د عاقل برود</p>	<p>ذوق در غاب طبعان اگر آن دل برود بود اعی که در است بر استیصال بکند بحر عشقت و بهر جاو بنایان از داب گر میرم بنا چهره بین روز وصال چاره کار بستد میر نیامد بهیات آمد انگشت کزان روز جزا در شش</p>
<p>تا باز از جمل آنکه به هر دغدغه در چنین گریه کند تا مره در گل برود</p>	
<p>به جانب که غلام داغ و به لب سوزاند به جانب که رو آرد انیش ر و لب سوزاند صد آتشخانه از یک نعره با لب سوزاند سر شوریده من عشق راز از لب سوزاند بهد برقی که چندین خانه از لب سوزاند</p>	<p>خوش آن غفل از زمی در سوز و لب سوزاند میاد باغ مارضوان که کل رای این عشق بیم گریه ترنم آشنا گرد و درین معنی ز بهر غایت زانو زنجانی که از گریه اگر یکدم نفس در دل نکر دارم زهر میوم</p>
<p>پشان با نمیک و به عرفی بسر بر کز پس مردن مسکین است بزم می شود و بند و بند تراند</p>	
<p>که میداند بر بیا از جان سرے آید که دو باه فرور همسان با شیرے آید چپستر نوز حشش مهر و مهر بر می آید</p>	<p>در بزم گریه یا لیم سیاه دیرے آید نمود هم جوش عشق آید بیان و چلست این شند شایه بلک دلبری در حرکت ز آمد</p>

نکلسائی کن احش از برائے زخم سید طان	کز خیم بانگ سود از دم شمشیر می آید
سمن آن است عرفی کز لب شیون طرازن	ترنم زود میر بخد بشم دیر می آید
بندہ دل شوم کہ او خون فراغ میخورد	بندست در سینه لغت داغ میخورد
طوبی و غلد عاقبت می نخرم بخت خور	ز انکہ مدرواین چمن طعمہ زاغ میخورد
از چنے نئے برد لغت برگزیده را	از انکہ ذلیفہ مشرب از ہبہ باغ میخورد
بے ادبست موی امردہ بدہے نہ بطور خود	کو کب شعلہ سبکزد شمع و چراغ میخورد
این جہنم بخت الحمد زلکے بختیان	بوی گل بخت نامنرد داغ میخورد
عرفی تشنہ راز من خردہ کہ گزشت است	آب حیات از کف خضر سراغ میخورد
حرم پویان درے رامی پرستند	فقیہان دفتے راسے پرستند
گروہے زشت خویند اہل دانش	کہ زبیب وز یورے راسے پرستند
از ان دعوے شیخ و برہمن ماند	کہ ہریک داورے راسے پرستند
براقلن پرودہ تا معلوم گردد	کہ یاران دیگرے راسے پرستند
عجب داریم ما از اہل عصیان	کہ دامان ترے ماسے پرستند
بہر عزت کہ عشاق مجازے	ز ما خود خوشترے راسے پرستند
ز اہل در شو عرفی کہ این جمع	گراے گوہرے راسے پرستند
چون عشق بت ز کعبہ بدرم حوالہ کرد	تشیع شکر گوشت و ناقوس نالہ کرد
بر آستان دیر نہادیم روے گرم	ہر ذرہ صد معاملہ باروے لالہ کرد
آب حیات چون طلبہ کس کہ بخت	این زہرہ ہم بخون جگر در پیالہ کرد
مجموعہ ساز عشق الم نامہ مرا	تا خواندہ دیر خامتہ صدر سالہ کرد
سے کہ یافت روز جگر گوشہ خلیل	امر در عشق بر سر عرفی حوالہ کرد

زود میر
بخدمت

مراود و دست کردار و بی راحت نیش میگرد برین کز نشتر شرکان ادب ختم جویش آرد بنوعی دیده ام از گریه بسیار کافز شد دل گم گشته کو تا در در سینه باز آمد فلک چندان تشنگی است تا این که کاف	فلک پیوده برگرد و کان خویش میگرد که سوی بستر سنجاب بر من نیش میگرد که گر بر لاله ریحان کشایم ریش میگرد که چون صفای سودم درود و غم پیش میگرد اگر یک جو مافیت گزیند هم دلش میگرد
ندانم عرفی این غم دوستی را از کجا دارد کز از دنیا که نمائے بیش از بیش میگرد	
غم بچویش آمد بگو چون تو به اکنون بشکند در چین هرگز نکرد آن سرفاقت جلوه بردها نش زن کز از دو نام هست بزبان گرد هم بایه بشاق از شراب شوق دوست	تو بکز زنی شرابی کرده ام چون بشکند کز خجالت باغبان صد گل نمون بشکند تشنه کو جام حم بر فرق جیون بشکند بوی لیلے گریاید رنگ نمون بشکند
در بیان شعر عرفی وقت آن خوش گرفتند نظاره بر لب بیکه شان مضمون بشکند	
حدو کیشان به نماند و سر سگیشان بهند صبح تا شام گدای هم و شب تا به سحر زان بصورت بنشاند و بآینه شربتم دست زین حج بریشان بنامی کایشان کفر و دین را به از یاکر این نقد گران	عکسار هم دنا سورن نیش بهند شکر در ویزه گذارد دل در دیش بهند که به خلوت گریه بهند دریش بهند همه میگانه خویشند و بی خویش بهند در بد آموزی ماصلحت اندیش بهند
بحرین دین نموده اجباب نورس که محبان و فغانده کن ریش بهند	
بجز در چرخ و کعبه و کعبه و کعبه بجز در چرخ و کعبه و کعبه و کعبه بجز در چرخ و کعبه و کعبه و کعبه بجز در چرخ و کعبه و کعبه و کعبه	نشر که شمع در این ستم که مانم باشد استیانتش بدیم عیسه مریم باشد والله بد که این نکته مسلم باشد

عقل را کرده ام از مخلط خاموش بلیه
خردا بے او با نیت که مایه باشد

عرفی از گریه نیاساید ملو فان بخت
جمود نیست که او را غم عالم باشد

تشنه ام رطل گران خواهم گزید
آتش آتش نشان خواهم گزید
صییت از عرض متاع خود دهد
انتعاش ابلهان خواهم گزید
گر بخون خوردن دهندم اختیار
انچه بستانم از آن خواهم گزید
نفس اگر یوسف شود نیکو بود
خون گنج شایگان خواهم گزید
گفته بودم چون بدین ورشته شوم
گریک را یوسف بجان خواهم گزید
انچه بگریسم به گیرند اندر من
بر تر از ملک کیان خواهم گزید

این نیکو است که از نیت بزدان
انچه عرفی خواهد آن خواهم گزید

بجز این تشنه تار و پود
گل نیل لعل را ندارد
تا جان به دایه گل و مشایخ
جان طاقت بار ندارد
گر غم سفر کنند خوشش باز
بیمانه گسار ندارد
فردوس شراب دارد اما
در خور و خنار ندارد
ساقی می نایب دارد اما
پیغام نگار ندارد
هر کس که در این جود غنوت
غم ذوق شکر ندارد
از پس که رسیدد ای محرومان
غم ذوق شکر ندارد

بجز این تشنه تار و پود
بجز این تشنه تار و پود

کو قنارم دور بر روی دل اسودن
کو قنارم دور بر روی دل اسودن
کو قنارم دور بر روی دل اسودن
کو قنارم دور بر روی دل اسودن

<p>اشک ریزان ترا تا زده از غمت جگر رحمتش و فضل دارد خمارانشندان گفتند</p>	<p>یک چمن گل در کنار قطره شبنم ننهد از خمها را تا با یک جامه ما هم ننهد</p>
<p>دل عرقی اگر باشد قرمان طرب نقص شادی را بنایم دوزمین غم ننهد</p>	
<p>در چمن حور و شان آب نی ساخته اند نه نشیند دل این طالع و نصرت چون بسجید بفرها دم را با محبتون ای برهنه بنگر معبد صوفی دریا دل شهید غم آلود که از شهر وجود حله ها سوخته اند اهل بهشت از غیرت تیر آن غمزه حلال است دله جمعه را</p>	<p>چشم باد در بسته چمن ساخته اند که بمشوره دله و طعنه ساخته اند که یاز چیه هر یک سخن ساخته اند کین طرف دیرت برهنه ساخته اند آمد آواره که جایی دهنه ساخته اند تا شنیدان تو کلگون کفنه ساخته اند که ز دل جامه و از جان بدنه ساخته اند</p>
<p>لذت شعر تو عرفی همه عالم گفت که ترا مثل شیرون دهنه ساخته اند</p>	
<p>دل ما را بفسون جادوی بابل نبرد کے رنگ و قاصد طلبید ورنه بجز بخود می راه نماید تو محبتون ترا بحر غم جلگه کنارت که از خود گذرے هر که اندیشه او چشمه کوثر نشود بهم شیر بود و رگدز عشق و لے خانم بیچ غم آید نگر و غم دوست همه عدالت چرا بر من عاقل دگرے سینه خالی کن از درد که مرد در عشق عرفی آن شمع در آورد به محفل کورا</p>	<p>هر که از بهر وفا جان ندهد دل نبرد دست ما آب رخ دامن قائل نبرد هرگز از بانگ جرس راه به محل نبرد زورق اهل فاقمت ساحل نبرد پے شیرینی آن کل شائل نبرد هر که این ره نرود پے بر دل نبرد که مرادست مرا غوش حائل نبرد عقل کل راه یابن نکته مشکل نبرد که سبکبار شود باز بمنسر نبرد نجلت جلوه خورشید کف ل نبرد</p>

ما کے رانشتایم کہ غم نشناسد من و آن غمره که چون تیغ برآرد و میان شرم باد از صحنے برہنے را کہ اگر یارب آنکس کہ کند تمت شادی برین باشید ان شهادت کہ غم راز لبم	ہست بیگا ذمرا آنکہ الم نشناسد طا کر بستکہ و مرغ حرم نشناسد در جہ دیدہ کشاید بھوشناسد تا اید کام دانش لذت غم نشناسد زخم ام ہم و الماس ہم نشناسد
--	--

ان عرفی بر آواز سوزناں بود
در جہانی کہ رہا دست ندیشناسد

مجنون تو ہر دم روشن تازہ دنازد اجز اسے مروت ہر تیج آمدہ اسید نازد لعل ناست نہ کنعان کہ زینجا در یاست بیک ہر صلا وعت سائے در بزم ہی ایدل بکس افغان کشی آغا مرا ہم بہ ازان داغ کہ در حالت جہود	مناصبت از آیش آواز دنازد کس نہ تو بہ ہر تیج آمدہ اسید رفیعیت در دست ریلے قازون سازد در باغ فزندہ ماہ و باندا زہ سازد باغ فزندہ شب و آواز سازد ہر سائے داغ تو اش تازہ سازد
---	--

عرفی کبش این جام بیاسا کہ نہ سبب
گر تشنہ لبی چون تو بر آغیا زہ نلزد

دلبران فی دال بنار عشق عاقل میبند کشتگان غمره معشوق و دوز جزا نگلے از کاروان کعبہ ای دل گشتاب پاسکو و حان کن آئینش کہ ماند جمی نراہ اگرچہ از باب تعلق وقت طوفان یک ہر کجا شمعے ست روشن میکنند از برین زحمت حجاج دیر از کعبہ جو یان بدست تقد شو براہل دل عرفی کہ آتش قبول	میکشد از عاقلان صدر رنج تادول سیر جلو غیرت بر قبول کار قاتل میبند مے گذارندت بجاک عجب محل میبند بار غم بردوش دل منزل منزل میبند رخت اگر کمتر بود گشتے با حل میبند شمع جان ہر گر کہ روشن شد محفل میبند رہ بسے طے شود پیر و باطل میبند مرہ را جان میدہند فزندہ را دل میبند
---	---

<p>دل آماده آشوب قیامت باید اولی از عافیت رفته ندامت باید عمر با پرورندیشہ اقامت باید چشمنه از دیدن جزوی بسلاست باید یغجه در پنجه خورشید قیامت باید</p>	<p>گر در عشق ز لبت تاب ملاست باید در قبول انوار عشق ز لبت شرط است تا کیے شاید بخت بند بعد نقاب حسن سکے ز تماشا کرد بوالحسن است طاقت سایہ ندارد و چه اندیشہ کنیم</p>
<p>دلی از مفرط ملاست نشد در عشق بند صاحب نظر انیم علامت باید</p>	<p>عصمت ملاست که در محسوس میزد در باران چشمه ز لبت میبارد ناله می کشم از درد تو کاسه لیکن بند عشقم و آئین دیارش کا نجا</p>
<p>نفسه مفر و ش که سیرغ مگس میگرد دل من هم نفس مرع قفس میگرد تا بلب میرسد از ضعف نفس میگرد در بدر شعله بد بخال نفس میگرد</p>	<p>اگر چه راه لبیب تو کس عیان نبرد ز کمر نفس سدر کن که هیچ کس حرفی ترجی که به بستر قاده چشمه خور جهان هر دو فارا فدا شوم کرد</p>
<p>کمان میر که حبیب تو کس گمان نبرد نیار در که دو صد گوهر از میان نبرد چنانکه برگ گلش گرزند جان نبرد کس گمان عداوت با سان نبرد</p>	<p>تا بوی نغم ستم از خوان تو یابند همان توجه و مرا غم که بسا داد سازند بجز بدت تیر ملاست آب که بود تشنگی از خراے میسا ای رفته بهر از پے فرزند کمدان</p>
<p>جانمائی شهیدان همه نمان تو یابند سوز دل ریشم ز نکلان تو یابند آن دست که کوتاه ندان تو یابند ز هر پست که در کام شهیدان تو یابند هشدار که ادرا از گریبان تو یابند</p>	<p>ولہ</p>

جان دو جهان را چو دم حشر بچیند	یک یک ز رشتن پیکان تو یا بند
مراج مانک بجز این نیست که در عشق	پروانگی شمع شبستان تو یا بند

عرفی چه بود ناز و نصیر تو که دانا
ماتم زدگان را بیم همان تو یا بند

این صفاحسن و محبت رسم انداخته اند	این دو شمع است ز زبانه که در زبانه
عشوه و ناز و تغافل که ترا دواز تو	شیده هارا همه گوئی ز هم آمده اند
یا فردفته بجز و غم بے پایا نیم	جامه مانه با نازده ماده و آخته اند
رفع لب تشنگی از شعله نموده است که	مگر آن حج که از آتش دل سوخته اند
بندگان تو که در عشق خداوند اند	دو جهان را بتمانای تو بفرخته اند

عرفی آنانکه ز تحقیق مسامحت اند
خون هم خورد از آن چهره برافروخته اند

قنادگان سر خود را بنجاک ما بخشند	بجان نبرد شهادت که خون با بخشند
خدا گواست که گرجم ما جین عشق است	گناه گبر و مسلمان یکجاست
مریض عشق ز بنخیر سبند نتوان کرد	ردان دیار که بیمار را شفا بخشند
نظر زنگ بدزد گدای کوچه عشق	از آن متاع که در سایه هما بخشند
ز روز حشر چه غم که جزای بود ترسم	که غدا مانند پیرند و جبرم با بخشند
چه مایه شکر گذارت کنیم اگر زیاد	خطای ما به زبردستی قضا بخشند
دعای بے اثری دارم و نه ارکان جبرم	مگر مرا بسته دست دعا بخشند
چه خواهی ای ملک از اهل طریقه بخشند	عطیها که پذیرفته اند و بخشند
نخست گوهر خویش آیدش محبت اگر	کلید گنج گدای بیاد بخشند
بضاعتی بکف آرد که ترسمت فردا	بخوبی نشانندن پیشانی چاه بخشند
بازل فیض نشین در حریم گلشن عشق	که گرسیم صبا نوش کنی صبا بخشند
بگاه عفو گناه از سپهر رعایت دل	جزای خویش دند ز شر ما بخشند

	امید بست که بیگانه عر فی را بدوستی سخنهاے آشنا بخشند	
نبرد بر سر گرت میل تا سفت باشد که کیے ز اهل نظر دشمن یوسف باشد غلط اندیش که بلعش تصرف باشد اگر بواشقی نهاد این نام شکست باشد		غرت گیتی اگر صفت یوسف باشد حدت بر سر امروزیان می ماند عالم شهره بعلوم آفت وین شد چه باست اینهمه عالم را آدم کز معنی عشق ست
	نکته پند بگویم ز حقیقت عرفی لیک و قنیکه ترا ذوق تصوف باشد	
با هم بنشینند و خریدار فروشدند ارباب نظر دیده بدیدار فروشدند آسودگی سایه دیوار فروشدند آن کعبه روانند که ز قمار فروشدند اندوه دل خود شب تار فروشدند پرواز بمرغان گرفتار فروشدند صد گل تبه دست هر خار فروشدند تقلید و غایر سرد یوار فروشدند		خوبان چه کردند ز فروشدند لایا لایه و قاصد شناسیم و نه بینیم جبران شده گمان تو بخورشید قیامت ما شگفت گوشه تنهائے خودیشم روشن کن اسی و شب بیدار کشاق مسکن قضی ما که تدروان چین گرد با آنکه تعین ست که در گلشن فردوس زین دست نبی در غلط افتم که مبادا
	عرفی تو که خنک کن امروز که آب من سباز خرد آخورد بسیار فروشدند	
چو آن تان سن از مرغور و مخفیست باز در پیش خود ما جو نریست اگر دست نه زنیاد و مخفیست بیشه دیم پیوده که و مخفیست نو گوش دار که از روی در مخفیست		و اینها را که از دست تو فروشدند نه بر باد و نه بر آتش فروشدند سباز اینها را که از دست تو فروشدند بهر روز و هر روز از دست تو فروشدند اگر و آنکه از دست تو فروشدند بهر روز و هر روز از دست تو فروشدند

<p>که بے نسیم ز راه تو گریخته میسرند</p>	<p>شهادت مضطرب خاک شد گم برده است</p>
<p>که با کلامی خراشیده بانگ غم میزد</p>	<p>ترانه بشتو که هندی از غم طراز یکه جو عرفی درستان نور و خنده</p>
<p>که کوس بے ادب بر در صحن میزد که ترک غمزه بدل ناوک صحن میزد گرفته دست بران زلفش بزم میزد که آتش از گریه بیاریم علم میزد</p>	<p>هنوز خسته دلم راه بر سرم میزد قضا هنوز نیکنده بود طبع کشت هنوز حسن نگار نه ندیده بود صلاح هنوز سایه نشین آفتاب حسن زلف بیجان دوست که نصا و غمزه نشینند</p>
<p>بجه آمد و عرفی ز کفر دور نمود باین نشانه که ناقوس در جرم میزد</p>	<p>بجه آمد و عرفی ز کفر دور نمود باین نشانه که ناقوس در جرم میزد</p>
<p>ز دوق در دیر و دم درون مشتعل دارد ز رنگ آرمید تپا که حیران فحل دارد که باغ آرزوی ماهوای معتدل دارد که گوئی مروه صد ساله دسینه دل دارد</p>	<p>سر پای وجود در محبت حال دل دارد فتان از جلوه حسنه که دلها می میداند گل امید مارا آفت بزم دگر میبرد بعهد حسن او گاه تبسم بین از دلها</p>
<p>یکه شد عذاب دل میدان زنده عرفی ز خون گرم دل سیله بد زنج متصل دارد</p>	<p>یکه شد عذاب دل میدان زنده عرفی ز خون گرم دل سیله بد زنج متصل دارد</p>
<p>در حسن شوم روس تو بدین نگذارند این سبزه ازین خاک میدان نگذارند بر خاک بریز و گل و چیدان نگذارند باید همه نوشتند چیدان نگذارند نخله که شود خشک بریدن نگذارند بیهوده بسوگوید بدین نگذارند کین بلبل ازان بارخ پریدن نگذارند</p>	<p>گر با دشوم بر تو فریدن نگذارند تا سزده شادی بدلم سوخته عشقت این رسم قدیمست که در گلشن مقصود گر شربت دگر زهر بلبلان رسد این بلبل از تربیت آب و هوا و چنین عشق ناممکن کعبه نشینیم که در و ب پیدا است از ان حسن نظر بازی عرفی</p>

گر ازین دل کز بر بیاسه غم سر بر نبرد با وجودی که آنرا بر می نویسد با چنین غم فاکه درین بزم شور انگیز بود در چنین بزمیک یک پادشاه دارد و صد حیث	معتصبیت فتیله است شوی بر سر نبرد ز بهر خندی به فرج غایت پرور نبرد شیت اشک است و سنگ بر سر بر نبرد با همه پروانگی گردد چراغ بر نبرد
---	---

وقت مانی نباشد نشود نه جوان از برش بروز نموده ساکن شد در دیگر نبرد	
---	--

برده ز نام دل ز بخت نهان نشاید سینه بر تیغ لادن یک نوبت ز دوست طلب آنکه میگفت منم کار نبرد است نشاید چشمین ناوک آنیم که آموخته حریم جای است که گر صید کنی باین درد تو چه سینه می بینی و بهایست آتش را از م تیغ ز نغمه غیرت عشق بنایم بود بهما سلامت در بند	مره از رشته ناسحر و فسون نکشاید که زهر موی تو عهد نیمه خون نکشاید ایک آورده ام این عقده کنون نکشاید بکمان آید و بر صید بون نکشاید که به طعن لب از باب سکون نکشاید لب این طائفه از زخم می چون نکشاید از برون پرده ز بند در و رن نکشاید هرگز این سلسله غالیه گون نکشاید
---	--

عرفی آمد گرای بمنفان که غم و درد بدر دل مادر آشوب و جنون نکشاید	
--	--

آن در هیچ کس از نام بر آید باز بر دیدار غم شیرین نکشد لب آتش بفرج جان بخت کز از تن کز زلف تو در صوحد ز نار فشان مشکل که شود نغمه کف در چنین غلظ باز که بر نام و سبب تو که ز ما آن سینه کس بر آتش و رخ	ز دوش معتصبیت زدگی نام بر آید آن حیدر ام گو که باین عالم بر آید تا حشر اجل گر کند ابرام بر آید آوازه کفر از دل اسلام بر آید هر غم که به چرخ مرد گدازد بر آید در جمیع مامور زوگان نام بر آید
---	--

سجده بدایغ دل با خام بر آید	
-----------------------------	--

	ندان با تو مگو نیم بر عرفی که مبادا نامش بزبان تو بدشنام بر آید	
چند بے بهره شود دیدہ گریانی چند گلر خان محنت نایاب بیابند مگر آنکه آمادہ کند پردہ ناکردہ گناہ کبر یائی تو برانم که نیارد بنظر	زلفت جامع آر که بسبند پریشانی چند بکف نفس چاک به بیند گریانی چند کے درو پردہ از کردہ پشیمانی چند مستے آلودہ آلائش دامانی چند	
	عرفی افسا ز ما گوش کنان مقلد زدن خوان بیارای که جمع آمدہ مہانی چند	
ز بے بادہ دلم آب و رنگ میگیرد ز محنت مکن اندیشہ زود بادہ بیار دلم ز کوئے خرابات دور کردہ ہنوز ہلاک ہستے مار و نادر سلطانے ہلاک جو ہر شمشیر ناز خود بانیم	ز نام تو بہ ام آئینہ رنگ میگیرد کہ او گناہ براہل در رنگ میگیرد خبر ز کوچہ ناموس و رنگ میگیرد کہ با بصلح و ہیم او بہ جنگ میگیرد کہ تازہ خیم جدا گشتہ رنگ میگیرد	
	ہجوم عشوہ یار است بردل حرفی سپاہ کیست کہ شہر فرنگ میگیرد	
تا کی از لب گہ آن مست تکلم ریزد طرفہ مالیت کہ دار و اثر ز ہر کس تم مردم از درد و مصافت نشد کو ساقی ہمہ ماتم زندگانیم و برین بہت گواہ وای برین کہ غیوری ز کفم دل بر بود	این نمک چند بریش دل مردم ریزد جرعہ لطف کہ در جام ترسم ریزد کز من این جرعہ بگیرد بسر خم ریزد مشت خالی کہ صبا بر سر مردم ریزد کہ گرش دست و ہنوتن پتہسم ریزد	
	عرفی این غمرہ بلا نیست کہ درد و زحرا نشتری بردل ارباب تغلم ریزد	
آن مست ناز کز نگشے فرج چکد	خون ترحم از دل شمشیر او چکد	چکد

دارم گمان که نامه عصیان شود سفید احباب گلشنان بلب جو مبار من من تلخی از ملاست دشمن نمن کشم گر سروریم گریه برین کاشک ما عشق از چنین شکنجه کند خون کائنات	ده قطره اشک گز پنی شست و چکد خونم ز دیده جوشد و بر طوت جو چکد این شربت از دماغ مرا در گلو چکد تنهانه از مشره که زهر تار مو چکد آن مایه نیست کز دل موری فرو چکد
عرفی بکاوش آمده یارب ملل که من آدماک از دلم چکد از گفت و گو چکد	
دخستگان که بسته تدبیر میشوند برگه ز بوستان خرابی پچیده اند این ناوک از کمان که آید که بر طوت این قننه از کجاست که مستان شیکد این شاه باز کیست که در صیدگاه	دارسته از کند بزنجیر میشوند جمع که سایه گستر و تعمیر میشوند صید افکنان نشانه این تیر میشوند کردن نهند دبسته زنجیر میشوند مرفان بال بسته هوا گیر میشوند
عرفی چه حالتست که در شهر بخت ما نازاده کو دکان بر رحم میر میشوند	
و گر خلوت بعشرت خانه خاخرمی باید چنان باعشرت دوروزه بیل حسد دار خزان جو زلفت او درازا فسانه دارد نماند کینفس از دوستان دشمن در دل کس که بر طاعت ماند اندر کعبه یکست تمامی عمر با اسلام در داد و ستد بودم	زا و جد صوفیان صد حقه بازاری باید که بنداری درین گلشن گل پربارمی باید هسین گویم کزین گلشن ببلبل خاخرمی باید ولی از دوست گر خاری خلد بیارمی باید اگر داند حساب طلبا رصد کارمی باید کنون میسرم و با من بت ز نارمی باید
بداست رنگ حرفی بر زبان می آورد عرفی بدستان نفاق آلوده استغفار می باید	
اهل معنی سر بجزای در دهم داد اند	جلوه شیرین نشان قدر دهم داد اند

دیگران در انتعاش از غم و من رملال بسته ام صدر خسته از دین بهر تعمیر حرم از تماشاے درون بزم دارم به الغیب تاب زخم ناوک صید افکنانش جفت است مژده افسون ز بار و تم بریشان ترکند گر نبوشم آب حیوان حبیب گیرند درو آ	و ده چه زوقی از لولای ارفغونم داده اند خسته از بهر العنعم بستر ز کونم داده اند رخصت نظاره گاهی از برونم داده اند کز شکارشان دل صیدی ز بونم داده اند من که باطل نامه سحر و سونم داده اند من که در طفلی بجای شیر خونم داده اند
--	---

جاودان ماند بگرداب محبت تا ابد
این بشارت عرفی از محبت بونم داده اند

چه فتنه در دل آن عشوہ ساز میگردد درین غم که مبادا بگیرمش بغیر بدل گزشتی و با آنکه عمر با بگذشت بشهر عشق نیازم که ساکنانش را بغیر تم که ز تغییر رنگ می یا بند خراب حالے دلها به بین که آن مغرور	که گرم رو به ابل نیاز میگردد چو حرف ابل دل امتیاز میگردد هنوز دل ز زبان نیاز میگردد تا دم عمر بعجز و نیاز میگردد گه که در و لم آن دنوازی میگردد بعده حسن جوانی ز نیاز میگردد
---	---

عنان دین دل من زلف زنی
که آن کرشمه باین ترکنازی میگردد

کے کہ رد بحریم رخصانے آرد کے بزمه ارباب دل ندارد دراز باب عشق بنازم که کشته دل من ز می شکیب که دست کرشمه تبین دوست بعلمے کندم آفتاب فتنه کباب دل اهل شکند ورنه کو دمی کزد دوست از ان بمیکده برگشتم از حرم کا نجا	نوید وصل بسویش صبا نئے آرد که تحفه ز نسیم جلا نئے آرد کزد بچشمه اوبه صفا نئے آرد هنوز حسن پرے و حیا نئے آرد که کس پناه بطل هما نئے آرد کے کرشمه زرق دریا نئے آرد نبر ارتقا فله جان صبا نئے آرد
--	--

<p>بگفته شکر تو عرفی نئے شود تسلیم گو کہ رسم شهیدان بجائے آرد</p>	
<p>ز بہر داغ کہستان علاج می طلبند خروغ مشعل شمع راہ تیرہ ولان شکوہ تاج شکستہ و تخت مرگتہ دند مباد لذت بیمارے دل آنان را فغان ز جلدہ آن بہت کامل دین بدعا</p>	<p>کہ جامے شکند و ز جاج می طلبند چراغ آرد دل شہماے و اج می طلبند ز ہم ہنوز نہان تخت و تاج می طلبند کہ اعتدال ز بہر فرائج می طلبند ز بہر طاعت ایزد رواج می طلبند</p>
<p>گذر بگو بچہ بہت بیان شہا عرفی کہ کام دل ز دراعتیلج می طلبند</p>	
<p>تا بود سر اسیمہ دلمہ در بدرے بود ہر گاہ کہ اندیشہ عنان در کف من داشت با آنکہ نمیداد امان سیلی فقرم ہر گاہ کہ قمر گان مرا شوق تو برداشت در بستہ اندیشہ بجز خار نندیدم نگست زہم جذبہ توفیق و گرت</p>	<p>اندیشہ دل جا لگی و دل سفرے بود کارم ہمہ در کاسہ صاحب نظرے بود دامم سر من در ہوس تا جورے بود گر قطرے و گرد جلد مشکم جگرے بود گلہا ہمہ در خواہگہ بنجرے بود شبگیر طلب بر اثر بے بھرے بود</p>
<p>تبعیت عرفی ہمہ زانت کہ عمری سود اگر بازار چہ بے ہنرے بود</p>	
<p>تا بیک عمر با فسوس و جہالت برود بخت بد را نخل از پریشانی ظل حکیم ز ابد از کعبہ عنان تافتہ می آید لیک رہرومی کعبہ کویر است حوالہ گاہش جاسی جہت بران جوہرے لعل طراز جامم ز مانگ غنماے نسبت گردد</p>	<p>انشاہ باوہ بتاراج ملالت برود بہتر آنست کہ عمرم بی طالت برود کین طبع داشت کہ خضرش بدالت کرد برود لیک ز دنیا لحوالت برود کش ہمہ عمر بآرایش آلت برود من گد اگر دم و نامش بدالت برود</p>

<p>ول</p>	
<p>فغان کز سینه دایم آه بے تاثیر می زاید جنان چشمت را نازم که سلطان گدای اور طلب کن دایه کش زهر بیرون آید از لبان مصیبت عین کفایتل مردم قانع دران داک</p>	<p>سباح عید و نزال ناله شکر می زاید بے دلشادی بیرون دلی و لکیر می آید که طفلان بدست راسته از شیر می آید که مجنون تنگ لیل بستر خجسته زاید</p>
<p>بدین و برد و تسبیح خوان زرد و دغری که از آفتوای زاهد شیوه نژاد بر می نماید</p>	
<p>چه نه بان سفر شد چه تند قه آید که ششم که و گرنه ناخته رساند باز قیاس کن که چه آبم رود بکوه حباب بشومی دل از عافیت امید من</p>	<p>در شسته بشده دست نه بشتر آمد که شود گریه تلخ و بهر ار نه آمد که گاه گریه مناد است ز دیده زهر آمد ز کوه و باد و آوار گه بشتر آمد</p>
<p>گو که خسته به - عرفی در رفت هر آنکه از عدم آمد چنین بد هر آمد</p>	
<p>مستان عشق خانه در آتش گرفته اند اینهم عنایت که غمهاست روزگار چون آخر بته ز چاه بلا در و کشتند اینک ره گریز چه سود از گریختن</p>	<p>دایم قیح زنجوی تو سرش گرفته اند و بنال بیکان مشوش گرفته اند آنانکه خواب داده بغیش گرفته اند سر تا سر زمانه در آتش گرفته اند</p>
<p>عرفی مرید خلوتیان سپاده شود کین قوم زمین جلوه زابرش گرفته اند</p>	
<p>تا قدم بر اثر نام و نشان خواهد بود می نمودند ملایک بازل عشق بهم گر شود کون و مکان زیر و زبر در عشق جز بازار قیامت دل پر خون زهار</p>	<p>گوشه دامن با و خفت میان خواهد بود کین گهر دست زرد بی بهر ان خواهد بود صورت تا نصیب بر خاک عیان خواهد بود مغر و شید که این نفس گران خواهد بود</p>

دیده بی نور شد از گریه خدایا بازل دلم آخر بجا شاگر ویدار آورد دست فرسوده شود آخر و گنام شوم بسرا انجامم وکی به نیم بیده گوش	گفته بودی که بجای نگران خواهد بود تا کی این آئینه در آئینه دان خواهد بود من گرفتار هنر نقد روان خواهد بود کمترین باز به افلاک همان خواهد بود
عرفی از پیر معان دست نداری هر چند بر دولت بستن ز نار گران خواهد بود	
کسیکه دل بوفای تو عشو کیش نهاد کست براه تو از رو که باز دیده کند شهادتش چو مراد و کون در قدم است گر شمه دهد امید عسر جا ویدم نه کافر نه مسلمان مرا که آتش زد	بهرار داغ ندامت بجان خویش نهاد که گل بزیر قدم دید و پای پیش نهاد کس که پای طالب دره تو پیش نهاد که مرگ بهر شگون تیر او به کیش نهاد که ننگ سوختن من بدین خویش نهاد
ز خر عرفی از ان خون خوش نسیم بکشد که دست گل غم بر دماغ خویش نهاد	
زند انے شوق تو به گلزار ننگبند در دست ریاباده کشان تا در کعبه هر ذره نه شایسته طوف حرم است فریاد که غمهای تو در سینه تنگم	جز در نفس مرغ گرفتار ننگبند بگذشته میانه که بزنا ننگبند خوشید درین سائے دیوار ننگبند اندک نبود لایق دلبیاز ننگبند
ای عافیت آموز مشو بدم در صحبت او جز دل بیاز ننگبند	
کجا ست فتنه کز آن شیخ با سوزن گناهگارم و دروا که نیست آن عزت برای آنکه دلیرش کند بنجو نریزے بناله نرم بیا ز دم دولت از ان ترسم	زمانه را گل آشوب در کنار کند که افعال به عفو م امیدوار کند زمانه شوق ترا نامل شکار کند که ناله دگر در دل تو کار کند

خوش آنکه پیش تو پرسند حال عربی را شکایت بکنایت زرد ز کار کسند	
آنانکه غمت مایه افسانه اند زند افسانه خوانید کهستان خرد سوز ز نار نمودم همه صومعه داران تا حشر سر اسیمه بر کوه در آیند آتش بدو عالم زده از ناز و مرا غم با جودت محرم و بیگانه نشانم بامصلحت مردم فرزانه نشانم تا دام بر بزم سجد صد دانه نشانم گر خاک مرا خشت صنم خانه نشانم کز حسن تو باز یحیی با فسانه نشانم	این سبیل که تیغیست از تیغ تو عربی ظلم ست که از خاک تو بیانه نشانم
غزل ناتمام	
هر چند دست و پا زدم آشفته تر شدم جز ناله گریستن شرک در جهان نبودم ساکن شد در میان دریای گریه آن بزم بر من ادیه حسن ناگوار شد	عربی بسته ملافت که بر تیغ بیانه مردی کنون بناز که بخت سوز شد
صد غم و می برای کاز سبب نباشد خوش عالمی که در وی کس کام دوست نبود از عادت نظایان ز نار بر خیزد باش در ملک عشق کاز بر شب بنانند گو سبیل و رفیقان می باش می دهنده ز انبای آفرینش غم را سبب نباشد در کام دوست نبود یک طلب نباشد کانه ز نهاد ایشان ذوق ادب نباشد آفتاب روز نیو و انجام شب نباشد در مجلس رشایی کان نوش سبب نباشد	مردی آفتاب سبب نباشد گو دوست را من بود تا بے ادب نباشد
حضرت اگر بر لب کس منت آید دارد انتقاش بلب تشنه نایست دروغ بلند از چشمه حیوان که سر آید دارد بکر جام تشنه ز بر عتاب آید دارد	

<p>ہمہ عاشق نکند دست بزلت تو دراز لن ترانے شنود ہتر ما بے ارنے برگ گل راند ہر زحمت دیبا و حریر آسمان گر بجدل پائی در آمد برکاب</p>	<p>ہر چہ نون شورش و ہر سلسلہ تابی دارد این حدیث است کہ ہر وقت جوابی دارد او کہ چون حیرت دیدار نقابی دارد رخش مانسہ عنانے و رکابی دارد</p>
<p>نظم عرفی ترو تازہ است چہ عالی چہ وسط خار و گل ہر چہ دہ حسن شبابے دارد</p>	
<p>ہر زمان در قفہ خوش نامہ ربانی میشود عشق باغ دل نشین دارد کہ مرغ دل درد ہر کہ بنشیند بطرف خوان گردشای دہر کیما کہ نشہ دارد کہ داروے مسیح درہ عم گر پدید آید تسلیمش سپار گر بیتے ہرزہ قانونے فرد چہند کسے</p>	<p>وین ہمہ خوفا برائے نیم جانی میشود گر نشیند بر گیا ہے آشیانے میشود گر ستانیک نوالہ مہربانی میشود گر بدستش اوقفہ دروگرانے میشود گر بدست چارہ بیاری جہانے میشود در میان مردم عالم زمانے میشود</p>
<p>جان فدای ہست عرفی کہ چون جولاہا کنند گر زمین گیر و عنان نفس آسمانے میشود</p>	
<p>عاقلان آداب است آموزند در سوایت کنند ناگمان عشقت گذارند از حجاب نکسے باغ گل پژمرده کردی روز کس در ہم گس پس نکونی جلوہ کن بر سخقان زمینار</p>	<p>دامن جمعی بدست آوہ کشیدایت کنند پروہ بکشا تا زنا دانی تمنایت کنند من ہم از غیرت گند شتم کے تمنایت کنند تا دعلے بہر حسن عالم آرایت کنند</p>
<p>عرفی از مابی قدم در وادی اہل وجود صد بیابان خار خند ان تحفہ یایت کنند</p>	
<p>طریق دلبرے تو مگر پرے داند کسے کہ ہر بن شرکان بصد کہ شتم سپرد ز جان طمع برد یا بدل غش بیند</p>	<p>کہ آدمی نہ بدین شیوہ دلبرے داند سزد کہ ہر سر متوجش دلبرے داند کیکہ عادت آن ترک شکرے داند</p>

ادب ز چشم لب تشنگی دهد آیم خدر از آنکه بدو نیک آهوان حرم کیکه اینجه منش و ہندی آن نیست ز پا درختند و بر خاستن محال بود بزرگیونہ توان لعل آفتاب خرید	کدام خضہ بدین چشمہ رہبرے دانند ز قریبے نگر دیا ز لا غریے دانند کہ شمشہ ز حساب ستارے دانند کسے کہ رہروی عشق سرمہ رہے دانند گر فتم آنکہ کسے کیمیا گرے دانند
---	---

بران تنج عافہ رواست چون عرفی کہ دل بکا و دور و دور سخنورے دانند	
--	--

ہر کرافتا و غیرت سلامت باید ہمت اند وہ شدن باید اگر در غمی چکر شمشہ و فرسودگے پلے کجاست تا نظر باز کنے جلوہ کند دوست ولی	در مصاف غم دل تاب قیامت باید نہ دغاے غم و نظیرین سلامت باید گر کنے طے زہ عشق علامت باید تا تو بیدار شوی صد قیامت باید
---	--

ولہ	
-----	--

خرد دار الشفا و جہل محنت خانہ میازد چنان شایستہ عشقم کہ بعد از رفتن گرد دور و زری یارب گفتہ مذاقم بے علاوت شد چونہا کردم از غمہای او صحت بخشین دادم	خواب بستیم کمین بر دوراہیرانہ میازد ز خاک بلبل از خاکسترم پروانہ میازد مرا جام شراب و گریہ متانہ میازد میان بنیان تنہائیم دیوانہ میازد
--	---

چو در بیت الحرم آئی مکن بیعت با د عرفی کہ او در کتبہ اسلام رہ بتخانہ میازد	
---	--

حدیث عشق جان فرسا بگوئید متاع من نے از دست راج بطور مانہ گنجہ منع و بدار قیامت راز پے بستیم و رفیقیم پہ باشد جان فسان ابن حکایت	بدزدان ابن سخن اما بگوئید حکایت با من از نیم بگوئید ولے امین راز با موسے بگوئید دگر افسانہ سر د ا بگوئید بدست و آستین ما بگوئید
---	---

چون حق کشگان او شمارند	بخت ز جسم او گز ما بگوئید
نشان از دل عرفی بسیار	دگر عشق را جهان بنا بگوئید
در محبت لب خشک و لب تر میخندد	مست و مخمور در بن تنگ شکر میخندد
اهل دل خنده زانند و نمی بیند کس	لب این صبح با کین دگر میخندد
ای کلیم آتش این گل مقصود تو چیست	بتنا به جلال تو حسد میخندد
ویده از شاهها میدفرد بند و بین	که لب شام بعد ذوق سحر میخندد
کم مباد آب و هوای چین ماکه درو	گل پر مرده از لاله تر میخندد
دل عرفی بود آن مرغ خزان پروده	که بجنس نفس و بستن پر میخندد
اهل وفا که آتش مایه می کنند	چون شعله سر کشد همه پر می کنند
ای بیجان حذر که غزالان مست یار	قتل اک عمر عاقبت آمیز می کنند
شمس غمزه کند شد آهنگ قتل من	کین تیغ را بخون و جگر تیر می کنند
بر خون گشته تو ملائک زنده جوش	این شهد را بین که گس ریزی می کنند
معمور باد سینۀ عرفی که در دوغم	تعبیر این زمین بلا خیز می کنند
که دست در خم می زد که خون ما جوشید	که بر فروخت که در چشم ما جوشید
هزار آبله از نفس فرو ریزد	چنین که از تیر دل تا لکم دعا جوشید
ترانه که چمن را بخون گرم گرفت	که ناگذاشته بر دینۀ صبا جوشید
کرشمه که بر اصحاب در دمی بارد	که خون گرم شهیدان هزار جا جوشید
چنان ملاست عرفی مرا پریشان کرد	که غدر مصیبت از لب قفا جوشید
مدعی باز ملوست و بلا می دارد	در کف آئینه اندیشه نمایی دارد

<p>پرده دل بمن آرا نگه شا به وصل شرف کعبه گرا از سجده ارباب است رهر و عشق بیابان بنزد پی لیکن پای بر یاس فشردم غم امید گذشت</p>	<p>زانکه هر پرده نشین پرده کشائی دارد گوشه بنگه هم ناصیه سائی دارد چو شمش قافله و بانگ مای دارد کر گمان داشت که این درد دو دارد</p>
<p>خسته از عهد فلک زود نگر دی امید این قیامت که افشرون پای دارد</p>	
<p>کرشمه دست در آغوش نوشند تو باد دخ که آتش حسن تو شعله خیز شود سری که حلقه فراق است می افتد بعدی چه دعا های بد نکردم لیک</p>	<p>غبار فتنه سر اسیمه سمند تو باد هنر از مردک دیده ام سپند تو باد مروت ست که گویند اسیر بند تو باد دل نداد که گویند اسیر بند تو باد</p>
<p>دوش در دیر میان بودیم کس بماند رو نکردیم از حرم یکبار در آتش کده صد قدم رفتم و در از کوی او دیس جدا نعمت فردوس بر ما نختند آخر نشد طائر خلدیم و شستیم از شاخه بشاخ عادت دل مانیدانیم کسین نه آشنا</p>	<p>گفت و گوهار فتایش نفس بماند کز حرمش دامن خاشاک و خس بماند اضطراب یک نگاه باز پس بماند کام لذت یاب چون زد و قس بماند کز هوای دل در صد دام نفس بماند تا یا بستانند عهدش یک نفس بماند</p>
<p>روی گرمی گو که داغم باز بوی خون بر سوده الماس غم را داده آمیزش زهر گزارم از سینه ناز آورده لیل برون چون لب فریاد بود جلوه گاه و کس من نخواهم مرد و او بیوده رحمت بکشد</p>	<p>مریحه نگذارد و خونائو بیرون دهد هست لذت بیدی کورا از زین مجنون دهد ناقد را سر در حریم سینه مجنون دهد نیم بوسی بس که بر جولا نکه گلگون دهد لذتی کسین زخم دارد صید و جان خون دهد</p>

<p>ناراحت نشان از نعمه قاتون دهد جاشنی از زهر بخشد پرورش ز خون دهد زانکه یک می نشاء نتواند که دیگرگون دهد</p>	<p>ده چه بزم دلکش است آنکه اهل درد را چون کیم حرکت جگر خوردن که عشق این بقدر را این تفاد تماز مشربان نه از تاثیر عشق</p>
<p>لی شود عرفی دلم از گریه خالی گشتود هر ذره صد حشمت و هر چشمه صد حیون دهد</p>	
<p>کفر اندوده اسلام با نفروشد آنکه بیاری دل را بشقا نفروشد گر نه سینه و تاثیر و عافروشد بتاع دو جهانش بخدا نفروشد</p>	<p>عرض کردیم براه که ریا نفروشد گو بنده بر سر دل مت و بیار من عاشق آنست که اگر جان بد بد نامی گر فروشنده بای مه کنعان داند</p>
<p>مرد سودای محبت بود آنکس عرفی که دهر عیش ابدیغت و بلا نفروشد</p>	
<p>اما ناند جان مرا طاعتی که بود در دم تبیین که نیست مرا بر آتیه که بود دارد بر آستان حرم نیستی که بود در دا که دارم از تو جان لذتی که بود کام شهید ناز نو هر لذتی که بود</p>	<p>دارم ز زخم غمزه اولدستی که بود اکنون نمی توان طلب نیم عشوه کرد حرمان ز حد گذشت ولی چهره نیاز از دیدنت منم و نادید نیم بکشت بی بهره کشتگان تو من بعد از تو که بود</p>
<p>عرفی بسجده صنم افند و در غنیم یعنی زیاده گشت مرا طاعتی که بود</p>	
<p>حسن مغرور برود امن ناز افشانند دامن عشوه امید گدا ناز افشانند که برو طعنه زند بهمت ناز افشانند دست هر فتره برو گوهر ناز افشانند کان گلابیت که ورد امن ناز افشانند</p>	<p>با محبت گهر عجز و نیاز افشانند گرد غم کور کند دیده جاتم هر گاه مفشانید بدامان دلم نقد مراد انچه در انجمن اهل صفا جلو ه کند شا پس حسن از ان خون شهیدان طلبد</p>

عشق سوزنده جاہ است کہ ہرگز محمود	نیستمانست کہ داناں دیا ز افشاں
اثر نیش دہد و دل ریشم عرسے	مطرب آن نغمہ تر کز لب ساز افشاں
برہمن کی رہ اسلام از ہم ورستم گیر ظواف کعبہ دارد دل بر آتش و دوزخ اگر آزاد گرد و دل ز سوز آتش و دوزخ تراہ سرد ز ابد تیرہ گشت آئینہ ایمان	بس تا سوی دیار جانت از صمیم کہ ناگہ شعلہ وریال مرغان حرم گیر ز صد وریاے آتش آفت یک خلع گیر دلائلے یقین با فروغ جام کم گیر
خیال چشم او چون با خود از عالم بردی ہزاران نقشہ و آشوب در شہر علم گیر	
گردل اہل حقیقت ویراز افشاں ہمت نیست کہ اینہما امید و لم عرق شبنم خلد است ہر آن قطرہ خوی چو عجب کز دل محمود فروریزد خون گر نہ اظہار شفق میکند از کشتن صید	ز ابد از دامن دل گرد مجاز افشاں آستین بر اثر عجز و نیاز افشاں کہ سمند تو نگاہ بنگ و تاز افشاں گر صبا سلسلہ زلفت ایا ز افشاں خون مرغان ز جہد جنگل باز افشاں
جای رحمست بر عرفی کہ بیستہ آترست	اشک گرمی کہ شیبایے دہ از افشاں
آنچنان ز آتش بید او مرا می سوزد آنچنان آتش رنجوری و بیماری من تا امید ز تو ام کرد بہ محراب نماز ہل گریست مرا ز آتش عشقی کہ اگر اثر شعلہ بام دل من بین کہ جای کی داغ تو محط کند از یوے صفا رو بہر کہ کنم جلوہ کند شاہد حسن	رستم میزد و انگشت و بلا می سوزد شعلہ زن گشت کہ اسید شقامی سوزد کہ ز تابش سردم گرم دما می سوزد آہ سردی بکشم ہر دو سرا می سوزد گر بر وسایہ کند بال ہما می سوزد بزم ز ابد کہ در و عود ریامی سوزد آن کلیمست کہ از شوق بقا می سوزد

آتش شوق محیط دل من گشته دلی	هر سر مو شده داغی در مرا می خورد
	وله
آنم که بخت ز غم افزون نوشته اند چون گم شود حیوان که کسب از آن حسن ترخی خرابی دو جهان می کند از آن بر لوح زار نام شهیدان خیال تو آنم که ذوق درد شناسان غم مرا	راز دلم بسینه مجنون نوشته اند حرز کز شکر بر لب افسون نوشته اند تاریخهای ناز تو بیرون نوشته اند لذت شناس ز غم شیخون نوشته اند سر جوش لذت غم مجنون نوشته اند
عرفی علاج پنج دبانان هوشمند بر نوش خنده لب میگون نوشته اند	
چون سنگ فاب دست گیرد بدست شدم ملوک و اعظم از محتسب آمد این که دغل مارا چه زیان که بهر خود شیخ	بس شیشه دل شکست گیرد آهنگ ترانه پست گیرد ستم زبانی است گیرد آن نامه که نیست هست گیرد
سے داغ شود دے کے عرفی بیانہ خون بدست گیرد	
آن را که مراد حال باشد آن جبر عم که در دشکوه دارد از شغل غمی که گفته نیست هر نفس که در بهشت بینم نقشه که نظاره بر نیاید چون کینه ز طبع دوستان غم تو که عید زندگان نیست	کے رغبت قیل و قال باشد ورسا غم زلال باشد گویم بتو گر محال باشد در کار که خیال باشد می جویم و آن وصال باشد هر از دل او محال باشد آرایش ماه و سال باشد
گشته گل کمرده ز جورم	بستان چنین ملال باشد

دولہ	تو کہم از تو جامی سرم این خمار دارد پہ بسانہ تر نعم نکشتے مرا و گرنہ دل تنگ عیش مارا کہ شمار دارد غم سخنم از ان نباشد براہل عیش و شن و متاع شہر حنوت بود آن گران تحمل
برہ تہ ویر مردم دلم این خمار دارد سر خون گرفته من بدن پہ کار دارد کہ ہزار زخم و ندان جگرش نگار دارد کہ چو باد کو پہ غم نفسم عیار دارد کہ ز عشوہ چشم بندہ ز کرشمہ عار دارد	ز شمیم غمخوار او بد این نشانہ عرفی کہ ہزار شمع عشق ز سر ہزار دارد
از دیدہ ام کہ ام نفس خون نمی رود غیرت بزم بشادی عالم کہ سبب گاہ تکلیف عشق بین کہ با این جذب طلب معراج غیر تست سر کو بہن ولی معمرہ دلی اگر است بہت بازگوی خیزد بکوی عشق ز دیوار دور فغان در سینہ نیست کہ آغشتہ بالہ	سبیل ہزار ز بہر بہ جیو ان نمی رود از خلوت وصال تو بہر و ن نمی رود صد گام رفت فغان و جنون نمی رود باور کن از ظلم بہ نکلون نمی رود کا میجا سخن بہانہ فریدون نمی رود کامی داسی دیدہ کہ از خون نمی رود آب کہ از غم تو بگردون نمی رود
عرفی تو خود مرچ کہ بیداد و شمنان دین پیش میشد از دلت اکنون نمی رود	مرا چو در شب ہجر اضطراب بگذارد برای شربت بیار عشق اور عنوان عطاے او بگنہ جلوہ پاکند فردا دست کہ شمع من آید زانجن بگردن
قرار در دل و در دیدہ خواب بگذارد گل بہشت بجزم کلاب بگذارد کہ رستگار ز ننگ آفتاب بگذارد ز نو شعاہ حسن آفتاب بگذارد	مرا اضطراب ہلاک نظارہ کن عرفی کہ حیرت رخ ما ز اضطراب بگذارد

هر چه بگزیدم از انان کیش بر تن به بود نال و بلبل به شفت به بگلزار کشید بزم داود به ششم در یعقوب زدم دوش در مجلس اصحاب نشستم همه گوش عمر و عجب دریافت ندانستم حیف گذر عشق روا بود در آتش گداه همه	هر که دیدم بدر تبکده از سن به بود ورنه از طرافت چمن گوشه گلشن به بود گزنوا می شکری بن تلخه شیون به بود هر چه نشنیدم از ان طعن برین به بود که مرا بگریه پاکه دامن به بود این قدر بود که در دای بن به بود
عرفی انصاف و هم آنچه که کردی همه عمر اگر همه طاعت حق بود نکر و ن به بود	
بم نوا می بلبل و هم نسوت زرا غم میگز من بگویم نشاء پر کوانه با سن بیت لیک من که دل دانسته در کوی تو گم کردم چرا با وجود آنکه میدانم که در دم بی دوست دوستی دارم که در زندان محنت بردم	خا ششم میخراشد گل و ما غم میگز اینقدر دایم که تاثیر چرا غم میگز مهر می مردم بتقریب سر غم میگز و میبدم اندیشه باطل و ما غم میگز می نهد در هم ولی در محن با غم میگز
ول	
مقیم کعبه که عیب شراب خانه کند دل چگونگی باز و بصیرت گاه کس ستم فروش در اوزمانه پاک مدار شکوه عشق ننگ کن که موی مجنون را کس که خاک ورت را کند چو سر میخچیم	باین بانه حدیث می مغانه کند که صید ناوک او کار بازمانه کند که خوش معاشقه پیشتر زمانه کند فلک بششعه آفتاب خانه کند بین چه بے ادبیا باستانه کند
حجیم یا پید اسباب سوختن عرفی زیرین سمع تو در یوزه زبانه کند	
نسیم صبح چو برگ سمن سمن در نبرد فلک نظر بکه دارد که نشین غمزه ار	بگر ز ناله مرغ چمن سمن در نبرد نه اوناوک جا و فکر سمن در نبرد

اجل بصید گهی ناز او شود پایمال نمقته بر لب شیرین اگر زنی انگشت اگر شکسته دلم آستین بر افشانم شکافت گر به دلم زار با کن از غیرت	ز بس که بر سر بوم جان و تن فروریزد فسانه با غم کو با کن منوریزد جهان بخش از هر شکن منوریزد که خوشه خوشه ز مژگان من منوریزد
---	---

که لاف حوصله زدگو بیا و بین کردلم
حدیث عرفی خونین کفن فروریزد

آنکو چو من از عشق پریشان نشیند ای خضر شکستی بسرایت برسد خیز با آنکه مغان را بنگه مایه شیدا است گر چاشنی شربت درد تو بیاید	بر سنده تو قیق شیدا آن شمشین کین تشنگی از چشمه حیوان نشیند درد ویرکس بر لب همان نشیند هرگز گیس دل بلب جان نشیند
--	--

عرفی برز از میکره ما که کس اینجا
این زخم دل و چاک گریبان نشیند

کسے طربم در ایاغ میسریزد کسے عنان دلم می کشد بکوسے دلم کسے که نعمت مقصود برورش دیدم کدایے نور بود آفتاب در برے دے سچ بود در مزاج مرده دلان بجوش عشق بیازم که از شکافت دلم ز کوه مایه رزق نست آنکه فلک	کز بر حسد بگلوله فراغ میسوزد که خانه فتنه براه سراغ میسوزد که استخوان هایش ز راغ میسوزد که عشق خون جگر در ایاغ میسوزد حدیث عشق که خون فراغ میسوزد بجای قطره خون درد و داغ میسوزد بجیب جلوه طائوس باغ میسوزد
---	---

حنجره روشن مابین که طفت عرفی
بدانش گهر شجره باغ میسوزد

ز روی آتش سوزان اگر خاشاک میسوزد ز چاک سینه ادمه بخله پیغمبر حسین باشد	آتشید ان محبت ایگیا از خاک میسوزد ایگیا ہی کز زمین سینه ای چاک میسوزد
---	--

<p>کجا گرد و نهان خونریزی چابک سوارین چه سود از ریاح گاه جلوه های دوست نازم از آن آهوی ممتنی میخورد در وادی بستی ببین بدرق زاهد خنده گل های بدنامی</p>	<p>که گردستی نغمه دار دسر از قمارک میزدید که آنجا جان فشاندن از دل غمناک میزدید که کشت زهر ناک از وادی تریاک میزدید ببین کز گوشه دستار او سواک میزدید</p>
<p>بهر جا غمزه او تیغ برکت میزد و عرفی ششیدی چون گیاه پیشه ز آب خاک میزدید</p>	
<p>عمر تو نیست بعیش جهان که پردازد چنین که عمره بیک تیغ میکشد همه را اگر لب تو نه در دل نک نشان آمد چو عشق یار هم آلوده سوز و دهم پاک گر شمه گشت کجانی چنانکه دل میخواست</p>	<p>هوا بے تیغ تو در سر بجان که پردازد بکا و دکا و دل خون چکان که پردازد بتازه کردن داغ نهان که پردازد بقیمت گهر این دآن که پردازد مگر بسوختن کشتگان که پردازد</p>
<p>اگر نه محرم دروی طلب کند عرفی بجست و جوی من بی نشان که پردازد</p>	
<p>دم مردن ز شوق آنکه یار و لعل آید نهان هر نامه مجزی که بنویسم لطفت او زند بر کربلا صد طعنه فرا عرصه محشر ملائک را بداع رخک مرغان هوا سوزد نه عرض صاحب ارمان نگر و بهمت عشقم دل معشوق را ذوق است از همای عشق</p>	<p>رو و صد بار حاتم بالنفس بیونج باز آید روان ناگشته محرم با جوابش باز آید اگر نازت بآن هنگامه با این ترکت آید بسوی دشت هر که با صدای طبل باز آید نیازم را نوید صد قبول از بی نیاز آید که گر محمود را گوئی بیا، دل ایاز آید</p>
<p>بنازدنعت جنت مناز اندیشه کن و خوان که عرفی از بهشت درد با آن برگ ساز آید</p>	
<p>گر بخواب اهل علم دیده جان گرم نشد ناوکی زو بدلم لیک چنان ز آتش دل</p>	<p>حال دل صیت که شب بغفان گرم نشد تیز بگذشت که پیکانش از آن گرم نشد</p>

<p>خیز بدل دیدم مادر دود جهان کرد نشا آمد از دل بربانم که زبان گرم نشا شمع و پروانه بهم صحبت آن گرم نشا گشت غالی و مرا کام و دبان گرم نشا</p>	<p>عرض کردند باروز از دل بود و نبود آه از من شرم که افسانه از آتش شوق ده چو گریست درین سخن شب که شرم منم آن تشنه لب عشق که صد دونه در ده</p>
<p>گرم خود زیری عرفی ز فغان گشت دل سببی داشت نهانی بهمان گرم تشنه</p>	
<p>نارسته از کند بر تیر می شدند آنانکه پاس بستانه تعمیر می شوند تجس که مایه گستر تعمیر می شوند صیدا خلکان نشانه این تیری می شوند</p>	<p>دل خستگان که بسته تعمیر میشوند خوابی ندیده اند که محسنون اثر بود برگه ز بوستان خرابی بخیده ماند این ناوک از کمان که آمد که هر طرف</p>
<p>آخری چه حالتی که در شه بخت نا تا زاده کو دکان بر تیر می می شوند</p>	
<p>لباس عشق دل ماتم زده من نکشد مزمزم دست پاداش عدل من نکشد از جگر غلغله سینه بر وزن نکشد دل مرغان خزان دیده بگلشن نکشد</p>	<p>نغمه کز ره تاثیر بشیون نکشد دست قتل من نیست که در روز جزا جذب قهر تو این ذره ندانم تا که عاقبت در دین بست که در فصل بهار</p>
<p>رنا شکفته بر ابل نیاز میگذرد چو حرف ابل دل امتیاز میگذرد تمام عمر بجزو نیاز میگذرد که در حریم دل آن بے نیاز میگذرد بعهد حسن و جوانی و ناز میگذرد گنج که در دلم آن دنواز میگذرد</p>	<p>چو فستق در دل آن عشوه ساز میگذرد درین غم که مباد ابرو دمش به ضمیر بشهر عشق نیازم که ساکنانش را برده جان در دل بسته غیر تم گویا خراب مالی و لبا بین که آن مغرور بغیر تم که زما غیر رنگ می یابند</p>

سز در غیرت اگر بالغم شوی آن زار بدل گشته شتی و با آن نگر عمر با گدشت	که در میان من و دل چه راز میگردد هنوز دل زیر جان بناز میگردد
عنان دین دل آنجا رفت و بی عرفی که آن کرشمه بآن ترک تا ز میگردد	
جان ز شوق لبست شکر خایید ظن پیری مبر که نغمه کام دل آشفته بخت من تا چند آنکه گیرد مزاج پر دانه بس که باید حلاوت از پروانه	دل بدندان غم جگر خایید بخت بر آب و دیر تر خایید بای انگشت نبشته خایید شعله چون میوه های تر خایید لعل شوق بال و پر خایید
لب شادی بکیر بچندی عرفی اکنون لب و گر خایید	
که شورشی که صحبت شادی بهم خورد ز هر غم تو گر بچکا غم بکام خضر نازم بآن کرشمه که جای کباب می زخم ز جاج دوست ندارد تراوشه گر شرح کا و کا و غم او قسم کنم میجوشد ز هر سر مو چشمه خون	غم خون دل بریزد و دل خون غم خورد آب حیات بریزد و خون غم خورد خون فرشته و دل مرغ غم خورد گوشتیشت و لعل که بدیوار غم خورد دود از قلم بر آید و مغز غم خورد هر که دل بدو حق شهادت قسم خورد
یا من ز لوج همت عرفی بدر نویس آن تشنه کاس خضر ز جام کرم خورد	
بیادم هرگز آن نخل قدموزدن نمی آید کدامی دوست می آید بنزد یک من بیا منیدانم که سنگ قنبر در پگاه می بارد پایان دل کند دست طاعت آن نکستی	که از هر دیده ام صد چشمه خون بیرون نمی آید که تا آمد بر من صد قدم بیرون نمی آید که این سیر جمی از بیداری گردان نمی آید که هنگام تبسم زان لب میگون نمی آید

<p>ز نام ناقه گاهی در دست را زنا میگرد نزد این گریه بر آتش هم آید و دشت که صد طوفان نوح از عمده اش میزدن نمی آید</p>	<p>ز نام ناقه گاهی در دست را زنا میگرد نزد این گریه بر آتش هم آید و دشت که صد طوفان نوح از عمده اش میزدن نمی آید</p>
<p>هر که بر کمالان قناعت شد گمراه گزیند هر که با محبت بر آید بینوا هرگز نشد سیل غم بر چند افزون شد ز جا بگزیند هر چه در این چشمه شستب صفا هرگز نشد شمس از یک نگاه آتشنا بگزیند صدمه نبی بگشت نبون را شفا بگزیند</p>	<p>هر که حرصش کام زد کامش روا بگزیند کام جانم در میان آب دلتش عافه بست بنده محکین دل گردم در راه و دشت نه بهین دل یافتست از کعبه عنقت صفا هرگز نت در دل نیاید کین پریشان رفدگار بسکه این درد ازین دل بخش آید گشت</p>
<p>در هوای پارسای عرفی ز شیر نصیبت گشت صدره تاپ ایا پارسا هرگز نشد</p>	<p>در هوای پارسای عرفی ز شیر نصیبت گشت صدره تاپ ایا پارسا هرگز نشد</p>
<p>ز انبب لشکر غم خوش با سحره می آید که گلگون جانب او یا بر فیا دمی آید که افتخار خنده در دام آن صیاد می آید با خاک من آتش زن کایجا با دمی آید ز سر تا پا صدای مار ز سر تا دمی آید</p>	<p>ز شهر دل بگو شمر بفرس فریاد می آید اگر شیرین عنان را گرم سازد بگر و نشود دلم در دام آن صیاد و ستغنی شدمی ترسم نصیحت میکنند دوستان از غم بیا ذرتو نمی آید ز پر و پند استماعش در ز سیرین</p>
<p>بانا دیده عرفی غنچه زن و غریب بست که می آید ز برزش باز خوش و شاد می آید</p>	<p>بانا دیده عرفی غنچه زن و غریب بست که می آید ز برزش باز خوش و شاد می آید</p>
<p>ز بزم گاه بهشت چراغ میروید هزار خضر بر راه سراغ میروید ز باغ لاله و از لاله باغ میروید که از خزینه کاشی چراغ میروید که از سلامت ازین درد و دل میروید</p>	<p>در از غمده سینۀ داغ میروید تو پیک کعبه آماده کن که در هر گام بهشت کو که تماشا کند که حسن ترا مسج کو گهر آفتاب را مفروش هزار کعبه خراب دهر او گشته و دست</p>

اگر زور و قلم از دماغ میسر وید	هزار تشن که شعر و زانستین افشاند
مگر ترانه عرفی کے بگلشن براد	کر بانگ دزدستان زراغ میروید
بدیر درس زمستی و جام می گفتند ہمان گروہ کمی را حرام می گفتند کسانکہ عیب اسیران دادمی گفتند کہ اہل دیرمغان را سلام می گفتند ہمان کہ بردر بیت الحرام می گفتند ز اہل دل نشنیدم کہ نام می گفتند حکایتی کہ ہمہ ناتمام می گفتند بلکہ صومعہ داران کدام می گفتند	جماعتی کہ بنا موس و نام می گفتند بیابین کہ چہ فتوی دہند درستی فغان کہ جلد فتادند در شکجہ دادم بصحن دیر شنیدم ز خادمان حرم بطوف تعب شنیدم ز زائران حرم رموز آتش مہری کہ بہین نشکافت تمام بودہ بیک حرف گرم و ما غافل بلکہ صدہ نزدیک و دور دیدم بیک
نغان ز طبع تو عرفی غلط نمی رفتند	سخنوران چو ترا خوش کلام می رفتند
نہ عیب خود پرستی ہر زمان برد و ذل گیر کہ در فصل بہاران دادم مرغ چین گیر کہ گر گے ناکمان و نبال بوی بہرین گیر کہ عاشق تکتہ باز بہدیکیش بہرین گیر	کے کو در تب عشق تو بغض خویشش گیر دم عیسے بچند اند گل امید صیادی مہ کنعان بخوابست ای صبا بر بہرین گذر از ان با عشق ہرگز اتفاقی نیست تقوی را
ز دم در گوشہ اتنا کہ ریزم خون خود عرفی	مبادا وقت مردن ناشناسی دست من گیر
چون دعای خویش بر عرش قبول دیدہ اند بکہ از باب حقیقت بوالفعل م دیدہ اند بکہ در ایام آسایش ملوم دیدہ اند تا تمنای نومید از حصول دیدہ اند	اہل معنی دوش بردوش عقولم دیدہ اند آشنای شان من و ایستہ از بیگانگیست غم ہلاکم کرد و کس غلگین نمیداند مرا دشمنان عرفی ز بس غلگین ترا ز دوستان

اہل ہمت لب از دماغ بستند	کہ خدمت رضا بستند
کرد آئینہ بود جاہ و جلال	باز آئین غم بج بستند
مشرکہ ریزند بر سر و دستار	گر گل نقتہ دستما بستند
رفت بنگاہ بار سوزندگان	و اعما بر لب معیا بستند
ماکلید پشت آبشکستر	ورد و زرخ بر روی بستند
بندم کی روان شدی عرفی	
کہ بر دوا دانا بستند	
از فلک عاقبت باز دم دل مژدہ میسوزد	نہ از دوا دانا بستند
چراغ روشنست از عشق و ذوقی هستی	کہ از دوا دانا بستند
نہ تنها عشق سوزد ساکنان ملکستی	درین طوفان آتش رفتہ و آئینہ میسوزد
مکن بر عزت خود تکیہ عرفی شرط عشقت این	
کہ اکثر آبرو سے کو بہر از زمرہ میسوزد	
چہ بر سیم کہ بچاغب ہوا سی ماچہ کند	و ان چنین نقشش بود صبا چہ کند
بسم تو کہ ناسور را دہد ہر ہم	بیسندہ نقش ز نہ نقش غمزہ را چہ کند
ہزار گوشت مراد حمال سے طلبہ	تو خود بگو کہ اجابت باین عا چہ کند
مجو سعادت طالع دمی کہ فرصت نیست	چہ سوزیدہ شود سایہ ہما چہ کند
گو دانا کند دوست با نقش عرفی	
نہی شود یوفا آشتی نادر چہ کند	
تراہد بہت کدو عشق ہر اسان نرود	سن دل بہت از پیہ ایان نرود
شہر دل خاصہ سلطان محبت گردید	بعد از ان تا قل تہم بہرہ یوان نرود
برودہ دار تو اگر مژدہ دیدار دہد	صد قیامت شود دیکس در رضوان نرود
بامنه بر سر بالین اسیران گاہی	بج بیدرد دنیا بد کہ پریشان نرود
بروم بیدرد مخمر کہ بان سبے باکے	سایہ مرغ سوا بگل وریحان نرود

کاش آن کسان که منعم از آن تند خو کنند این تشنگی بجایم و سبو کم نمی شود انیت التماس که مرا پس از وفات ناز مبعوض و کش که ز شوق خندان تو	صد دل نموده نیم نگارم باد کنند با ساقیان بگوئی که فکر سپید کنند زندان باد و نوش بی شیب شو کنند آسودگان حیات در آرزو کنند
عرفی و بهیم داری از آسید و دلبران بگذارتا بجای تو ناخن مشد و کنند	
دل خفته درین عالم چه نه نگیرد دل خوش کن مردان جزایات بود عشق شبه بدلم باز شد اما جز بایتم بکشا سبب یگون که لب شنه ز تو شمع	قاف برید یار تن که رود خانه غیر از شب که در کعبه و تجانه نگیرد این رخ روان جای بویانه نگیرد آفاق بشیرینی افسانه نگیرد
کم نیست که ز قاف بپشیااں شد عرف گر سپید بیند از دویم سپید نگیرد	
هر کس که در بهار بصرایرون رود عارف بخار گل چو بهر بند بروی بدست حسب با نجوی بر اثر عشق روان گش حشبه تراوش دشنام هست است	بیش انگهی کنند اندر حق بنون رود رود بی درمی کشاید و بنود درون رود رویش بطلب است دلی و ترگون رود هر ماجرا که بر سر نه نیاید روان رود
دریا فتم ز بلو تیو عرفی که برگام صد ره دومی بخانه عرفی ز بنون رود	
خوبان شهر بین که درین مسکن من اند آنها که ام هوای حدم را کنند صید منه زاهد و راهل اند استم امشب که روی خلوت از شمع روشنی است تا دارم از جمال تو گلشن خرو ز عشق	که خیم بزم و گدگش دامن من اند در آندری تا دای صید افکن من اند آنانکه بهر اند ترا در هنر من اند خود شهید و مه و طیفه خور در زن من اند طوبی و سدره خارقش بخن من اند

عرفی نواہی توحہ برآرم کراہل درد
بہا کشادہ منتظر شیدان من اند

گر خدا یار دانوازنداد	بنوازشش مرا نیازنداد
آنکے خوشے پینگ داد مرا	دل و طبع زمانہ ساززنداد
در دم آفرود روز کوئے وصل	کہ سبب شب دراززنداد
چون بخود دوست دارم کنگ	یک شب مرا فرزنداد
سیم قلب حیات آخرت	چرخ دائم گرفت و باززنداد
تا بنا زرم کشد در آخر کار	اولم چون بحشم باززنداد

بسکہ عرفی بزرگت شہرت داشت
قلب اورا کسے گدازنداد

خوش آنکہ تیر زمانہ جلوہ جمال تو باشد	بجو دگر یہ ام زیادہ وصال تو باشد
چنین کہ حسن ترا فتنہ دوست کردہ نام	بری اہل قیامت چہ در خیال تو باشد
بوصل چون بگذارد در حسرت تو سزاوارست	کہ مانع نگش ہم انفعال تو باشد
ز ضعف خویش ہلا کہ امید و می ترسم	کہ زندہ مانم و این باعث طلال تو باشد

دم نزع چون دید کسے جال تو عرفی
انکر کسیکے دل از جان کند حلال تو باشد

ز چشم آب سہرت مے تراود	ز ہر میویم شکایت مے تراود
چنان در دل خلد گاہ نمازم	کہ کفرم از عبادت مے تراود
زہے بے آبرو آن دل کہ از وی	بکا ویدن محبت مے تراود
بگو تیغ از بچہ شہرت آب وادی	کہ از ہر زخم لذت مے تراود
ہذر کن کین و عابی آتش آلود	کہ زمین چشمہ اجابت مے تراود

تراود از دل عرفی سخنا
و لے ہنگام فرصت می تراود

<p>بیای که در چنین انتظار آب نماند ز بس که چشمه امیدم ندو بدون کدام سده شمع در میان افکند هراسی که ز تر ویرامتان عناد عنایت تو چنان ز دلهای معور سه نه پیا لایح حسن ترا نه کنعان</p>	<p>جال شاد امید در نقاب نماند قریب آشنه لباس نیز با سراب نماند که عقل معرفت آموزد در جواب نماند امید معرفت آموزی از کتاب نماند که در دیار محبت دل خراب نماند چنان کشید که رخی با نقاب نماند</p>
<p>بده بدست عنانی عنان عرفی را بین که نیم قدم در ره صواب نماند</p>	
<p>دل در عاشقی باز خنم زهر آلود میگردد بمهرم کاشته نومی شود هر که می بینم ز طالع تا قیامت برگ غم دارم زلی و غم بنگاه تلخکامان دور دراز لعل او یارب</p>	<p>که از دنبال درد آزاره بسود میگردد که در غش سیننه پروانه آتش سود میگردد که گردون در زمان کامرانی بود میگردد که آب زندگی ناگاه زهر آلود میگردد</p>
<p>ندانم کز کد امین با دهستی میکنند عرفی که نا کامی طالب در کعبه مقصود میگردد</p>	
<p>هر جا که هست او غمزه زان آن غمزه آیین میبرد از وعده نگاه وصل و هر شام تا غمخانه ام کز باد صیقل آباد وصل آمد نسیم فروده گر یا رشادی هست دل هر که کنانش میگردد خیر و دعای از لبم کز معبد نا قوسیان</p>	<p>دل میدهد جان می کند بر سر به درین میبرد آرام در خون می نشیند امید شکن میبرد گر خون دل گل میدهد ز رو غم چنین میبرد بهر چه غم را هر زمان صد گونه نفرین میبرد با خلوت حسن قبول آشوب گین میبرد</p>
<p>عربی دهد جان راز جان تلقین کند بهر صنم کین هست پیمان ناگهان زین حلقه میبرد</p>	
<p>تشنه لب رفتم بجنت چشمه کوثر نبود از بهشت افسانها میرفت کاخ جادرس دل</p>	<p>شعله رفتم بدوزخ مشت خاکستر نبود رفت دندان های و غطاب سردا کثر نبود</p>

بود بایش بسته آنز به نصیب نرین بود	هرگز از بهر پرین مرغ جان کوشش نکرد
گرد دل بسیار گشته مطلبی بگر نبود	عشق بت درزیده ام عیبت میداند ولی

سینه بر تبار دل پر شعله عرفی تا کی	
هیچگاه یار دل را مالش و بستر نبود	

بنایم شیشه می را که خوشستانه میکرد	هر غم که در دل من پیاپی میگرفت
کسی کش کام دل شد آشنای لذت نام	چنان گردید ساز می گردید از آه نام
دل خود را با آن خوش میکند جگرش دنیا	که با خلق جهان در یک مصیبت خانه میکرد
کسی کز وادی عقل جنون بیرون کشد خود	نه در مغموره میخندد نه در ویران میگردد
مگر آتشش پاکیزه دارد مهر محبوبان	که شمع اندر میان خنده و پردانه میگردد
کسی کوشیشه خالی کند تا بر شود چشمش	اگر با ما کشد ساغر یک پیاپی میگردد

جهان در مردن دل گریه و سوز هست عرفی را	
که گوئی در غم می عاشقی جانانه میگردد	

بمحد جگوه زین غم دلم آرمیده باشد	رسمی چنان بر کرم چو قونی نریده باشد
اثر از ننگ چو یابد دلم از خراب دائم	که ز جام قطره می زیش بکیده باشد
چور و دلول گرم ز برم گساره سوز	که بشوئی لسن آیا پیچمن شنیده باشد
نبرد دل غیوم ز خدنگ یار لذت	بکدام دل ندانم چو شش خلیه باشد
چور سدر رفیق برین نگر و بگریه دائم	که بتازگه زمانه بفرخ تو دیده باشد

دهد آنکسی به عرفی بکمند آرمیدن	
که ز غمزه تو در خون نفسی نمیده باشد	

عشق کو کز دل دوین نام و نشان کم باشد	اهل دل با شمر و ایمان ز میان کم باشد
ای خوش آن حسرت یبار که گرد و زرد	صد نکایت بدمان جمع و زبان کم باشد
ای خوش آن بخودی ذوق که بچون دل	راه آمد شد و ستم بدمان کم باشد
تا ابد شهیدانکست دل خواهد داشت	بوی گل نیست که در فصل خزان کم باشد

عرفی از دروازل گم شده کار خود هست فرقتش کو که بگام و گران گم باشد		
نصورت میل اندر بوستان فرزانه میگردد درین مایه سرا با صله شانی صاحب شو شراب ایامی گزین ام ساقی قنچ نیکین نیشکش بستر در پیش بوسه از ناز و استغنا	جنون هست از نواهی چند و دریرانه میگردد که در بازارها میخندد و در خانه میگردد که عاشق بے قنچ میگردد و ستانه میگردد بجان ماند که بر بیکانه بیگانه میگردد	بجا در روز نیست تخلصا ریس شود عرفی که میگردد بروز خویش و بیدردانه میگردد
فلک ساسی دغم صبا کسب میار که ماند مگو صافی به از غلوت ندانند با غ و دست از سرمه دائم صلاح اندیش کار افتادگان نیکین نه چندان که اگر شفق شوم آسوده دل گردد ز وصلت یا فتم صحت بهمت بود بیمار بیار و باغ مادست خزان و آستین دارد	فنا کلچین ماکل غنچه هم پر بار که ماند برش گری باز باشد روی تو دیوار که ماند چه غم رو آورد اندیشه را ز قنار که ماند ولی کا خند بدست عشق بے آزار که ماند کس کا میسجا بر سرش بیمار که ماند درین گلشن گلے گریشگند پر بار که ماند	بزنار زمان بستند عرفی را میان آرس میان اینچنین شایسته بے زنار که ماند
گفت دگو عین جده هست از چه کوشی بود بادیه حکمت کشیدم نشانه غفلت فرزد ماند اندر پیون میجا بود در اعجاز دم گر غرورت میدد دره تقه می میخانه گیر	بعد حیرت مایه آرام خاموشی بود در مزاج من خودی داروی بیوشی بود هر که او با آفتابش میل میدوشی بود ان لب تقوی که گردان فراموشی بود	ماند بندی لب نگر و صاف عرفی ذائقه بادیه لایه شراب راز خاموشی بود
بیار باده که جانم دمنه ناله بر آید	نیز از نغمه از دل بیک پایا بر آید	

لشوی نامہ دانش بجز رسالہ مستے	بود کہ قال مراد تو زین رسالہ برآید
بنوش جامی داسودہ شوز و سونہ غم	چہ غم خودی کہ چہ جان کاست از دالہ بگو
پیش کہ شعبہ میزبان دہر بند است	اگر نہ بھر نیا لوزہ یک پیالہ برآید
برین جال اگر بگذرے بسوت گلستان	ز نگینش گل و برک ہزار رسالہ برآید

بطلیہ غفلت است سایہ تبت عرفی
کہ از قبول دعالما ز دست ہا برآید

کے بد و محبت خمار خم نہ شد	کہ ز کشتن زہر بہر دہر نہ شد
ترا عبادت دمار محبت امر نہ ہر	بل کہ کار بہ نادانے قلم نہ کشد
بسوز برہمناسیمہ دیدہ ناقوس	کہ ننگ نسبت مادیر چون گرم نکشد
چود و دسیئہ من سالبان زند فردا	ز آفتاب قیامت کسے الم نکشد

ہاں بہ است کہ عرفی بیہم ووشان
سفال جوید و منت ز جام خم نکشد

بہشت خاص شازادہ ان ناز کنند	درین رویہ بفرود من در قرار خیر
فساد صحبت ناخس و وقام خود است	پس از مصاحب ناخسیل حتر از کنید
ز زیر جلوہ ہستی نیازے بار د	جلوہ گاہ عدم در شوم و باز کنید
نہ جائے خواب خموشی ست مید گاہ جہاں	حدیث واقعہ لایب و شایہا کنید

مصاحب غم عرفی شود یا ز خواہید
کہ استماع سخنیہاے جان گذار کنید

بر غم تو بہ من چون بست پیاز بنوشد	بر روی گرم تو حافی ز خون تو بہ بنوشد
ہامی گوہر یوسف کسے خود او نشا سہ	ہماں بہ است کہ اورا کسے با و نفروشد
کسے بہ بندگ آزر کہ در شایع فاعلت	در بہشت نہ بند و بروی خویش تہ بند
غبار کو چہ راحت بد منش نشیند	لباں در د تو بر ہرگز روز گار بپوشد
نگویمت کہ مزن تیغ جوہر بدل عرفی	رہنا بدہ کہ پس ز مرگ در لحد بخر و شد

دلم نیک شد کجاست بنوف باغ آمد به بلبلان چین اجدازین که گوش کند دلیل خانه سیاهی آفتاب این بس	مگر خزان شده وقت نوازه زار آمد که عند سب قفس دیده به باغ آمد که آفتاب درین خانه با چراغ آمد
مگر وظیفه عرفی نداده باده فروش که موت صومعه مخمور و بے دماغ آمد	
مگر لب تو قرین شراب میگردد چگونه حرف غم آرام باین حیا بر لب چنان زده و تیو چیدم گل مراد امشب ز بس خیال تو آرد بهجوم چشم دلت بسن ده پردی کرشمه زیند و بسین	که آب در دهن آفتاب میگردد که شعله نیرزند آنگاه آب میگردد که زهر گریه چشمم گلاب میگردد بگرد هر قره صد آفتاب میگردد که از تو چون دل مردم خراب میگردد
چه آتش است ندانم بسینه عرفی که دوزخ از نفس او کباب میگردد	
بر من کیشم که منم تو طعنه بر اصحاب زد مرحبا ای عشق که با من گریه آشوب تو موج خوف آن سایه هر که بر سر کشته نگذرد که طایر با کفر تارچه ایمان زخم	طاق آتشخانه ام صد خنده بر محراب زد عاقبت خوش تکیه بر بالش بنجاب زد منم از بهر تسلی تکیه بر اسباب زد اگر تکیه از هوش گشت تکیه بر محراب زد
خضر آب زندگی نوشید عرفی خون دل این منور شعله گردید آن قمع بر آب زد	
آینه صید و گریه تا بچو اندک سمند در راه عشق ای ملاقات کلامی بس است بود که ستم حے کند بزن آرام دوست مانده طلیح اجل عاجز و حیرت زده روشن که با عتکده مجمع بیگانه بود	خودق ربانی یافت آهوی سر دکنند جان سلامت رو به باد فدا می گردند دل که فراغش میا د سینہ که بر باد رند هم نفس ساده لوح که بسوزد سپند رخصت جامی نداد محاسب بالوند

تا دلم از جام قریب یا فترت کینه	تا نک خمار سن ست نشاء عشق بلند
تا بخمر کرده ال متفلس عرقی است خون ز لیم بچکد عاقبت از زهر خست	
دوش از پیش نظر چون بخش ز دل برون تا از دنا و ک کاری خورم و جان بدم چون رود غمزه او تیغ ترسان از جنال بود اعی که مرا می بر سر دل بگذار سگ آن صید ز بوی که در صید گهی	چشم آه که یک دم ز مقابل برود دشمنی که نکند دست گرفت ابل برود نیم بسمل بختیست که بسمل برود گر لیم هم سن و جان از لیم محفل برود نقاط نشاء شود علم است اعل برود
گر محبت حمله برین دوس لعل آورد در میان گریه مستانه غم نخندد کوه گر خجل باشد ز ایمان لذت کفر ز آرد زیرین که عالم کفر گیرد که در کفر بر تفرغ قوه مسن چون تویی کشته بر تنع لاجرم عایدان گویند با شنب نمه در آفتاب است	بر غمزه لعل و لعل و لعل و لعل تا شرباب از دونه یسم به چاره آورد تا بدین شرباب و دونه یسم به چاره آورد گردش شرباب و دونه یسم به چاره آورد در دنا و ک کاری خورم و جان بدم کوه که لیم هم سن و جان از لیم محفل برود
عجز زانود قیست عرفی تا شد خرد نایب در نه کوزه خمی که ز در دم بزخار آورد	
دوش دل آرایش ز پیش تنگ کرده بود جان ز شرمز ناک می و خجل نمی شد در بران دشمنی بسلی مظلوم بنون نبود و بر ایدام ای حبه بیدار آه من گران در میان در آشت حسن را از شرباب با کماست بر در میله بنام در دنا و ک کاری خورم و جان بدم	دیدم امیر را مست نشاء کرده بود در حیم سینه که از غم غمت جالوده بود لذت آوار گیه از دست بیا کرده بود کرد و میداشتند به دوس مسجای کرده بود در نه موسی بطاب و دونه یسم به چاره آورد زین حیم نکما به ایمان ز لیم خورده بود

<p>سپے کہ کرد جو روح پاکم نئے شود از لطف او امید دوامم نئے شود مستند و در میان حیاکم نئے شود عالم گرفت و فقر گداکم نئے شود در دم بنقل آب و هواکم نئے شود</p>	<p>اے گریہ ریزشے کہ ہلاکم نئے شود صحبت در آرزوے دلم مانند بچیان نازم بچن و خشن کہ از جام اتحاد خاصیت نیاز کہ کن کہ جوہ دوست خواہے بگلشنم برو خواہے بچشہ سار</p>
<p>خون میچکد ز طاعت عرفی ہزار حیف کز باغ اونسیم ریاکم نئے شود</p>	
<p>ہلاک درد و فداے الہمے گردد کہ آب در بدن جام جمے گردد دو کار خانہ کہ ہمراہ ہمے گردد کہ اسب بندے و متے علمے گردد سجوشہ چھینے آئینہ کمے گردد</p>	<p>کدام لحظہ دلم گرد غم نے گردد کدام زہر بلا کور سفاک میریزم فغان کہ از خرد و عشق کردہ اتم قبل ہو اسے صدمہ رانیت نقاشہ کردی ہزار بلوہ در پی از دلم کہ غم میں عشق</p>
<p>چرا رفیق شہیدان نہیں شود عرفی مگر روانہ بہ شہر عدم نے گردد</p>	
<p>خون میچکد ز عقل و جنون جوش میزنند در دم بر غم سحر و سنون جوش میزنند در لالہ زار خندہ کنون جوش میزنند اندوہ دہ برون و درون جوش میزنند چندین ہزار چپڑہ خون جوش میزنند در آتش درون و برون جوش میزنند</p>	<p>دودی ز دل برآمدہ خون جوش میزنند ای سامری زیادہ کنانسون دم کہ باز شیر مردہ گشتہ بود کمن داغباے دل تا جنتیم بہ فال در آمدہ بہشت را دروادے گیم کہ زندہ لہاسے بستگان تا زخم دل کشودہ و در خون نشستہ ام</p>
<p>عرفی کجاست غمزہ بقیہ سدا کہ باز در صید گاہ صید زبون جوش میزنند</p>	
<p>عجب کز آبروی سون کیل جوش آمد</p>	<p>بے در کو قسم تا یک خبر از می فروش آمد</p>

<p>بیدان شهادت میبزند اینک بعد ز قلم ازین عهد شباب نیز رو آسایش بتان دل شدیدی دارم که هرگز بهر کینش خدا یا کشتگان عشق را گنج رو عالم ده ند از سلبیلم داد یا کوثر من و انور</p>	<p>بشارت که از خاک شهیدم بگوش آمد که امشب یاس من آید اگر امید و دل آمد نصیحت را خستادم بریشان بگوش آمد که انیک در قیامت زخم بالذرت فروغ آمد که ساقی بحیث آیین در دلم کاش بگوش آمد</p>
<p>دگر بنگارم به آشوب صد جاحیده می بینم مگر از بادیه حیرت و ان عرفی بگوش آمد</p>	
<p>دل مرا دگر و حصول می گردد مگر بمرطبه نشانه افتادم ند از عرش محبت بگرمایان نیست خلایف عهد بخوابی بغم مصاحب شو بود عطیه دیوان تا امید ی بس</p>	<p>و عالم بجهت حسن قبول می گردد که ره ز بادیه بآفتاب ملول می گردد که در فرا شهیدان قبول می گردد مگر عاقبت به سیر ملول می گردد حوال که بجز و طایفه ان می گردد</p>
<p>خراب معرفت عتیقه که به بخشش بشهر قدس دیب عقول می گردد</p>	
<p>دل بشد فرزان و عقل از نسوان دلگیر شد نسبت دل با خودم دیدم بس که بایه بود یا ختم تعبیر رنگی چون ببالینم شست کیست تا گوید بشیرین گرم بجا جلوه است گر زبانی که گفت شکوه قصودم نبود بسکه تا بومم گرامبار از دل چه حسرت</p>	<p>غنا شوقم را فریبست از بس تا میر شد بر بنوان افروزش تا قابل زنجیر شد گر چه استغنائش منشا مانع تعبیر شد آب چشم کو کهن داخل بچو سیر شد شکر در دوختن گفتیم که ب تاخیر شد ظلمه از سمر اے تا بوقت من لگ شد</p>
<p>با وجود آنکه حرم از جانب عرفی نبود بے ربانی بین که چون قائل بعد تقصیر شد</p>	
<p>اگر زکاوش فرنگان اعدا خون شد</p>	<p>خوشم که به بین اسباب گریه افروغ شد</p>

<p>موم مالک بردی تو بس که حیران بود که دم نظر خوی یل از حسین افشانند امید من به محبت زیاده چون نشود ز بت نه گوشه چشمت نه بین ابرو</p>	<p>دل یافت که جان رسیده برون شد که گاه گریه برون از دوشم مجنون شد که دوش کو بکن آراگاه گلگون شد بجیر تم که دل برین زلف چون شد</p>
<p>ایقان ز طبع تو عجب گو گو کز تو طبیعت سبب شهرت بهایون شد</p>	
<p>ترسم از اهل درع شوق شرابم بکشند در دم تنوع اگر تو به زمره خواهم کرد من که نیز از نخواستیم شدن از موی سفید چون ز آسایش بنیوان نتوانم جان برد سخنه درو لم آمد که اگر گفته نشود بایزیدم که انا الحق بزبان می آرد</p>	<p>به بستم بفرسیند و بنجوا بکم بکشند بتر آنست که رندان بشرابم بکشند جائے آنست که در عهد شبام بکشند دارم امید که نارفته بنجوا بکم بکشند اهل تحقیق بنا بخت جوایم بکشند گو میدان که همین دم بشتا بکم بکشند</p>
<p>عرفی از صومعه بگذار که بیرون آرد گر آید که ز شوق مے نا بکم بکشند</p>	
<p>باز شاهین امیدم اوج پروازی کند تا نشانی هست در راه از رسم گلگون فیض با هوشنا کان انفاق آمیز دارم صحبت دین اگر آنست کین جمع پریشان را بود راز عشق از این تراوش میکند از بس مرغ صحبت بیگانه بند دست خیمای عشق</p>	<p>لیک شو ظم در هوا صل شبازی کند بانگ برشید ز جان زرق بکبازی کند عند سیف بس بازاغان هم آوازی کند برین بر لعل دل شاید که طنازی کند گر بود روح الایمن محرم کفازی کند عشق را در برده بر تابا دلت بازی کند</p>
<p>فتح شادی را بخون افکند دیگر دل کجاست کافرین بردست و تیغ عرفی غازی کند</p>	
<p>چو مرغ سدره که در آشیان بیاساید</p>	<p>بجین بنبل زلف تو جان بیاساید</p>

ز رنگ بوسه ام آن آستان یاساید گر شمه که دل آسمان یاساید که خون چکان لبم از آلمان یاساید ز بوسه سوخته مغز جان یاساید نیز ارسال پس از من جهان یاساید که گشتگان غمت را روان یاساید	بر اتم از دریا رے ادب که بکشد ز رنگ حوصله ام آسان بود لبش کمن هلاک بیازیچہ ام بزن زخمی مبسر یاع بسوسه گلختم کا بجا دلش که مانده شود آسمان در آزارم چنان با تم دل در غمت کمر خیزون
--	--

فغان که تلخ سرشتند بیکدم عقی
نشد که زاعی ازین استخوان یاساید

بر آبله پائے که ره سیر ندانند بر دانه چسراغ حرم و دیر ندانند آئین شروفا حده خیسر ندانند	آواره دله کوروش خیر ندانند عاشق هم از اسلام خرابست هم از کفر ز نهار کا دیو دم کمن مخ سرست
---	---

جز بادل عوفی در بر تیره منصو
کیفیت این زمزمه را غنیمت بدانند

گناهگار بخت بندوبسته گیرند گدا به تخت نشاند و باد شر گیرند که شب چراغ ستانند یا شمع گیرند لبو که صاف کشان برقه زده گیرند بمن حواله نویسد یغم نه گیرند	بکلم عشق چو بر اهل صدق ره گیرند محبوب کل شاهی که در ولایت عشق چه ظلمت است که بینندگان ندانند غمیرایه آسایشست لایه تراب کنند کوزه و بازو کے سست بام بلند
---	---

در عالمه بیتا بکشور عوفی
از حشر ده برگهر آفتاب مبین

عید می چنین که زاهد ندیده و زین ندانند مردم به عید جوان و عیش و شادی صورت نه بسته و زاهد کا شرف و زین	نابینا که از عید و عید ندانند که عید و عید و عید و عید که عید و عید و عید و عید
---	---

کافر تراست زاهد از برهن و بسکن در خلوت ریجا هست این عرض و دول ملک	او را بت است و در سر دواستین ندارد با در گنم که زاهد خود را برین غلام
آنها که دانی ایدل از زاهدان بی دین ظاهر کن بر عرفی کو نیز دین ندارد	
آنجا که بخت بد به نقاصا خلوت کند بس داجهای مهرشاندیم خاک شد طالب بکام میرسد از سی کامل است داروی عیسوی بقدرج داشتیم و له فس شید عشق با تش سزدنه آب	کارے کریاس هم نمکند آرزو کند تاریشه در زمین که محکم فرو کند بازش مدارا اگر فطرت جبت و جو کند شفق ندا شتم کمرادر گلو کند چون شعله را باب کسی شست شو کند
این عجبی که بادل عرفی سرشته اند پر صبر بایستش که بدر دو تو خو کند	
آن طره چون علم لیسر دوشش میزند در غار بهوش باش درین بزم تشن من در نفس گدازی داین عشق بگمان ای خاک مست شو که ز غیرت امام شهر در صید گاه غنزه اوتا بر دوشش	نازیک حنان بکفت بهوشش میزند تا نغمه حلقه بدر گوشتش میزند تقلم هنوز بر لب خاموشش میزند سنگی انجام رند قدح نوشش میزند امید در سیانه خون جوشش میزند
عرفی بابل هوش حرامست جام درد عشق این صلابه دم بهوشش میزند	
دوره سودای او فرزان در خون میزد ساغر آسودگان غلطه چوستان ز لب بس که خون آلوده خیزد و دوا شمع دلم از بردن لب ندانم چون شود لیک آگم گرید در خواب جگر پشیش نگران بوناغ	آشنا بر برگ گل بیگانه در خون میزد میکشان عشق را پیانه در خون میزد در هوا می محکم پروانه در خون میزد کز تیر دل بالهم افسانه در خون میزد نال مستور و نفس مستانه در خون میزد

	از نگاہ گرم عرفی دیدہ بالا مال بود گریزد سوچی و آتش خانہ در خون میرود	
بکدام ملک تازم کہ بتا حقن نیز زد کہ بیا حقن نشاید بشنا حقن نیز زد کہ گراز نوا بیفتد بنوا حقن نیز زد کہ براسے سیم خالص بگدا حقن نیز زد	بہان چکار سازم کہ بیا حقن نیز زد ز صباغ ہر دو عالم پیستایم و چایایم نہ تو مرد و نہ نوازی نہ دل آنقدر کہ شایہ ہمہ قلب را چہ سوزی بگدا ز سیم قلبی	
	بہر شمع تو عرفی دل و دین بیانتین نہ چنان دلی و دینی کہ بیا حقن نیز زد	
دلی ریش باید مویانی ریش کے مانند تٹائے کہ در دل لٹکند از تیش کے مانند کسی کین صید بیند از دیش در کیش کے مانند فقد نیسای عقل اصلان اندیش کے مانند کے کش غم دلی نعمت بود در دیش کے مانند	کسی کز فقر جوید کام دل و دیش کے مانند پویشتر نے خلد پائے تٹکنا در دلم آرات کجا در دل گذارم نالہ و صلتش نہ نظر دارم تماشای معانی را اگر چشمے بدست آرسے ترا حسان غم آخر ہر سر مویم تو انگل شد	ولہ
این حرف دل آشوب دار دشمن لب کرد این عقل فضل آمد و تفتیق بپ کرد تا ماج گر عمر ترا عبش لقب کرد اور اکہ مرا حیرت این نکتہ عرب کرد این طرح فساد است کہ در پردہ شب کرد منعم بچو اہم سخن از اصل و نسب کرد در جامہ معشوق مرا گرم طلب کرد	عجب حرفت شفا گفت ال سوختہ تب کرد بہانہ با فات قدر ساختہ بودم غمناک پسین زین مرد از راہ کہ ایام با دختر ز عیب نہ و عقد حرام است صوفی بکرامات و گرفتہ شد ام و نہ ہر مسئلہ کز علم و ادب طرح نمودم کو کو زدن فاختہ سرور آغوش	
	در وصل تو دامن دل عرفی المی بہشت آخر بکثایت گلہ از شرم و ادب کرد	

مست عشق تو آمدید این طلب از شیر بود	شیر مست است که در پیشه شمشیر بود
چشم شایسته دیدار فرو می بندم	برستم نیست اگر کار اهل دیر شود
مرد میدان تو ز نار کشد شمشیر	تا بود یار چرا کشد شمشیر شود
گر به عرفی نظر نیست تقافل حضور	
می توان کرد نگا هر که ز جان بیهوش شود	
غم چو بخون میزند بیا ن دوستان نگریند	بست و جویم گر کنید از بالش و بستریند
بیچسب در در دل گفتن چون غیر نیست	حاضرم بسم الله اول گفت و گوی میکنند
در دل بسیار دارم فرصت سوگند نیست	هر چه گویم گر چه ناممکن بود باور کنید
ایکبار به عرفی از میخانه مست بت پرست	
بان مسالین دیگر قطعه این کافه کردند	
وگر دلم ز من تازه مست میگردد	ز صیت مستی آواز دست میگردد
کلید میکرده بارابن و بید که بمن	نه آن کنم که با کدازه مست میگردد
خراش نموده بد می گمان مبر که دلم	بشام مشغله آواز دست میگردد
چنان سرشته کیفیتم که از نفسم	خمار بخود و خمیازه مست میگردد
کدام قافل عزم دیار حسن نمود	که فتنه بر در ده دوازده مست میگردد
از ان شراب که همچون فشان بر لب	هنوز محسوس و حازه مست میگردد
خراب ز منم تازه توام عرفی	
که عقل از من نفس تازه مست میگردد	
یاران بروز حادثه یا جهان شوند	چون یار شد زمانه همه مهربان شوند
لنگان روند در قدم باسک روم	چون پاسبان بزرگم آتش عثمان شوند
جوشند چون نسیم به بزمگاه نوشند	چون تلخی رسد همه عفا نشان شوند
در بند چو گنداشته یوسف کینه خواب	چون شد خلاص بر اثر کاروان شوند
اے آسان بتازه برانگیز فتنه	تا دوستان یقینیت دشمنان شوند

تا بوم ای جنازه کشان دیر تر برزند تا نولباس کبه بدوشم ده ای فلک اینک رسید غمعلوان از خوان بپند اسے خدیجے مجال عبور گس مده اینک رسید مسند جاسے کر خاکیان	تا دشمنان زهر پیش کامران شوند تا ز ایران بکده لبیک خوان شوند تا معده باوران سبکے خوان شوند تا آش مطلبان ز نفم کامران شوند در سایه دعا بدر آسمان شوند
---	--

مرد کلیم صورت و فرعون میزنند
عرفی تو کمرگ شو اگر ایشان شبانند

هر کس بر روز نیک مرا غماز شد ساقی تویی و سادہ دلی بین کشتی شهر بنامے ریخ کر چهره بیند اید از نقاب بے ذوق در طریق عمل کامل افتاد بعد از پھر ار جام قدح نوش ذوق را حسن از عمل نشان مرست بارگشت جز با گرستن شرف در جهان نبود هر چند دست و پا زدم آشفته بر شد مر	در روز پدر مرا ذرم روزگار شد باور نمی کند که فلک غماز شد چشمے که ست گریه بے اختیار شد ز دتکیه بر قناعت و امید وار شد عادت بدر دسر شد و دفع خار شد بے هر که خون چکاند دست شرمسار شد آنهم ز حرص و دید مانا گوار شد ساکن شدم میانه وریا کنار شد
---	---

عرفی بسته ملت که بر چرخ تا ختم
مردست نغون تاز که بخت سوار شد

گو عشق که شامی عقلم جنون چید لب تشنگی ز ریشہ چشم کشید برون خوش دل بداتم از بکید خون دل زخم دل نیست اینک در وفاست خوش بکون	از گریه لبش ز ریزد از خنده خوان چکید آن قطره بای خون که ز ریش درون چکید دل خون خوش می خورد از دید خون چکید در وی ز درد و جوشد و خون ز خون چکید
--	---

عرفی زگو دست بپایان خون دل ز چشم
گر رنگ صبر نیست بل تا برون چکید

بدایغ کفر و دین دو کویچه و بازاری باید حکایتهاست هشیار را نه سجد نم بدستی بساطی کا ندر و طبع دو عالمی توان کردن اگر در عشق صد طوفان بود مستکنی از لوجم اگر باد دست در گلشن رسا ز گواه است او محل تنگست ز راه گوشه و پیرانی گویم	بخلوت سحر در کف بر میان تناید می باید ولیکن نیکه مستانه را هشیار می باید بدست آورده ام اندازه و پرکاری باید و اگر در عافیت با وی در مخواری باید نسیم باده و آرایش ستار می باید شمار کسب ما را بت و زنا می باید
ز فتنه دل و بزم بنابر بدستند چگونگی می بینان آورم درین مجلس که ام بزم مجیدم که تنگ حوصلگان گوی به خبر به جانی به که نشنیدم هلاک نصیب زندان به شد و شورم	نسبت آفتاب فخر و شکل که عرفی را بصحری قیامت سایه دیواری باید
که ناز و عشو ز تاثیر صحبتش مستند که باده حوصله سوز است جلوه بدستند بیوی می که شنیدند شیشه شکستند که شیشه که شکستند باز بنوشتند که بی می بشنیدند و تا ابد مستند	بیا بدید معان آبر و مسر عرفی که از برون و درون و بیروی ماستند
کس نیوه غم ز یا غم نخورد بر سودم از نوردن غم و غم در صد طیف خون ز داغم جلید بهمد جان مافیت مردود شب غم چنان تلخ برین گذشت شدم شاخ گل سبیل نخواست	که حسرت بیش و فرا غم نخورد که اندیشه غم و ما غم نخورد که دما شرا می ز داغم نخورد که نو باده تحمل با غم نخورد که پروانه و دود چرا غم نخورد شدم استخوان هیچ زا غم نخورد
نگره خورد عرفی شراب از سفال که کوثر ز سیمین ایا غم نخورد	

کنونکه دیده خریدیم باغها گم شد برای گم شده گان صد سرای مافرو بود بشاخ سنبلی زلفی دلم نشین کرد بروزگار من ای شمع آفتاب خند	شکست تو به شراب از باغها گم شد مرا چون نام بر آید سدا غما گم شد کز بر سایه برگیش باغها گم شد که در سیاهی روزم چراغها گم شد
--	---

رسید قمل عرفی بآستان بهشت
ز عیش خانه جنت فرغها گم شد

تا چند بزنجیر خردم بند تو ان بود جامی بکشم تا یکی از اهل خرابات ببرنگه و دیوانگه پیش بگیریم در رنگ فرو رفتم دزین راحت دارم گر خردم الماس و مادام برسانند یعقوب ده دل بگرگوشه مردم	ببستی و آشوب جنون چند تو ان بود شر بنده ز شکستن سوگند تو ان بود تا چند خود آرای و خرومش تو ان بود صدوی نه بلای دچنین چند تو ان بود صد سال بیک زخم تو فرسند تو ان بود تا چند اسیر غمم فرزندان تو ان بود
--	---

وله

چو با من در سخن آن لعل آشنا گم شد بجویم عاشقان در کوی او افروزد و خفا چو غم گردان پاکت بخونم گرد آلوده نیم نا امید اگر دستم بود کوه زدا ما نش بمست افتادم در سبیدی ز راه شور و خج چه چاک پرچون میدونی از زاهدین غافل	بکالم هر چه ترجم است از عشق تر بیان آمد کزین پس در ملاک دوستان بیایم آمد که فردا هم کب بیده من پاک خواهد شد چو میدانم که در جولا نگر او خاک خواهد شد که سخن مسجدهت فردا زمین تا آسمان آمد که تا دامن گریبان منم چه چاک خواهد شد
---	--

شود سو دای یا بوس تو افروان در سزای
درین زودی بهانا بسته خمر اک خواهد شد

در ملک عشق هر که شمعش نمی کنند یوسف و ش آنکه دست رود بهر قیاب	گفت و شنید ما به دعوی تو بخت محتاج اتفاق کلیدش نمی کنند
--	--

یار سب نجایم و فاکه این متاع بر کس کردای و به کشید اهل روزگار نور به عشق بین که جگر گوشه خلیل	در کشور وجود خریدش نمی کنند گوش رضا گفت شنیدش نمی کنند آه بزیرتیج و شنیدش نمی کنند
از خود در عرفی مجنون و اهل هوش گوشه بنمایم شنیدش نمی کنند	
بجان بسته ندانیم کان بیا چه کند بدستان نظرش نیست مهر دشمن بس تبسم تو که ناسور را بود مرهم هنر مگو نه مراد محال می طلبی مجو سادات طایع دمی که در دست نیست	عنان بهشمن جان داده ایم ما چه کند کسی که دشمن مهرست دوست را چه کند بسیه نیش ز زدنیش غمزه را چه کند تو خود بگو که اجابت بدین ما چه کند چه سروریده شود سلایق ما چه کند
بجو وفا نکند دوست با منش عرفی نمی شود بوفا آشنا و نا چه کند	
دوش کز عشق تیر آید بحسب سلامت میکرد جان برفت ای غم و همراه ترفتی آورد دوش که نینه دل شکستش پیش نظر ای که توفیق مرا برکت فراغت میداد گر نه مقصود و لم تلخ تر از زریان بود گر نه دوشینه اجل بر تو میزد چرا گلبوی حور پریشانی ما تم فشانخت	تا گوایم غم کار حلاوت میکرد این گند داشت که عمری تو عادت میکرد تا بل بین که تماشای قیامت میکرد کاش خون در دلم از درد قناعت میکرد که و ما دست در آغوش اجابت میکرد اکشتن غلوق نیاز تو و صیبت میکرد ورنه که سنبلی تر گلشن جنت میکرد
بعد مردن به جان شد ز عرفی راج کاش در حسن حیات اینه شربت میکرد	
بباید عشق تدریس سب خیزن میکرد بکیش بر بهمن آنکس از شمشیر است	چو میوه خیر شود شاخ میوه چین میکرد که در عبادت بت مدی بزمین میکرد

ز زخم کفر محبت نغمے پر ولادت اہل نیامدہ مردم کو خستہ غم عشق جراغ بزم بقینم نہ شمع اہل دلیل عبیر طرہ حورش عبار آئینہ است	ہمان بر است کہ ز اہد بدرد دین میرد دوروز پیشتر از روز واپسین میرد کہ از میدان افسون آن طایرین میرد کسے کہ گردہ دوست بر حسین میرد
--	---

مزن ترانہ حسین بشو من عرفی
کہ شمع طبع من از باد آفرین میرد

چنانکہ دچین رو منہ خس نے گنجد ز زخم ناوک درد تو لذتے گیرم از ان دلم بہہ ترکان جنگجو طلبند در آب سینہ و صد کوہ غم بہہ بردل لگو بیاغ بہشت آبی و در کشای پسین	بیاغ عشق تیاہ بوس نہ گنجد کہ آن جو صلیغ خود کس نے گنجد کہ در حوالی آتش کس نے گنجد چنین کہ در دل تلک نفس نے گنجد کہ بیل دل سین در نفس نے گنجد
--	--

صباح و شام دران کو چہ نیک عرفی
کہ ترس شمعہ و عیمس نے گنجد

گر نیم قطرہ می زرد بان سبہ جلد اسید را بکش نہانے کہ تا ابد بعد از ہلاک اگر بقا زند خاک من آن تشنگی بعشق فروشم کہ تا ابد	بال فرشتہ فریش نہ تا ابد جلد اشک مصیبت از فرہ آرزو جلد ہم خون دل ترا دو دو ہم آبرو جلد آب حیات از دم شمشیر و جلد
--	---

عرفی در آبنو کہ سیاہ عیم
باشد ز دیدہ قطرہ اشکی فرو جلد

سرم ز وصل نہانی بلند خواہد شد کسے کہ نو حکم دی بیا تم دل تشنگ ہر اد بر اثر غیر کو مران شتاب بکھر تم ز غزال رسیدہ مقصد	زمانہ از اہل دُخس تجلسد خواہد شد حربیں ز فرسہ و ہرزہ نہ خواہد شد کہ باز ضایع ما در جہنم خواہد شد کہ صیدان دل کوتہ کنند خواہد شد
--	--

که ناگوار تر از زهر خستد نخواهد شد که زهر خستد با نوحه خستد خواهد شد که بار چون بر بسند دین خواهد شد	بگوی غیر نماند در اعشربت گام بسوم و هر گمان اسیر راه تر نشد ز عود قافیه غم نیست در میان قفل
بیای بکلمه که آن آتش کرمی طلب کنون بکلمه که عقی بماند خواهد شد	
آن فستنه نامم زود یار که خبر کرد از درد و دلم اهل عز را که خبیر کرد زین غم که فزون باد صبار که خبر کرد بیگانه ای آموز حیا را که خبیر کرد از شیوه ما اهل ریا را که خبیر کرد از شیوه ما اهل ریا را که خبر کرد	از مرگ من آن عشوه تار که خبر کرد افسانه عجمیات تو گویند بنوحه گویند که آتش کرمی است در آن رافت بودند بهم گرم نگاه من و مستحق خلد از تو بگیرند شهیدان محبت در صومعه یاد نماند یار که خبر کرد
خونی باز زندان تیر خیم لطف نمودند از تیر گیت اهل صفار که خبر کرد	
بهر گنج که خیم یاس نیشتر باشد نیافت سایه آفتاب که بار در باشد که مرگ دیگر و آسودگی دیگر باشد درین چنین نفس مرث بال در باشد بر آن درخت نشیند که بے عمر باشد ز آب دیده مادر مانی که تر باشد	گرم دعای من تیر خیم باشد در آفتاب طلوع باشد زات باشد امید عاقبت زید نیست محمی تیر کم ببال خویش ناز و سحر باشد بدره بشارت موبلی که مرغ همت باشد با تشنگی جگر ششمان نگر در خشک
تمام آتش در بار بے اثر عقی فغان که روز خیال را کجا اثر باشد	
که نغمه نازک و اصحاب نمیه و گوشه هنوز میگرد آه شوب عاقبت کشته	که نغمه بر زبان عشق خاموشند شکست شیشه و دریا خلیه و بنجران

اگر ز در بر بخت بطوف کعبه مباد بهر پیشه تنی گشت میبختی مصلحان بویخت آورد آن جمیع را که پیا که تو بر پیشه دل شان منجلی و خاموشند	امید و یاس درین کوچه دوش برداشند هنوز بے خبر از تیر پیا له دوشند بر پیشه دل شان منجلی و خاموشند
--	---

نشان ز عادت عرفی کر با تو دشمن جان
دشمن ز روی زارش دوستان فراموشند

بیش اهل وفا مانده گنج میان حسن و محبت بخت نیست چنان ز بس که تنگ شد از مستی کز شکر و ناز چنان بر بوده سرم را هواست درویشی خواب رومنه عشقم که بافتن دو کونتم	امید و دل و در سر هوائی گنج که در میان بغیر از حیا گنج بیش گشت ز آشنای گنج که در سعادت بال هوائی گنج تدرو عافیتش در هوا گنج
--	---

از آن بختی سلام میرود و عجب
که در صحنه شد دور یا نه گنج

حیف است که دستی بنمزدان تو یا بند ای گل ز صبار راه بگردان که مباد باید که رسد جان لب غمزه و سجا آن فتنه که در نوبت آمد از لب میباید	ز آنان که در دهن آغوش خوالی یا بند در غان غمیش رهستان تو یا بند تا قطره از چشمه حیوان تو یا بند در سلسله زلف و ریشان تو یا بند
--	---

چون شعر تو می خوانی که غایت
هر بیت که در صحنه دیوان تو یا بند

بیا ای بخت سرگردان نشیند که در باغی منور و چیدیم نخل که اسه باغ باغ وصل و دلدار نرسد باغی که برگ لاله بود از آن دم که کاسه یمن زود برد ما غم	بزی ز سایه سر و دکان و بید که در دهن غمیب کرد نا بید که آتش میرود در جام حبشید زنده سیل بسین ماه و خورشید نسیم این بهشت عیش جاوید
--	---

	دل و جان هر دم از اہم می ربانند قبول منت و تاثیر المسید	
مسح میرود آنجا و خستہ می آید غزال قدس بقرآک بستہ می آید گل گل با سن بادستہ دستہ می آید کہ بر کیم ز درد بخستہ خستہ می آید		ترا کوی عشق ملک در شکستہ می آید شیرینا دلف آفرین چون رود بشکار ز رنگ شون پیستہ گری بیغا داد بجوہم درد بدان گوشت بستہ راہ نفس
	دوس جست عاقبتی مگر شبنون زد کہ زخم دار و بر مجمل بستہ می آید	
نفیبت چہرہ عاشق خیال تا چکند ہنوز و شمنی ماہ و سال تا چکند ہنوز کشکش خط و قال تا چکند پس رو جامہ دگر این طلال تا چکند		کشور دولت معینہ شہان تا چکند بیک دور و زہ و عاشق زانہ خود خورد بصد کرشمہ مرا سوت تا خفتش کہ بہید شراب عافیت و شیرین و عمر لعل
	مجال درخت با شش نبود و بلبل بود انہوان کہ یافتہ غرق می مجال تا چکند	
دل می چکد جات میدہد سیر دین میدہد آرام در خون می طپد امید غلین میدہد کز خون دل گل میدہد در دگر خم حین میدہد بہر چہم را بر زبان صد گونه نفرین میدہد تا خلوت حسن قبول شوبہ عین میدہد		ہر جا راست غزہ زن آتش و دین میدہد از وعدہ گاہ وصل او ہشام تا غماز ام گویا ز عیش آباد وصل آنسیر فرود گر یا رشادی نیست لہر کہ نہ ملش میدہد تیر و دغای گوییم از حبت تا قوس سیان
ز تو تر بہ سہا کے لب جامہ تازہ شد اکمین غلین و شیوہ دشام تازہ شد انیک ظفا و رتہ بہرہ دیکام تازہ شد		باز بہ المون میدہد ام تازہ شد کشتیر باز میکش و اباب شید را زہ قمر مانہ بود و دہانہ است تلخ

<p>ای اهل شرع شرع فرموده که اسلام تار بشود طوفان نوح را و اگر ایام تازه شد</p>	<p>ز نار را نیا بست بشیخ مبد هم سیو شد از درون دلم شیشه خون</p>
<p>عزنی بے پشت نه بے عمر با حشر کز اردو مناف سا قیم الغام تازه شد</p>	
<p>همه دل و شکر زلف پریشان خوردند بسته پیا پی خود را رفت پیا پیا خود ند ویده بر صورت خود دخته حیران خوردند بلبل باغ خود و در دگلستان خوردند همه ملوای تیرا و دگلستان خوردند همیشه زار کسان و شکرستان خوردند آه سرایه مید روی و در مان خوردند بس که سر گرم نواز شگری خوان خوردند</p>	<p>گشتم اندر دل خوبان همه خوان خوردند بسکه چای شکلی در دل شان جا کرد است که در اندیشه خود گاه در آئینه ما شیوه ناز و نیاز خود و ما برده زاده نهی سبک دستی همان زنگس از لب لب نوشین بکیده و دل مردم بگریزید عالمی کشته به بهیری و با خوشی بمهر جان ارباب فاناک شد اندر کف دست</p>
<p>لی بایران کسی شان نظر افتد عیبت بسته آینه بکین دشمن ایمان خوردند</p>	
<p>دنی که جام شرابی نداشت آب خورد دلت فریب اگر از جلوه شراب خورد کز خم تیر بلا پای در رکاب خورد کسی که از دم عشق تو آفتاب خورد</p>	<p>و شا که کس در خم آب به شراب خورد و تقصیر از حق به پیش از ان عقل خود خورد کسی اراده به ایمان عاقبت خورد رو به پیش شمع جوان دشته باز آید</p>
<p>چه در ستای بے مشربیت این عرفی که تو به کرد و دنی از دست آفتاب خورد</p>	
<p>که با سنج خوش ناگوار می آید که بوته دل ز کد امین دیار می آید که از زیارت شهدا سینه تار می آید</p>	<p>کسی بدیده نامیدس خوار می آید که از اهل دین نیستش منید افز و سله به پیش آفتاب بخنده زند</p>

هزار جان گرامی بنسرخ جو مخزن گرازی باقت خود شیخ آگے یا پد	بجائے کر در و دل بکار سے آید نہ صدر صومعہ تا یا مدار سے آید
گذشت دست سخاکی جان عرفی نہ غیر خانہ ستے کن کہ یار می آید	
شے کہ در دستم وصل یا میگنند کے کہ محرم در من سست میمانند مخواب در دل شبها که موج فطرت بهر که عرصہ کم درد خویش می بینم صلای فرست در بیان مستی برب تکرایان طلب نقش پای صید کنند دل کمجوی تو یا صد هزار نو میدی دم بدائی دشمن دست گشت جان ریشان طلب شوق زبون من پیدا	بدون گریه بے اختیار میگنند که دیده بے نرم و آب زکنا میگنند که از کسیک بر شباے تار میگنند که غرقه ام من داو بر کنار میگنند پیالہ در کف و صرف خار میگنند تو مست خوابی و پر دم شکار میگنند باین خوششت که امیدوار میگنند چنان نمود که باری زیار میگنند که فرستم بهمین خار خار میگنند
دران مقام که در فی زدن گذشت و هنوز گله که میگنند و اشکبار میگنند	
عاشقان گریه دل زد دست عیار دارند آیت دیوان بیری خضر که ارباب نیاز اما ارباب محبت بقا نزدیک است جان و دل را بمی فرحت آتش زده اند جانی حقیر سست میر نام شاراسے محرم چه بطاعت طلبے بر پستان رازا ہد بنده خلوتیان دل چاکم کا نشان ہر کراسے ٹکرم سوختہ سے سوزد	گریه کرد نشان در شب تاری دارند چشم امید بفرارک سواری دارند سوزانی در کف و دیا دوسہ خاری دارند بادہ در شیشہ ناندست خاری دارند تو ہمین گوی کہ احباب شاری دارند تو ریا دزد که این طائفہ کاری دارند بشید این غمت لذت خواری دارند شمع و پروانه ازین بزم کناری دارند

<p>عرفی از صید که اهل نظر دور مرد که گنج گوشت حشمتی بشکارسه دارند</p>	
<p>آنکس که مرا با دل غمناک بر آورد آن نشاء شوخی که بر آورد گل از شاخ و دودلم از چشم بداندیش نمانست ز آتش همه خود راست از آن غیر میخون</p>	<p>نمودندم از خود تهم غم پاک بر آورد چون لاله مرا با جگر کجاک بر آورد با آنکه سر از دهنه افلاک بر آورد در برنخ نظاره ادراک بر آورد</p>
<p>آن گنج که جویند ملائک دل عرفی از عرش فرود آمد و از خاک بر آورد</p>	
<p>یک جرم خرابم کرد پیمان چنین باید در خواب قنار قنار افسانه چنین باید تا ز انوی دل گروستیا تمنا چنین باید رخش نتوان کردن بیگانه چنین باید ناکاشته می و دیدارین دانه چنین باید میخندم و می گریم دیوانه چنین باید</p>	<p>هوشم بنگاه بی برو جانانه چنین باید تا کرد با عشقت افسانه هجران را از بس که غبار غم از سینم بشد رفته بیگانه بدو من رخساره کند پنهان نا دیده جمال او مهر شمع و دم سزید می بینم می جویم می بینم می ریزم</p>
<p>در خون جگر عرفی می غلطد و میسوزد در آتش خود در قصد پردانه چنین باید</p>	
<p>آن که از غم شاد گردد و شاد از دنیا که شود کس دلش از چشم باز از نغمه باجه شود کاروانی جمع گردد چون دمنزل ط شود گوش که تا بر سرستان روم درو شود مشت خاکی بر سرش ریزم کینا که شود نوش بلب لب بر دوزیر در دل شود میشود محو این ترنما دلے تا که شود</p>	<p>کس دلم شاد از می تاب و نوا می نماند هر که اسباب غفلت بخت اسایش بخش گردد و متفق گردند در راه خطر زاهد بیوده گور مانع از هدیان مستو آنکه جوید بر بلندی و صیبتهای عشق از نگاه گرم دشنام لب میگون او زین که خواهد محو شد عرفی ز دندان لب بیند</p>

دست که ترس آن محل در نظر گذارها دارد	اگر بیدار نگذرد و نش غارها دارد
دلیل عصمت زاهد بر آنست زید و تقوی را	که او در برده اسلام و دین نج ناپا دارد
من دوادی شوق نازک صید فکری کاغذی	تدر و ان خرم را بر سر دیوارها دارد
اگر با دو زو چون شعله برین عشق می نرزد	ازین معلوم میگردد که برین کار پا دارد
زمنغ ایزده و کیمیف، خوشی فی در آزار است	
زبان شکوه عرفی از چنین آزارها دارد	
جان بیاد لبست شکر خایید	دل بدندان غم جگر خایید
آتش سیر می بسد که لقمه خام	بخت پیرست و دیر تر خایید
دل آشفته بخت من تا چند	جای انگشت خمش تر خایید
آنکه گیر و مزاج پروانه	شعله چون سیوایه تر خایید
بس که یابد حلاوت از پروانه	طائر شوق بال و پر خایید
لب شادی بر لبست بچند	
عرفی اکنون لب دگر خایید	
کسی که از عالم عشق بنده داغ شود	عجب که بهره بانان نکشت باغ شود
چراغ آغوشن طور اگر دهر پر تو	ز خاک بادیه هر ذره شمع چراغ شود
چراغ تیره شمع بے زخمت شب گریست	نقاب را بکشاید شمع چراغ شود
بداع تشنگی آسوده ام دران داوی	که شعله از غم آب حیا کشد داغ شود
مقد و فاخته از بس نفاق در زبند	بدان رسید که بلبل اینس زارغ شود
ز بس که داده بر عرفی عجب متاع قرار	
قرار داد که نبود اگر فتنه رخ شود	
چه گریست که در سر شراب میسوزد	چه آتش است که در دیده خواب میسوزد
کسی که برق محبت در وزند آتش	ز تاب سایه او آفتاب میسوزد
کنونکه آتش می جیح شد با آتش حسن	مبوش چهره که ناگه نقاب میسوزد

مراچه جرم که آتش فتد بزهره ملال	که این ستار ز برق شهاب میسوزد
یکینست آتش و آب حیات روقی	که گرچه جگر نشنه آب میسوزد
نردوی گرم و قابا ز می جمد برتے	که در عنان صبری شهاب میسوزد

خدای را بنشاند آتش عرفی
که توبه کرد ز ذوق شهاب میسوزد

معلوم کز ترشح اشک چه کم شود	آن آتشی را از دل جویان علم شود
گر غم شود هلاک شهیدان عشق را	در رفته بحث بر سر میراث غم شود
داند غبار در دم د آسوده فغانه ام	یارب که چسند که یو فاستهم شود
قردا که تیغ باز کشد ز یور بهشت	آرایش مزار شهیدان ستم شود
تا صد سفال میکده آئینه مراد	بے بهره آنکه در طلب جام جم شود
صد کام درد کم گذرد چون رسم بدست	مانند آرزو که دو یار گرم شود

این نشه کس به نیست عرفی نشان شد
کز سوغات خیزد و دروغ حرم شود

هر زمان در فتنه خوش نامهربانی میشود	دین همه غوغای بیای نیربانی میشود
عشق باغ دلنشین دارد که مرغ دل در	گر نشیند بر گیاه آفتاب میشود
هر که نشیند بگردن خوان بگردنهای دهر	گر ستاند یک نواز میزبان میشود
کیمیا گر نشاء دارد که دارو بے مسج	گر بدست او فتد درد گران میشود
درد و غم گر پدید آید به تلبیس سپار	گر بدست چاره بپاری جملانی میشود
گر بستی هرزه تانونی فرو چیند کس	در میان مردم عالم زبانی میشود

جان فدای همت عرفی که چو انجان نند
کز زمین آرد عنانش آسمان میشود

آنکه در راه طلب مانده و پست نشد	کوی رفته ریاضت که بجای نکشد
من خود از تربیت دل نکشم دست لی	ترسم این آئینه کارش بصفای نکشد

آنرا خضانت بد تا بجای از دست تیر نکشته عشق آب حوصله عقل کجا بهر که گروے نقشه انداز رخ جو سطران سرکشه غارت نیست بگویند عشق	نکشاید کمر بند قبائے نکشده تخمه شاه کس پیش گدائے نکشده سے او درو مقصود بجائے نکشده نکشر برق بر تنجیه گجائے نکشده
--	---

عرفی ز نقشه تا بید بس ناله بند ناله تا بست مراد دل بجوای نکشده	
---	--

ما فلان آداب آموزد رسوایت کنند تا گمان عشقت گذرند از حجاب نا کس باع گل پیرمردی رزقش در کمش بس بکوی جلوه کن برستفان زنیاب	داسن جمعی بدست آورده شایست کنند برده بکشان تا نادانی تناسبت کنند من هم از غیرت گذشتم کو تا شایست کنند تا دماغ به حسن عالم آرایست کنند
---	--

عرفی آرای قدم در دای اهل خرد نشد بیابان غارتخانه تناسبت کنند	
---	--

در دیانت ناله جمعی

مجنون زخمیش ز غم نیل شاد لندید شمت لذت دل لکے رسد بملع این تلخ گریه را شکر میزن کن بخند بے تربیت شامل حسنت کمال یافت چون سر کمر حدیث تو مازوق اهل حال	حرمان بکام او چو تنه شود لذت کے فطر آب بچو تلے شود لذت تا گریه ام چو خنده به سلسه شود لذت بے آفتاب میوه طوبی شود لذت کارے کنز کلفه چو معنی شود لذت
---	--

عرفی چه خوش بود که جو بوسی کم سال مانند بوسه بر لبش از می شود لذت	
--	--

در دیانت رای نموده

گرمی و فاسد با تیر سر سبز اسباب پریشانیست ابدل بهر جگه است	رو بخیل زالماس من و داسن غم گیر داسن بیان بزرده و راه عدم گیر
---	--

<p>عیش افروز دوست با بر فتوا پی یافت ساقی دوسرا موزی جامه از دل نیست خاسته پردانه طلبگار محمود است</p>	<p>روز در روز به روز به روز به روز تا دوان فراست که شکستیم زخم آثر که ترا گفت که آهوسه جرم</p>
<p>بان زلف برین صید کین دل عقی است اگر باد میخی ره گلزار ابرم گیر</p>	<p>شربت یاس بجاد سبب است بگذارد دگر شراب دگر خون دل دگر الماس باشت زار عمر ای اشک منظر دایم مرفوعه دانستوان دشت گریهستان را لکن سراغ سیر کسب به شوق زانی خفته نفقه نذر توانی مجتنب و جامی هست</p>
<p>بر بیج گاه زلفت به چوین عری آوا این جامه با بر بوسه با گذار</p>	<p>چلو نه سوز غمشه او دهم ای سوز دگر شراب عشقم اگر بکنند منشیر یان ز امر و نهی محبت رسوم شرح جو</p>
<p>بیا بر لطف مجنون مشهد عری که عشق نور طریزی کند بسوز</p>	<p>جان غمگین مغروش دل خشنود و مخمر درد گفتار نگر گوش با فانیه بند سینه گرم نداری مطلب صحبت عشق دگر مشوق کن و درس قلاطون شنود عرفی از مصلحت کار فراموش کن</p>
<p>نقد است ده و عشقه مقصود مخمر شله را تیغ کن آرایش با دود مخمر آتش نیست چو در مجمر است عود مخمر بلبل مست شود نغمه داود مخمر ده از کف بزبان گوهر مقصود مخمر</p>	<p>نقد است ده و عشقه مقصود مخمر شله را تیغ کن آرایش با دود مخمر آتش نیست چو در مجمر است عود مخمر بلبل مست شود نغمه داود مخمر ده از کف بزبان گوهر مقصود مخمر</p>

<p>بادی گو درق لاله و شمشاد بوس عدل کسری چه کند با فلک قدرت جم خسرو آردی و بستیش در قصر برو ساقیا خست ز منتظر مقدم هست گردات مرده بگویند که حکیم با تم گیر تا کی ای مردان زمین فایده کم کوش کنی بهتر از شرم نگاه است به تشیدن جرم</p>	<p>هر چه در معرض باد آید گو با دبیر شکوه کن تو که نشود از یاد دبیر باز گردای فلک و خرد به فرما دبیر به نشانش بسر حمله و داماد دبیر نام دل بر آینه ناله فریاد دبیر شکوه پیش کس از من ناشاد دبیر تو مرا حق تو کن جبرم من از یاد دبیر</p>
---	--

شرقی اندیشه در جان چون تو نتوانی دید
 گویان شمع تر و نام تر از یاد دبیر

<p>بلبل رام گیر ای جان غنیمت بکند می دیگر جو گرم تنگدلی شرع غمت هم با غمت گویم بزم از غمتان شمع بزم از شادی کراخ هم گهی گرد و غرق خاک از جایگاه می ندی دیگر شهید غمزه او نیست حسرت به غم زرد قدم چون رنج فرمودی یا غنیمت مرود و مشو ایمن گرت به حرم به نشان</p>	<p>کشتایم در جرم سینه بغیر بد غم دیگر که در شرع محبت کفر باشد غم دیگر که نباید دلم زاره بسوی عالم دیگر گلستان جالشی تازه دلم ز شبنم دیگر بهلایم بدم این شیون بیایم با غم دیگر بجایت مشرقم بر برگ نشین بکند می دیگر که هر دو روز گرد دستدارای غم دیگر</p>
---	--

گفتن آشوبم بخون دیده بی در چشمه زمزم
 پرستار صبر است عرفی ز زمزمی دیگر

<p>بر دای غم خبری از دل آواره بیار من ز داری اهل جبار و دل یافته او ای اهل جان نه پادشاه فاسد کمن آتش خود وشت است چنین نیست لال عرفی این گونه دل جان فغانی بهرگز</p>	<p>انچه درین سفر انداختی بیکاره بیار از هیچ از بودت بهتر ازین بیکاره بیار یا بر دخت از آن غمزه خود بخواره بیار عشق اگر می طلبی رو دل صد پاره بیار جمع کن هر چه بچ از دو و یکاره بیار</p>
--	--

کربا طبیعت ما گشته آشنایان	همین حالدارا بس است باز ناز
کجا طبیعت طفلانه و کجا ناز	تمام تبسج کرده ام باز
خبر ربه که کرا سجد و کرا ناز	سن و تو بیداد کوشیم خود باین قسمت
امام ما که بجان خواهد از ریاز ناز	بگو بدیر سخنان آی و را بیکان برسد

گذشت عمر و زستی نیا قسم عری
 کز سجد بود مرا دام راه باز ناز

از لطف زای معجزه

از شراب جگر بر جان پاک ما بریز	العش ای عشق تلخ آبی بجاک ما بریز
شبنم آسودگی از برگ تاک ما بریز	باغ ناموسیم آب دیوه ما زهر ما بریز
آبروی دشت ما زیر خاک ما بریز	از پیش ما را چه می سخی مردت را بسج
بهست خونی بر دهان خنده بک ما بریز	از توان زار حیا شد با کمال زعفران

برب سیراب زنی ریختی نور چشم زار
 جگر من در درون جاک جاک ما بریز

شد خاک دیده شره از خفاقتان هنوز	جان رفت سو دانه از توان هنوز
جانهای زخم خورده از پله دوان هنوز	ای عالم فراغ و دوت که هست ازان
بجوید از دل غم عشقت نشان هنوز	حاکم بیا درنت سراسیمه هر طرف
افکند و غمسنده تو بیا گران هنوز	از بیره کاری تو بخون بپسید و ک
جان گریه ناک ماند از ان آستان هنوز	تا بوقت من بدان متوجه بختاع او

عزیز اگر چه نیست بخلوتش اسفاک
 بند در هم زخمی تو راه فغان هنوز

تنها بپوشه رو دتا می توان بسوز	ای دل ز شوق آن به نامهربان بسوز
خود از روی بر آتش او این زمان بسوز	کردی قبول منصب پر و انگلی دلا
تا چند حفظ آه کنم کو جهان بسوز	این شعله در جگر نتوان پیش ازین خفت

نقشم بگوئے او میرا ہمنشین بیار آسود گئے مباد کہ عادت گئے دلا	اے مست استخوان و دین آستان بسوز رویک نگاہ درکش و در صد کمان بسوز
عربی بسوز داغ گئے بر جگر و نلے تایکے بحر جہت نرفید نہان بسوز	
عمرہ لعل ہم از صلح بے مدار ہنوز مباد و ز قیامت بوغہ گاہ سیا بدست بوس تو از ذوق جان بر آید فرد گرفت در و بام دیدہ را حیرت شوم قداسی تو ایدل کہ جملہ خوبی لیک	کہ بیشوم بفریبست امید وار ہنوز کہ دل نشسته و رانجا با انتظار ہنوز نیزدہ ز خم ازین لذت شکار ہنوز نگشتہ گرم نگاہم بر روی یار ہنوز زیادہ غمزدہ کوئی غموی نگار ہنوز
خزان گرفت گلستان عیش را عرفی ندیدہ خرمی فصل نو بہار ہنوز	
مردم و دار و جمال او دلم روشن ہنوز بوی بے راہین داغ پیر کغان میگذرد بسکہ دوش اندو دل کا شانہ را پر کردہ ایم بعد مردن بین کہ از صبح ازل مشوق عشق در بہاران فی درد باد و نشاط و ہزار	تورمی باز در محل وادی ایمن ہنوز ورنہ باد مصر دارد بومی پیرا ہنوز خاک گشت دروشانی نیست در کھن ہنوز رو بہم تا ز ندنی و سنت ملی دہن ہنوز یک کلی زین باغ بشگفت بہت در کشن ہنوز
حرف مند گاہ جم عرفی میا در بر زبان با چنان سستی کہ سد اندرہ کلخن ہنوز	
داغ داغ کردی اسن طالب کاظم ہنوز آہم آتش گشت و قاک شد ز قاکتہ دل سد ہزاران شب ز آہ آتشیم تیرہ روز بسکہ میا در ہر گوشہ دام و دانا است تریم دیزان تر از کاشا ز شد از بخت بد	دورخی در ہر بن سودا رم و خام ہنوز اندرین رہ کس نمی داند لہر خام ہنوز بخت بد بین در شلج خلعت شام ہنوز دانہ شد در صید گاہم سبز و دام ہنوز مے نشیند چغہ غم بر گوشہ بام ہنوز

دل

ویده ام پیر مرده و حیران گم رویم هنوز
شخزان و طبل از تزلزل پریشان بازماند
دوش و ستم راه دل گم داشت ایستی و دل
هر قدم صد گم روان شکست و دنبال ماند
صد ره افکندم کند نا بر ایوان عشق
روشناسی عالمم در غایت شوییدگی
عمر باشد کز جهنم در بهشت آورده اند

آب فرصت رفت دشت قلیت بپوشد
من بمان و دیوانه مرغ به محل بپوشد
آشنائی شیشه می بود زانویم هنوز
من بیوی نافه و دنبال آبیوم هنوز
وز آخر دور دست بیخ دست بازویم هنوز
می فرزند آشنایان عادت بپوشد
وز حبار ظلمت حصانی سپردیم هنوز

اگر دارد دیوان نکند آتش عربی هنوز
بیخ و تاب در دارد هر سحر و جادویم هنوز

حاشا که برق حسن بود خوشن خاند سوز
ساک بماند گیری و آسودگی هست
در فریب جهان مفشان دانه امید
گفتی چه طائر است دل سینه شخت
در زمین زمانه زخم آتش از فغان
چون جیل آتش آمده ام است اختیاق

برق است حسن سحر گداز و باد سوز
ناموس در دیر و رو صد با بماند سوز
زمین دشت برگداز که زمین است سوز
آتش بپوش و زنده و آتش سوز
شوق تو جانند از من و من زمانه سوز
کز بوسه گرم شود استانه سوز

عربی بنو نایت ایام دوستی
در یابی آتش است محبت کزانه سوز

روایت سلیم مهمله

بزم و صلت یزدان زهر و جادو است
دانه می ریزد و قافل می گن می بیند
جلوه ناز از هزاران شیوه خورجین
آشنا نیانی رهبری کام طلب در ره من

میشیند و نیت نشیمن ناز است
شیوه صیاد و بی انگشتان دام است
خوبی قامت نه عذابی اندام است
کز در دیرمغان تا کعبه یک دم است

خرم داری مدعی بشناس گوهر اسفال	لب فرو بندیم اگر مقصود ابرام است پس
عالمی مهر و محبت را طلوعی هر نیست	کس نشان ندید ز صبح آنجا پس نام است پس
و غمت پر زنده ام صد غوطه در لبت زنده	زین اثرنی صاحب لذت این کام است پس
عرفی انجام غمت از ره روان دل مجوی انچه در این ره بخوای در این انجام است پس	
کونین مست و بادۀ نابی ندیده کس	سیراب هر دو عالم ذاکبے ندیده کس
مرد نند تلکام جهانے و هیچگاه	دخام عشوه زهر عتابے ندیده کس
مختور و نیم مست فرادان بود فغان	کز جام لطف مست و خوابے ندیده کس
در دراکه طفل طالع مایافت حریت	در عالمی که فضل خبا بے ندیده کس
و رعد جو رطفت تو دوست امیدوار	گیر زنده عثمان و رکابے ندیده کس
قمر یاد ازین غرور که در صید زیر کان	زان ترک نیم مست شتابے ندیده کس
موسے ندیده و زرنه با کرام یک نگاه	صد جلوه کرد حسن حجابے نده کس
عرفی در آرزو مرهستان گزین گروه آلوده گناه دلخوا بے ندیده کس	
ردیف شین معجمه	
چو آدجان بلب انگونه شد محو تماشایش	که تا صبح قیامت بر لب از حیرت بود جایش
ملک ماسیغان راره دهد در جلوه گاه	رو در پیر بنیر گویان پیش پیش قدر عیالیش
بچشم مردمان از ضعف تن بنمایم و شادم	که بے تابانه هر جامی توان بدو سه برایش
میوش ای ملائک چشم تادلهای بجا ماند	که باز از حیره یکسو میکند جسد من مایش
چو یار از بهر جان عرفی قدم ماند بالینم بر شواری و بیم جان تا گنم گرم قاضایش	
گفتم نکنم ز کین فراتر رس	در حشر کن همین فرا بش
کوز حشم بر شکم که از دوق	بر لب شود آفرین فراموش

خون جوش نئے زند حنا کم صدیے گذر و که از خرامش از نکتہ او نسیم کرد است صد شکر که صاحبان حسد من جسم گرنه مطیع امر باشد دین کاشش بکرم چو باد ناید از بیم شکوه برز باغم مے کند از کرشمه تو از کلک من از غذا گرفته	از کشته مکن چنین منرا موش صیاد کند مکن فراموش پوئے گل و باسین فراموش کردن ز خوشه چین فراموش داشته کند مکن فراموش دینا شودم چو دین فراموش چون گریه در آستین فراموش افروختن جبین فراموش کردے مکن انگبین فراموش
---	--

یاران بنسید یاد عرفی
می خواستش چنین فراموش

اشبم کشت غمت عذرت فرمای تو خوش اگر چنین غمزه کند کاوش دل مکن نیست فرصتم نیست که در پای تو جان افشانم د بدم از زلف شکر و شکر و صبر و صبر مهر گلشن تو ای یوسف کنتان خوشبخت سحر و جحر صفت چند عطا کرده است	کار خود کردین غم دل غمناے تو خوش کر شود خاطر م و لعل تاشای تو خوش بس که می آیدم از دیدن بالای تو خوش همه با غمها تو ایدن نشین بای تو خوش شب یاقوت تو خوش روز دلخای تو خوش هم دل سامری و هم دل زیبای تو خوش
--	---

ولی عرفی خبر از ناخوش نیست که نیست
با دادر تو خوش و بای تنای تو خوش

که دل بجان بکوه و از ناز و نعیمش آن غمزه که از یاد شمیدان طلب فرست در محفل آن در لبت نیز که ز شمت تو نم از آن غمزه که از کاد دل من	چون آتش دل بفرزد و ز شمش پاشد که بیک ناله تو آن کرد همیشه از شاهی که مین کند عار همیشه شیرینی امید به تلخ همیشه
---	--

دل زایردیرست که هنگام زیارت مالا لہ آن باغ و بہاریم کہ در صبح آن دل کہ درو شعلہ زندہ ہر جالش	جبریل و منو کردہ در آید بحر مکش بر باد رود شبنم شادی ز منیش در سایہ طوبیٰ تو اسبیب جھیش
عرفی کند اندیشہ در مان غم دل ماشق نہ چنین است بخوانید مکش	
گوش صبر و لانا شہانہ مکش نگویمت کہ بد لہا بے رش رحمی کن چنین یا تش گل غنایب و در گلشن چہ کردہ اند تر و ان بیگناہ اے غیر ہو اے تیر تو ہر ذرہ را بود و در دل	سند شوخ فر جست تاز یا نہ مکش ثلث قیمت عینہ زلفت شانہ مکش ہرزہ مست خسے از بہر شانہ مکش بیاد و چین قدس دامن و دانہ مکش چہ بر شانہ بزنی تیر از نشانہ مکش
گزیدہ ذاتش دل نیست لذتی عرفی مگو کہ نیم نفس از دلم زمانہ مکش	
اگر کہ تو باشی دم مردن نگرانش دل بہر ہلاک از تو طلب کرد نگاہے بے بہرہ شہید تو کہ از پریش محشر خوفی کہ طلب میرود از خانہ یوسف زان غنہ ہلاکم کہ اجل بہر شکارے دیرست کہ جان رفتہ من کرد طلبیدن فروا نکند جان بشہید مست اصلح من زایردیرے کہ باز یکہ ہلا یک	با صد ہوس از دل تر و حسرت جالش عقل کہ دہد عمر اید لذت جانش از حیرت حسن تو بود لال زبانش عشق آورد از دیدہ یعقوب جانش چون تیرستاند گذاری بکانش تا باز کشد لذت نظارہ عنانش از شومی دل بس کہ ستم رفت بجانش جو نید رہے در دل ترا با چکا نش
دلم	
مستم کہ میگویم از درد بیکرانہ خویش فلک بچرب زبانی گدایہ فرصت نیست	مگو مگو تر غم آرایش زمانہ خویش بدے ندے گویہ گویہ ریکا نہ خویش

زلفش صورت طوفان فوج بی خطر است	چراغ آفتاب در غایت با ششین زلفش
بوعدگاه تو اسید نقد بر بنشانند	که در دیار خود و سوخت شوق ناله خوش

خراب آتش زلف محبت عرق	
که در شراب نهان می کنند ربابه خوش	

عندل ناتمام	
-------------	--

کجاست نشتر خراگان دوست قاتل زلفش	به آینه چرخ زلف بخود آینه بر زلفش
تو بزم زبده آتشی و طوف کعبه کنی	اگر نقاب کشایم حسن طینت خوش

همه زنا بخت اندیشی اندر سر گردان	
مهر آیین بر لب نورد و عقاب دور زلفش	

ملک بده تو بسد چون آینه مش	سزد که خون شهیدان ترا در آرزویش
که از آینه بیاد از دلو نوشته ملک	که من بقطره اشک نوشته ام زلفش
چگونه که جوهر آینه توان لطفت بنویس	اگر نه ده ملک اسیر بلذت زلفش
مرا زیارت ویریت بکفر شهرت داد	که میروند ملائک بطاعت صفتش
بصید مرغ دلم باز بد آن منم که رشک	ز دلا که به بایستد طائر حرش
نه هشت زنده کسی را ز غم توان تو بخت	که باز روح شهیدان شود شهید غمش

باز در به غمش بچرخ	نگاه شود و عرق
اگر که نیست مرا	بیا طینت زلفش

چرخ زلفش بر آینه چون که زلفش	چرخش آن مژده و مبدوم زلفش
سیکندش آتش شودید اسه احباب	همه نفس سر داشت گران آرزویش
گرم جوهر آن تم ازین و من از غم سوزان	که نگیرد دلش از این ستم زلفش
باش گرم دل تو از غیر که سنجیده او لم	لذت و دل تو با عاشقی حسرت خوش
اگریم غاشق که کونیشت و کوا الماس	چون بفرودس در آیم همه داغ و به زلفش

چند گونی که بندیش درس رودے نکو عرفی اینها کسی کو که بود نیک اندیش	
میل دارم که ز منی غم در بهشت آیم کوش میل آندارم که باز از باره شوق آیم میل آندارم که بے باکانه باشد خیم بزم میل آندارم که استم بگذارم	یعنی اندر بزم آن حور امشست آیم بهوش در حرم بهوش آیم در بهشت آیم بهوش مست خوش بیرون در طرف بهشت آیم بهوش فد تر بنمای مرغان بهشت آیم بهوش
مستی از اندازه گریه بیرون رود عرفی فتنه بروز باغ خشت خرم که ز بوی خشت آیم بهوش	
تا برده ام بدر رسد عشق ز خست خویش مخمر خاشیم فراموش کرده ایم شایه که ظلم را بیا نخی عستان دهد مملکت نجو که بقیع از عهد سنجک گر دولت این بود که بدویش داده اند	دارم وظیفه از جگر گشت خویشت هم عهد بای ساقی دهم که گشت خویشت تغ عددی ملک ساند به خست خویش گل باز بست بود در شاخ درخت خویش باید گریستن جم دکه را چخت خویش
عرفی هنوز رحمت دون بهستان مکن طوفان حوت شد تو بند از رحمت خویش	
یابد سحر در گشاید از جان زلفت کش لاف سردی منیرنی در آئین بادوست بکش عمره را باز و مرغیان زخم راضا کع مکن آسمان است اینک مالک گشته نرداسن است	سبو که دم می کش و از دنت مست کش خوشتن را چون نان در گوشه خلوت کش اینک آمد جان بلب که گشتنم جنت کش آفتاب است اینک نازت میکند ملک کش
شهره در عاقبت عرفی قبولی نیست لیک اسمین غم بگیرد دامن عصمت مکش	
شیدا که بود آب درنگ یا قوتش خوش آن سعادت مرغی که میکند در دلم	نمذ خضر و سیما بدوش تا بولش کرشمه تو زامج هوای لایهوش

صنعت تر شود از لغتش تر باده دهند	ذلیف خوار محبت که غم بود تو تش
شبه زلف رخ و جوهرت جوی بهشت	برون و مدگل و نبل ز دور تا بولش

انغان ز خامه عینی که کمتر بین طغرت
شست خامه مانق و کلک یا تو تش

دوش و صومعه آمد صم باده فروش	جامه و دلف و زنا رحال بر دوش
همه سرایه سودای دل نشام طمع	همه قضا منافع من اسلام فروش
غمزه اش گرم غنائ گشته که لبر زیاست	عشوه اش طر کمان گفته بنیدیش کوش
غمزه شوخ و رانده اخته باز نس مست	صومعه طعن بر اکیخته از چشمه نوش
گفت کای احمد شکن صومعه به بود زبیر	غمه عود کی داشت ازین ذکر و خوش
توبه از باده و بر بستن چشم از رخ من	ترک زنا و در افکندن سجاده بدوش
تنگ بابت کرده ایمانت عا است که کفر	شرم باد که دستیت بند و کشت نه کوش
جز دل سوخته را صوفی افسرده دست	در نیم طره مایه افتانده از جوش
باز از توبه شکن حمد را خود نه روست	مان بگیر این قبح امر توبه شکن ز دوش
نوحه اول اگر زود شکسته رسته	در خم خود ریش و داند بدل بیده کوش
بگو فتم ز دل آن جام که تو ختم یاد ا	بکشد دم لب خاموشی و دل بیند زبوش
من جنم کوی و مریدان همه دمایا باله	من قبح نوش و معانی لغت زن نوشا نوش
بعد از آن بر سر صلح آمده فتم بدیر	خنده بر زمره اسلام زنان جو شا جوش

عربی این نقشه ملکوت نبره در بدر
مان میاوا شنو محبت شهر خموش

تا که از گره توان منع بچشم تر خوش	بعد از آن ناد و تجالوت بصیحت گر خوش
سودا ز گوشت داغ جگر غم خاکستر	گر شب هجر الماس کنم بستر خویش
بزرینجا بر عشق همین طعنه بس است	که فرست لب طفل بلاست گر خوش
عشق در پیوسن یوسف کنگام سوخت	زبان بقیعوب هم سر سر ز خاکستر خوش

بس که پروانه بود شعله نزدیک نخست بعد مردن بیرای با و بجای خالم	که شود آتش و خود شعله زند در خویش که نشانند مصیبت زدگان بر سر خویش
عرفی از ناصح اگر منفعل بارے شکر که بخت مستم از روی غم دلبر خویش	
در مانده ام بصحبت امیدویم خویش گاہی که باز شرف محک جو دما تم است بهوشم فدای نکت آن گل که تا ابد رستم ز کدے بقبول غلط و لے آن کس که بے چراغ در آید بخلو تم شکر صفاے سینہ کنان آشتی کنم	که نوحه سنج خویشم و گاہے ندیم خویش می بایدم گر نیت از نیت لایم خویش نام بهشت کرده بند از نسیم خویش در تابم از شکبه طبع سلیم خویش بنامیش کجایه طور از حسیم خویش در رستخیز اگر بشناسم غنیم خویش
اکنون می مغانه به عرفی ملال شد که بخودی گذشت ره مستقیم خویش	
بجمله نقد که جان دادم بآن تلخی زیدادش براست مشت خاکی از وجودم ماند دل شاد دم مردن زیم آن دهم کاظم که بعد از من لگو که سلطنت پرور شهرت یافت در عالم	که از من تا قیامت لذت آن میدهریادش که نتواند ز بس گرمی بنزدیک آمدن یادش کنند ناگه غم ناگاسیم ره در دل شادش که دارد در جهان شهو رسم خجسته فریادش
نبود این تیز دستیها ابل را پیش ازین عرفی مگر تعلیم ترک غمزه او کردار بشادش	
از یاد برده ام روش مهر و کین خویش رفتم بهت شکستن و هنگام بازگشت در داکه رفت نصرت و دهبان طنیت من بزم آسان و یک ذره در سماع نوا به که عیبا بتوروشن شود ترا	نسیان نشانده ام بسیار دین خویش با برسم گذاشتم از تنگ دین خویش هر دم گله دمانده در آب زمین خویش دایم بکام دل نشانند استین خویش یکدم منافقانه نشین در کین خویش

من بنده شهادتم اینک نه کاشتم
هم بر مزار عرفی و هم در گلین خویش

جان می رود ای شکسته دنیا در وان باش
ای شوق در افشای غم این چه حساب
مے آید و مے بارد از و ناز و تقاضا
مستانه پسوختن جان و تن آمد

عرفی مشو آزرده بنور اول صبح است
کو عشق بهان یا بهمان عشو بیان باش

ب که از خون زین آلوده گردد و منش
خست از انداز بهیرون میرود و منش
گر محبت باغبان گلشن حبیب بود
در محبت زندگی را با شهادت جنگ نیست
ده پیه یاد که هر صید نکر زخمی از تو یافت
خلوتی که نورش با بختش اندوده شد

عرفی آن ترده بینی دارد که بتکام غراب
آتش دوزخ بمیرد و گرفتاری دامنش

گر پیشانی بملک جاشنه نبخت خویش
چون خون نر خودم ساخته تشنه کنون
کشته ناز حجاب کشته شمشیر کجا
تا و گر جاس بد لمان کند از غیرت
نه ز مهر آمده ام بر سر بالین دم نزع
و من خویش بپوسند و لب خود بکشد
عرفی از یاد من وصل برم هوش خرد
تا مری گیرد و پادشاه عصمت خویش
تو هم این طیف بمن با چشم منت خویش
چون نتازند شهیدان تو بر جالت خویش
یارب آگاه شود در تو از لذت خویش
حیف آید که گذاری بدلم حسرت خویش
چون دانند که بهیندتان صورت خویش
بسکه بیار دل تنگ شد از محبت خویش

در دل شکنی آنست مرفت نگاهش طاعت بردنیا چه تمنع بر داز رخست مالشگر عشقیم که تنخیر و عسالم رو بر میه کنعان نکند خلعت بهتان شاید که بالایش دامانش نگیسند از جور فلک داغ نگر و دل عشاق	ملقے کہ ہرے کند از طوف کلاہش کز فربہا دور بود تارک شاہش چون آب فروے چکد از تیغ شاہش تار و برہ غمر کند محنت جاہش ہستے کہ بد اس نگر و طوف کلاہش این باغچہ بر مدہ بان است گیاہش
---	---

سہاست کہ از ناصیہ اش تو رہتا بد عرفی کہ در عشق بود ناصیہ گاہش	
--	--

رقم کہ بشکم بلامت سبوسے خویش بر عاقبت آید ناز کم گر بر آورم شد عمر ما کہ بردہ از خویشتن مرا خود را چنان ز بچہ تو کم کردہ ام کہ هست تا مست گفت و گوے تو شستم ز ہر دامن	در راہ دل سبیل کم آبروے خویش خود را بعبادت غم و غم را بچوے خویش باز آورم کہ سوختم از آرزوے خویش مشکل تر از سراغ تو ام حبت و بچوے خویش بیگانہ داری شنوم گفت و گوے خویش
---	---

این خیس گرد عرفی از اعجاز برتر است دریا گرہ نکرده کسے در گلوے خویش	
---	--

از بس کہ بود جان دم رقتن نگراش این بخت کہ افانہ عشق تو شنیدست دل مندر شاہیست کہ صد دلبر کنعان ز محبت کش اے خضر کہ از بیم ملامت در سبیلہ تجھ وصال نتوان یافت فریاد کہ ہر غم کہ رسد بر در مستے	ہر کام اجل می کشد از رحم عنایتش در شور قیامت بود این خواب گراش در خلعت حسن بود دوست نشانش الماس بباہیند لب تشنہ دہانش زخمے کہ زخمیازہ توان بست دہانش جانہائے شہیدان تو گیرند عنایتش
---	--

عرفی لب غماز چہ بندی کہ بود عشق رازی کہ بگفتن نتوان کرد عنایتش	
---	--

از سخن شہد ناب مے چکدش میتوان گفت ازان طراوت حسن کہ زو این بخش بر دل گرم ہر حدیثی کہ پرسم از بہت آتش عشق نشاکہ دارد	وز تبسم شراب مے چکدش کہ حسین آفتاب مے چکدش کاتش از پیچ و تاب مے چکدش آبرو از جواب مے چکدش کہ شراب از کباب مے چکدش
---	---

چہ کند مے از ریزد اشک
از جگر خوان ناب مے چکدش

بہر با تہم با برون ز خانہ خویش بہر طریق کہ بگذشتہ بے تاسفیت دران دیار دلم کردہ خوبیدستے ز مشکلات محبت بیفکرم دسمے نہفتہ سرد ہم از دیدہ سیل خون کہباد	نہ بیان خود مہن باستانہ خویش بسوز داغ شوارز عشرت شایہ خویش کہ محتب کند از شعلہ تازیانہ خویش کہ مرغ عقل نسا ز دبا ب دانہ خویش غم زمانہ برد جدولے بجانہ خویش
--	--

درین کموش کہ آید دست بجان عرفی
کہ مرغ شوق بخوابد در آشیانہ خویش

دلی دارم کہ بچو شد ز سر مو تشبہ خویش بہ افسون میکند آلودہ درد عافیت بخشم ز گلگون کی نہ منت بدوش کو کہن شیرین اگر در جلوہ گاہ سن آید عشق بے پردہ نہید انم چہ امیدم بآن لہاست میاف بہ تیر غمہ کاش ناظم کہ صد جانش کند دل	نہ آن خوانی کہ بتوان از دستخاہد خویش بیامرک و آزادی بخش از تنگ فتنش کہ ساق عرش غیت یسیر ز بر پا گلگونش شود معلوم بر لیلے کہ لیلے بود نجونش کہ دارد خندہ بر امیدم بہا میگونش بدست معجز عیت اگر آرد بیرونش
---	---

بجان سخن قبول در ملاست عتی را
کہ ہر ساعت در آغوش آورد بیدار گردونش

چہ تیر از دل شمر کو شمرتی از جمل خندش کہ با ہوش ایم دور سینہ دزد منیش بکانش	
--	--

بد اس چشم از خواب حسرت پاک یسازد هر کیم دل بود منکر لک و لکھا و لے عادت بزرگش نہ آهن غمزه گردیدم کہ از خجلت بگاہ خواب سر بر زانو می خست و نهد شیرین چہ منتھا کہ بر خوابان نمود در سرش محشر	ولی گوید کہ خون کردی تبسمائے نہائش ولش در کعبہ و ہمسایہ و راست ہائش شہادت نامہا شستند در گوشت شہدائش ولیکن استین کو بہن باید گسلش چو ناحق کشتگان خویش استند حیران
--	---

چہ درد داشت عرفی از گریان چاک ناکردن و می کز طعنہ سالم داشتہ امشب گریانش	
---	--

ردیف صادق مہمل	
----------------	--

صنم مے گوے و در بختانہ میرقص عجب ذوقی بود در قفس مے بر افشان دست بر ناموس دانگ بجان باغیر جانان در میا میر دل از تکلیف شود بے ذوق زہار چو خون دغم صیدی گشتہ میجوش	نواے نیرن و ستانہ میرقص تو نیز اے بادہ در پیانہ میرقص میان محرم و بیگانہ میرقص تین با عاقل و فرزاندہ میرقص گمے کودک شود طفلانہ میرقص چو دل در سینہ پر داندہ میرقص
--	--

مشو عرفی رہین باغ و بلبل بیانگ چند در پروانہ میرقص	
---	--

ردیف خدا و معجمہ	
------------------	--

فصل گلست و شکر نسیم بہار فرض چندان اسیر شد دل دارستان گشت صیاد غمزه تو چو زہ بست بر کمان ترسم کہ ترک غمزه زنہار دقت	مے در پیالہ واجب گل در کنار فرض شکر کو شہماے تو بر روزگار فرض گردید عشق نادک او بر شکار فرض بر شکر گوے زخم کند ز نیہار فرض
--	---

از بس که قابلیت در عشق داشتیم سنت بودز میکرده جذب نسیم زان مانده ام بطاعت حق که سوا کس انکار فرض شاید دمی فرض ر فقیه تا کس سوال سنت فرض ای فقیه غیر	کردم عطاے حسن تو بر کردگار فرض وزد کش بناصیه جذب غبار فرض بر گردنم نهاده طبیعت هزار فرض بر ما اطاعت صنم می گسار فرض تا زو نیاز سنت و بوس و کناز فرض
---	---

عرفی بر ابل صومعه ساغ شده که هست
بر صوفیان باده نمان کش خمار فرض

ردیف طای مملو

گر بگویم ز نظر دوست نهانست غلط شش حبیب فیض پذیر از نظر محبت است نمی کشد زارم و اصلاً نمی نیست در نیز دلدوز شهیدان به از ترکش دست جز کمان بیج ندارم کیفیت از صدق غیر	در بگویم که بهر دیده عیانست غلط در بگویم که بسوی نگرانست غلط در بگویم که مرادشمن جانست غلط در بگویم که از ان شست گمانست غلط در بگویم که همین محض گمانست غلط
---	---

عرفی از بهجت خوانده جو غلط نشامی
گوهرش گر بناسی ز چه کاشت غلط

ردیف ظاهراً منجمه

اگر تو خنده کنی از کل و شراب چه حظ اگر نه سایه حسن تو جویم از خود شهید کمال حسن درون جمال در بلوه است عنان این دل صد باشد که را بگذر از آسان طلبیدم نشان راحت گفت تا فانی غم شب نمی کنم خواب مسوج	وگر تو ز بهر دست تشنه از آب چه حظ ز دهنی شب و مهر آفتاب چه حظ بزار سال نفقش در نقاب چه حظ ستم نواز شما برده خراب چه حظ اگر سوال غلط باشد از جواب چه حظ وگر نه تلخی غم بشکند ز خواب چه حظ
--	---

سیوسه حد و کشان مجتنب شکست و لے	اگر دے نخر اندر اصحاب چه حظ
نشاط غایب و اندوه عاشق ست شراب	اگر مال نغیر اید از شراب چه حظ

مگو که گوش بوا عطا نمیکند عرس	
نذیم سیکه را از شب عذاب چه حظ	

ردیف همین مملو

باز این نغم بعد دل نشنود در سماع	دیوانه دوش زلفه و آود در سماع
مدحیم بر دے دلبر و قوال و سرود	دستم بدست شایه مقصود در سماع
بیریز آس فرشته که ایک جرش و فرش	اقتاندم آستین بی آلود در سماع
باز این چه سوزش است که خواب بریزد	چندین هزار زخم نمک سود در سماع
بشکام در دست طبعیدان بسے بخون	دایم چه بنیوان متوان بود در سماع
آه که بود زمره دشمن بدیر عشق	آمد بر سیم زمره عود در سماع

عرس سرود بزم که یا و آمدش که باز
بر روی آتش آمده چون دود در سماع

ردیف غلین معجم

چنین که آید منظور طفت شاه چراغ	بناز گوشتن گوشه کلاه چراغ
ز نور معرفت حق بشاه در سخفت	صباح طلعت خورشید و شامگاه چراغ
بروشنی شب در روز زمانه یکسان است	از این زمانه که جهان مجلس شاه چراغ

افروغ ناصیه روزگار ابر شاه
که بر فروخت بدما ز هر نگاه چراغ

مقول بدون مطلع

چراغ پیش از نور مطلق است که هست	بچشم فکس چراغ و چشم جاہ چراغ
چراغ باشد و منظور شد بدست ادب	فلک گذاشته برگوشه کلاه چراغ
براه معرفت حق بود است بادی خویش	چراغ را نبرد کس بر پیش راه چراغ

ملوان انجمن شہ چراغ راہ دل ست درای عرفی ازین انجمن منخواہ چراغ	
ردیف قاف	
بایں فلک و سیان زمان بر طاف حاجہ نشانان شید تالاب قانون و وف دین تن حادث خدا سحران آب و سیوہ این چار باغ گوہر این زہدیت گر خوشی شہ چراغ در بقوہ شہ صدف زہر نہ نوشفت تلخوہ من عرف	باز بمیدان مانع بلایستہ صفت خرقہ شہ قان شوق بے وقت لای و سماء جہان قدیم آشتہا مانده ہمان ناشتا چیدم و دیدم تمام آب و تالاب نہ داشت گفتیم اے خود و فرودش خود چہ تالاب بگو بشنو و بگو کن اگر کوشی و غریت بہت
عرفی اگر بر بڑی دوری مذاہمین روکہ مدوے کند تہمت شاہ و نجف	
ردیف قاف	
میرد تیلے غر و نازیم بہ شہر عشق خندہ مدبر نالامون طغیان مکتب عشق المازہ دمی عقل تراہل شود تب عشق در آفتاب غرقت شادمن و شہ عشق بالوش و نیش یکدل نیست شہر عشق	غم میگز دل من من میگز دل آب عشق دارا سے شہ و دہ کیست گز نظر زربند دارو سے شہ و عشق و جامت لایست نا کامی دمی عشق پر زردہ مراد است در دیر و لعبہ سائل با کفر و دین مقابل
تا ریخت خون عرفی از چشم خلق شد کم ز ان جلو ہا تو کوئی این زود طلب عشق	
ردیف کاف	
عید شہادت را بر دوستان مبارک نا سوں سچانان یاقوت برودمان مبارک اسے چشمہ ناشنودہ خواب کز ان مبارک	ازین زمانہ سے کاری بر رخ جان مبارک و نیم ہشودہ رفت باز آمدن مبارک ایک فنایا لین انسانہ گو در آمد

گویند کفر زلفش بر دین زند شبنون برما حجب نه باد او زخ فروزی عشق ای صفت محبت عذرت چگونه خواهم آمد نسیم شسته گاه باسد در ویش گفت	برگوش دین فروشان این دستان مبارک طوبی و حور و کوثر بر این وان مبارک تشویش بوسه تو بر آستان مبارک این نو بهار لذت بر باغ جان مبارک
---	--

عرفی در آتش دل میبوشد میخوشی داع نهان مخملد قفل زبان مبارک

ردیف لام

تا گرد غم بشکوه خنبد زرو سول در چشمه سار و در کند شست شوئل آن بر در راحت و این در گمبے دل ترسم غمی عنان تو گیرد بوسے دل برداشتیم دست غم از زیر روے دل	تا جگر است هم با لب تشنه از گوسے دل در این کبیل نیالایه آنکه او بگدا خستیم مرهم و الماس ریختیم با صد غم آشناست دلم دست از دلا تا چند غم در غم داندیشم بگذرد
---	---

عرفی بیکد و جرعه خون بنمود برگزین خورده بود شراب سیوے دل

ورودی که با فسانه و افسون رود از دل منویم ازین شیوه که هر جور که کردی آن به که بدل ره ندیم روز سلامت از بس که دل سوخته ام تپش صلح است	صد شعبده انگیز که بیرون رود از دل اندیشه نکرده که مرا چون رود از دل آنها که در آشوب شبنون رود از دل هر جور که فدا کنی اکنون رود از دل
--	--

عرفی ره مجنون مرد این وردنه درویش کز بیده گردیدن بامون رود از دل

ردیف میم

منها نفسین گوشه غمنا خودیم لب تر نکرده ایم ز جام و سبوی کس	گنج تکسیم و در دل ویرانه خودیم جا ویدست جرعه سپا نه خودیم
---	--

با غم نشسته ایم بتدبیر عقل خویش
بس در کشته ایم چه دشمن چه دوست
شیرین نکرده ایم لب از گفت و گوی کس
گاهے فریب توایه و گاهے فساد زرق
غیرت روان داشت که برقع بر افکنم

با آشنا بدشمن و بیگانه خودیم
ما قفل بے کساده در خانه خودیم
بها نبرد هر شسته افسانه خودیم
بازیچه طبیعت طفلانه خودیم
تا حمله بنگرند که جانانه خودیم

عرفی بر دهمیه افسون لمن که ما
صدید فریب دام خود و دانه خودیم

بست ای یاران که در دفع هیول میکنم
آب حیوانم زد تبال آید از ظلمت بدین
دل بوصل و من بسوی وصل نا محرم خودم
باز دل رانی فشارم بر کف عشق صغیرم
میفروشم داغ و نقد گریه میگیرم از خلق

بر لب کوشه بر داغ تشنگی خود میکنم
من برو خندان بسوی تشنگی رو میکنم
او گل و من خاک تفنن از ادب بویکنم
خون اسلامش چکان از هر سر میکنم
مے ستانم آب و آتش در تر از میکنم

آرزوی زخم جویش نیست عرفی حدین
لیک دایم مشق بوسه ست بازو میکنم

ما گریبان دل از گدای غم پر کرده ایم
مژده با و ایدل نشان کام را آماده باش
سج ازین حسرت نمی سوزم که باز از فیض
تیغ و سر در کف بسوی عشق رفیق گفت رو

از شر آب تلخ می جام جم پر کرده ایم
کز نعل پر مردگی دامان غم پر کرده ایم
اهل دل حبیب مراد و ما شکم پر کرده ایم
کز شهیدان عاقبت را از اعلام پر کرده ایم

نخوش بر عرفی زمانی با الم خاموش باش
کز هجوم ناله آزار الم پر کرده ایم

کعبه بے دوست دیار از ادعای میکنم
گر حدیث عشق کم کوئی تو با آسودگان
زیر کون خون جگر کوشه دنا ب شیر چند

مژده اهل دیر را که جاودا است میکنم
جان منت هست تحقیق صدا میکنم
صبر دشوار است بار منوان ترا میکنم

در سماع ای شیخ موج از آستین بابرین	در خمار نگاه او ماهم صماعتی میکنم
شیوهای زاهدان گرد شمار دین بود غم مخور عرفی که ماهم اختراعی میکنم	
آن خکارم که بر تیر سنان میرودیم حسن میگوید که من نخجی بیفتانم و لے در لبم در عشق تو آن میمان دار بلا من که بر رضوان آن جنت که در هر سوراخ لشکنم تا قوسن بشیمی بدست آرم و لے مست این زدم که گرد بهوشم و گرد بهوشمند بستم این رازی که میدانند بان دل دلی	التاس زخم تو از لامکان میرودیم تا قیامت روی گرم از آستان میرودیم کز درود یوا خیل میمان میرودیم طوبی از فیض نسیم بوستان میرودیم چون کم با این که ز نار از میان میرودیم شکر در دوازیر لب تا مغربان میرودیم حیف گر بستن لب صندبان میرودیم
پنبه التاس شد عرفی دلی بخرج من بس که هر دم نشی از داغ نمان میرودیم	
منم که پاره دل درد بان غم دارم دے که زخم پذیرے کند تنی بمنم اگر چه جان بخت داده ام بگفته عشق بگو شادی وصلت که تیغ بردارد چرا غمش نکند بر من اعتماد که من گر از بهشت شود مصیبت عیان تا بم چگونه فهم حد شیم که سبب بیدردان	بزیر ناصیه صد آستان غم دارم و گرنه تیر نفس درد بان غم دارم اگر غمت بگریزد زیان غم دارم که میل زدم من الا مان غم دارم ستم کشیده و لے مهربان غم دارم هزار لشکر که صد بوستان غم دارم که شهر زاد غلام زبان غم دارم
ازان دیار عدم شد مسخرم عرفی که صد سیاه بلا در عیان غم دارم	
بیا ای درد که راحت میدان از درد دارم بیا ای عشق و رسوا گجام کن که کینده	بغم پیستن از شادی ببردن از درد دارم نصیحتها بیدردان شنیدن از درد دارم

بیا ای شوق دوست نیتیم سوی کربان بر	که بے تابانه پیسین دریدن آرزو دارم
بیا ای بخت و تقدیری برانگیزه از بے قلم	که جانرا بسلسل آن غمزد دیدن آرزو دارم
بیا ای عمر ترک بیوفائی کن که در غمش	ز زخم غمزه اش و خواب طمیدن آرزو دارم
بیا ای مرگ یاری کن که بے اونا توانستم	بخون غلطیدم اکنون آیدن آرزو دارم

از من پرشیده خرمی آه خود را آه اند

که من هم ز سر پد نامی چشیدن آرزو دارم

رفتم و با غمت دل پر خون گداشتیم	جا ز العید کاہ تو و خون گداشتیم
رفتم و دل رمیده و شبدر غیر را	با شوق بے عتائے گلگون گداشتیم
رفتم و تو بکرده زمینخانه مراد	میل قد بآن لب میگون گداشتیم
رفتم و در زمانه زغم ناماے تو	نشورده غم تو بر مجنون گداشتیم
رفتم و انتقام ستمای غیر را	با عادت طبعیت گردون گداشتیم

رفتم عمری از چمن وصل نا امید

در دل هوای آن قدمزدون گداشتیم

منم که بر دل اسباب داغ میدزدم	نستم نقش عشق و داغ میدزدم
دلم که بر نفس اهل دلم جو شدم	هزار اشکله زود و دیر داغ میدزدم
ز بهر آنکه چکانم بکام تشنه لبان	باستین نمک خون و داغ میدزدم
دگر بوا دے امین رسم و گرت که من	ز گرد و بادیه کل سراغ میدزدم

ز غم کافضل خزان عرفی از چمن بے نیت

ترا نه ز نوایاے زراغ میدزدم

با دسب دلم ز چشمه بیبود شسته ایم	داغ بزر چهر داغ نمک سود شسته ایم
دل دروغای کام نفس بر نیا در	این شعله تنگ کسبت این و دشته ایم
آسوده تر حسود که ما از غمیر دل	اندیشه زریان و غم سود شسته ایم
بستیم روے سجده ز محراب آرزو	گر در یاسه از در معبود شسته ایم

	عرفی چو مایه بنج بهر چشمه برده ایم تا لوح دل ز بود و نایا بود شسته ایم	
صد داغ شعله خیز دران بگذاشتیم الماس فتنه ورته بپلو گذاشتیم در دامن کرشمه دلجو گذاشتیم مجنون بازمانده بآهنگ گذاشتیم آن سرکه دوش بر سر زانو گذاشتیم دست از عمارت دل بدخو گذاشتیم	وله	از بس که روی گرم بهر سو گذاشتیم از شرم ناکه نکشو دیم دیده را هر گوهری که دل ز لعل گرفته بود ما بر فربش چشم غزالان باختیم امروز در زیارت دارست اینست یکباره کرد و خنجر را بی قراج دل
ای بیان بلب آمده گو یک تنه کم سبل شده رابه نشو و زخم بهر نیم تحقیق خصوصیت من کرده بخرم بزرگ که رسام نشناخت این غم یا ران مرا تازه شود شیده ماتم لب تشنه الماس تر و تشنه مرا تم	وله	از مردن دشوار منست آن شره پر خم لطیف تو گرم چاره ندارد عجب نیست تا فاش سازم بر برگانه چشم او ای ابله بشت این همه حسرت بغم چیست هر گام که میزدی از عشق تو ناکام و امحی نغم بر دل فان داغ که باشد
	یار بجهان که رود شک نباشد عرفی چو رود مایه درد تو ز نالم	
آتش بکده راه در حرم افروخته ایم آتش راه براه عدم افروخته ایم آتش طووز روی صنم افروخته ایم که صد آتشکده در کنج غم افروخته ایم آتش ول همه از داغ هم افروخته ایم ما که از جرقه جام گرم افروخته ایم	وله	از دل این شعله چو داغ صنم افروخته ایم شب غم تا بعدم راه بر دو لب رسام موسسه آرید باین دیر که ارباب نظر سجده بر من اینجا نه حرامست بیا ما ملامت زدگانیم که در گوشه غم که بر ابل کرم روی طلب زد و کنم

کشته ایم از سخن پیر مغان چون دل	بفرغ نفسش بام جم افروخته ایم
تا بهر غلگده عرفی که گذرد آخته ایم	شمع مقصود ز یمن قدم افروخته ایم
منم کز باد و عشت خروشیدن نمیدانم طبیعیان از دور قامت دیوانه خون من من آن مست می شوم که گریه سال شوق بر پیش تازگی از در هم سبب نکاید	بدست من مده این می که نوشیدن نمیدانم میسوزد این عصمت که پوشیدن نمیدانم ناید آتش دمن نیز جوشیدن نمیدانم نهی ز الماس ز جیرت خروشیدن نمیدانم
بعد از این بالوشی نم در مدنا عشت	ز استخوان مدان با قید کوشیدن نمیدانم
حال ما بگر که آب و سحر که کرده ایم میشود اسباب عظم اسباب خزون گریه چون ترندند دغان بهشتی نشنود طعنه کمتر زن حرم جو یان که کرده ایم پیر از لبش ز نار لاف کفر زد	راهبر امید در هر قدمه گم کرده ایم ماند افتراش اسباب عظم گم کرده ایم ما که دور افتاده و باغ ارم گم کرده ایم این ملاست پس که راه بر گم کرده ایم کز حجابات پان در در حرم گم کرده ایم
معمور به قلم بزبان شنیده ایم کست تا که بریشان جنبش در سر دیوانه ز داغ تازه میخاروند ز خم کینه می کاود تسکین دل غم و دستر ناصح چه یگوید ز عالی و ودان که شقم از راحت بودیم دم گرم و خراش سینه را من دوست تراود گر آب خضر نوشم بایدم از عشق زوای میفتان نشتر الماس بر داغ دلم عرفی	چو سلطان عجب ملک با دانه میخوانم و گریه از جنون عقل سرگردان میخوانم بده یارب لی کاین صورت بیجان میخوانم اگر شیون دانی این زبان میخوانم بر پس ز اود و پیش مسلمانان میخوانم بپوشان رخ کوسن جان کنان میخوانم اگر خون و بی می نوشم و فرمان میخوانم تبی و شتم بستر جمعیت و سامان میخوانم

<p>باز حرفی گفته ام روز تا چون بشنوم اگر تو آنم نکته زان لعل میگویند بشنوم از لب غم دیدگان دشنام بخون بشنوم در بگویم خود بران باشم کافرون بشنوم کز زبان حسن ایله نام مجنون بشنوم</p>	<p>هر چه با او گویم از مردم دیگر گون بشنوم و اعطا در مانده در سواش خشم دم بشنوم تشنه غم بودم اکنون شاد و دردم بشنوم کز شفتن کرد گفتن گنگ طر فزیر بشنوم غافل دارد جنون ز حال خود بکشا نقاب</p>
<p>وز بهر جزا طوف کلا ہے نشکستیم از طوف چمن شاخ گیا ہے نشکستیم یک شیشه وے بر سر آہے نشکستیم یک رہ بلبط طوف کلا ہے نشکستیم کز ہم تو درویدہ نگا ہے نشکستیم</p>	<p>هرگز دل کس را گیا ہے نشکستیم صد کل نشان دیم وے گوشه دستار از میکده بردیم دو صد شیشه کعبه صد رہ نشکستیم سر از تنگ جنون لیک هرگز ہوس روئے تو نگذشتہ بخاطر</p>
<p>یک رہ بکمال تو ندیدیم کہ در دل عرفی صفت از ہم تو آہے نشکستیم</p>	
<p>دو جهان را بیلے جرعہ خراب اندازیم گوش بر نالہ درغان کباب اندازیم بحر مستی و از جہہ نقاب اندازیم</p>	<p>وقت آنست کہ فیون بشیر اب اندازیم دلم از صوت تذروان بستی نمک شود ای کہ بزیستی من خندہ زنی باش کہ من</p>
<p>کمل نشانند بر بستر ہمہ چن عرفی و من شست حس صنم در رخا ز خواب اندازیم</p>	
<p>بکمال آردہ عنقا کہ مرادے بر نیم یکدو جامی بکفت خویش نزادے بر نیم صد و سیم این دل و با یکدل شادے بر نیم بکشا نیم دل و فال طردے بر نیم دست در دامن پاکیزہ ندادے بر نیم</p>	<p>چند ازین ششہ رخ فانی کشادی بر نیم چند ازین شیشہ بگیریم و بر نیم بکام و زیار و دوت غاشیہ غم نکست بر دل صد درق از یاس بہ بندہ اگر عرفی از مردہ آلودہ پریشان شدہ ایم</p>

ناره نشین مردم دیدار دوستیم
 هر دم خیال بازو سے دنگر کرشمه
 اسے تو صبح ناله یزدی لب کما
 مامیہ گزیم شد دریا را نہ زہد را
 در غنچہ اندمیت تو دور کا خوش باش
 ایسے غنچہ لب گلشن دستان را زمین

سنجے کشیم حیف کہ غنچہ اردو شمیم
 دشمن تراشش خاطر آزاد دوستیم
 نازک دلان گر یز بسار دوستیم
 تبیح دشمنیم نہ زنا دوستیم
 یاتش شہادت زنا دوستیم
 منصف و نفسہ رسن در اردو شمیم

معاذت شستی از من و عرفی
 در حاکم این کوئی درین را دوستیم

یا ترا این ما بدوق اندک شاد شوم
 صد بیت غم بیک روز داغ میخیزد
 راز مجتہم زان گوش دل بیت
 یا یک رشید خوان شہیدان سہو سہو
 گفتے براہ کہیہ کنند آشنا قدر

باشی شہ و زستان جرات شوم
 زمین ننگ با عالم کلم شنا شوم
 عاشاک مالوح و قلم آشنا شوم
 تا اندکے بدوق عیدم آشنا شوم
 اول زبے کہ ما بقدم آشنا شوم

وله

قدح دمید لبالب خراب گوشہ ہائیم
 بزم ہیش روم تا یکے مصیبتیں
 نہ خندہ و نہ نگاہے ترا ازین بد تقاد
 بخار کو چہ عشقم زدا منم چہ فشانے
 چہ شد کہ اہل ثواب ہم کو بند بدوزخ
 ز جرم عشق کنند از سوال بدوز قیامت

اگر ہلاک شوم در شراب گوشہ ہائیم
 خراب نعمت چنگ در باب گوشہ ہائیم
 شکنجہ خوار و در صد پی و تاب گوشہ ہائیم
 عبیر برین آفتاب گوشہ ہائیم
 شرک لذت اہل غدا گوشہ ہائیم
 بعد تاب سخن دیو اب گوشہ ہائیم

نظر بزد منم از شاہد عرفی
 خراب گوشہ ہائیں کیا گوشہ ہائیم

لبسوار تو بہ از می کردم و دیر مغان شمیم

کسے کو بازم آرد بر سر خم از جہان شمیم

<p>بفتر اک به بند دشت گوید دست و پا کم زن روای عاقبت لب غلام با دست آشتی در زن سراسر کامم در چشمه لذت فرورفتم نه طوبی داشت سر سبزی ز کوشد داشت خنک تماشای جمال حور و غلام کم کجا باشد</p>	<p>که من بسیار ازین صید زبونم رخا کن خونم که من زمین ندیده عمر رفته و زمانم می رستم سراپا رستم و در نیب الماس آغوشتم که من در شعله زار سینه تخم نالامی کشتم مرا آئینه باید که بینم تا چو کدو ز شستم</p>
<p>بلو شتم کاتب اعمال گوید عرفی انصافی که من تو شکم ثوابی در گداز صد لوح دل شتم</p>	
<p>دل بست و پائی کو بان از حرم بگریختم تو تیاے دیده تو فوج یعنی خاک ویر باب دیرو صتم مست سماع ماتم اند گوهری کز دمی بیا بر دیده منصفه</p>	<p>دین سیه قندیل را از خاک دیر آویختم بر سر دل تنبیت گویان بفرگان ریختم تا بشیون لغز نافوس را آویختم در جهان پیدا نشه هر چند خاکش ریختم</p>
<p>مایه دیریم عرفی عشوه در کعبه نیز مدتی بار بجزا از یرده می ریختم</p>	
<p>کلی ناپید و بوسه آئینه زین چنین نعم بدینا نیست باز اگر این سودم از دوسه پس نه کوشت سها فرهادی نه سوداے اینجاسه</p>	<p>بلکه رفتم اینک از میان این سخن شتم که عیان آمد آنون چو رفتم به کفن شتم ازین هنگامه آخر شرمسار در زن شتم</p>
<p>نه یارب را جواب آمده نه یا صتم عرفی ز دیر و کعبه حیران تا در بیت الحزن رفتم</p>	
<p>نادان بجان خسریه در باد داده ایم سهلست با قفس دل اگر رفت سوسه دست سرایه متاع محبت بدست است</p>	<p>مسخ حرم گرفته بصیا داده ایم ما مرغ گشته ایم که بر باد داده ایم زین شسته بگوش نفریاد داده ایم</p>
<p>بشورت عمر غمش را زیش کزیم</p>	<p>در دین غافیت اندیش کزیم</p>

طلوع بر دیم چندان بر در عشق اگر رفیق در جنت کمن عیب جنون با ما نکرد این تیغ بازی	که از در عشق در دیش کردیم که اول در دو غم را پیش کردیم که با محفل دور اندیش کردیم
--	---

اگر خواریم عر فی جرم انیست
تحملا به پیش از پیش کردیم

عمر در شعر بسر کرده و در باخته ام ساقی مستطیبه لطفم دے ریخته ام الدهش میزند از تشنه بسی هر سویم شاید از تلخ کشم ناله زحرمان سخن رصد شرع بهر چون شود محو که من لغفلو شد ز غم شکر که نا گفته کجاست سدر منیتکده در بهر چشم بد غم بود	عمر در باخته را بار در باخته ام طائر با غنچه قدسم ویر باخته ام که قدح با سه پیر از خون جگر باخته ام طوطی گرسنه ام تنگ شکر باخته ام شش هزار آیت احکام بهر باخته ام از دو صد گنج یک شت گهر باخته ام گرایه دنا لیس شام و سحر باخته ام
---	--

وله

ما نذرت فقریم سخا را نشنایم ما طائر قدسیم سرا سیمه درین بهار نه لب ما بشکند آشوب بهاران مستیم و نداریم دل عافیت اندیش در معسر که سیر و لالان عمر بهر شد در راه وفا کوشش و نازان سوختن است یک ناله آشفته فرو شیم بهر کام	ما سوره خیم شفا را نشنایم کیفیت این آب و هوای نشنایم ما باغ بلویم نوار را نشنایم ما شملش روز جزا را نشنایم زان چهره شناسیم دفا را نشنایم ما سر زود جنبش پا را نشنایم آرایش با زار و عار را نشنایم
---	---

وله

دل و جان ردگی بودند من افسانه شان کردم ترسیم بجز و امید وصال آشفته دل بودم	جراش خا خا خا خا خا خا خا خا خا ز حیرت آشفته ز خود یگانه شان کردم
---	--

ز سوز مو شان صد چندان سوختم خود را	که بر شمع هزار خوشن پر وانه شان کردم
سبوا دوش درستی شکستم یک یک	وگر بر چیدم و بوسیدم و بیانه شان کردم
بیزدنیان دوشینه بودم میمان غریبی	ز بس کز بهر دل بگریستم دیوانه شان کردم
از شش حتم شکوه زند موج خموشتم	در زهر زخم غوطه و حشر چینه نوشتم
سرتا بقدم عیسم کواندوسته خویش	علیه نشاسیم که از ان پرده پوشتم
بر خلق خواهم که زخم ناصیه خویش	ما جمله بدانند که من بهیده کوشتم
تزویر جسم برد و عالم بوکالت	هر گاه که در کوه ریاهد فریاد شستم
تا فتنه فردا قیامت ناشی	این مغیبه ام و ز سبیل بر سر دوشتم
از درد کسان شو که من غم زده غریبی	تا بودم از ان جمع ز غم بودند هوشتم
ز بید روی بیدار جل ز عشق درویشم	ز شرماز قتل فریاد و تنگ از درم
و بال از هوش دانت از درد گریختن خردم	همان بهتر که ساقی در شراب اندازم
فغان العطش ناگه بگوش خضره یا بد	بیای عشق و بنهاره لبوی چشمه نوشتم
که در سیردن گلخن بلبل را دقفس دارد	که فریادوی از عشق آتش بر زبیر نوشتم
و گرد سایه طوبی برد خوابم محالست این	که غمناکی تو بر بالین بنار و صد شمع نوشتم
متم ز حرص تا راج متاع دد و غم غریبی	گله در آستین دست و گله در جیب گریتم
چشم ز قتل نیست می کشد اینم	که غمزه تو باز بچشمی برد و نیم
فروغ آئینه ام بی چراغ مجلس نیست	که است سرمه کش دیده خدا بینم
امام شه که مستم ندیده حیران بود	بیابگو تماشا کنونکه رنگینم
ز من فراغت فردوس در یاد که من	بساط ماتیان بر فراغ من چنیم
ز نور ناصیه من صباح من تا بد	شب که دختر روز بود شمع بالینم

<p>چکد ز هر سه مویم هزار چشمه زهر عزم تو ریش کشد و کز من کشد انیم</p>	<p>هزار عزم منم عزم کرده ام و دل از آن چشمه دل ازل در شیرینم</p>
<p>درد میکند عافیت که بشنود توبه مباد محنت از دل برون کشد کفر</p>	
<p>صدیه ده تصویر باطل شنیده است نور منداشت غمگند حسن از دیده بان آن گشته ایم که اثر تو حواس خویش هر سوی کشتگان ترا دل شکافتم صدیه بجا جادوی بابل شکافتم</p>	<p>نور منداشت غمگند حسن از دیده بان آن گشته ایم که اثر تو حواس خویش در حبس جوی لذت زخم نهان تو بهر فسون درد تو از گوشه لحد</p>
<p>عرفی طلب شین که معصمه آرزو آخر بنام طلب باطل شکافتم</p>	
<p>خوش آن جهان چون ز داغ دل کبابم بر آن شدم که چنان آتش برافروزم و بان شیشه کشاد است عشق ذرذلیست چنان ز عشق نهیای تربیت شده ام رسم بقصد و عمدانه ز سیم از رنگ</p>	<p>زمانه را کسبم آباد از خراب شوم که در میانه آن تا ابد کباب شوم که بی نیاز از کیفیت شراب شوم که گرز ذره نظر یا بیم آفتاب شوم بهر طریقت که جویست گران رکاب شوم</p>
<p>چنین که فرست عرفی عنان سبک کرد است بگرداد ز سه گره شتاب شوم</p>	
<p>تپون خیالت که آرد بر مسکن چشم رشت سوزن بدلم زان نمره تا بخت اند از دل تا به دیده صد آتشکده سوخت در تالک اشک حسن تو بهنگام نثار عرفی امروز به یمنم که بود بهر و دواع</p>	<p>بچشمش نور بود شلند روزان چشم گریه از پایه دل او خسته بر این چشم گریه شوق که کلخن شد از و گلشن چشم سر به پیشانی خورشید زنده خرم چشم گریه بدست در آغوش دل در گردن چشم</p>

<p>در دام هر چه آمده پرواز داده ایم ما خویش را تله از آغاز داده ایم ما کبک خود بچگل شباه داده ایم ما دست خویش را ببنان باز داده ایم الزام و سوسکه بند بار داده ایم</p>	<p>ما تقدیر از جمله بغا ز داده ایم بعد از هر از شکوه بغم دل نهند خلق از بانگ طبل باز دل مانده رمد مردم نهند در کف کوشش عثمان خویش اسد و هم آبر و مده از کف که بارها</p>
<p>عرفی بدوست کامی دشمن صبور نیست این مژده اش بطالع ناساز داده ایم</p>	
<p>وز ذوق بهوشیاری مستی گذشته ایم در روزگار باده پرستی گذشته ایم از بس که بر بندگی وستی گذشته ایم دایم برین صیغه مستی گذشته ایم</p>	<p>صد شکر که حلاوت هستی گذشته ایم اسے خوشدلی مناز که ما از بساط عمر در راه راست کام باندیشه می نیم ما ز درون پرده زیرون نوشته لیک</p>
<p>عرفی بر هر دو ان عدم جای بار نیست تا تو کلاه گوشه شکستی گذشته ایم</p>	
<p>چو مشک بسیند کته طره در حقن مستم دماغ بلبل از نکت چمن مستم ز فکر دار و ز اندیشه رسن مستم که تیز دستم و از جام برهن مستم حریف عشقم و از خون آغوشین مستم نه در لباس تو مستم که در کفن مستم که از حلاوت باز و می کو کهن مستم تهنه پیاله ترا ز من نبود و من مستم</p>	<p>چو لاله گون شوی از باده در چین مستم دل برهنم از سایه صنم و غنم به شکل سبزه شناسم نه صورت محراب گو که خرقه و زنا بپوش و باده کفن در معامله در بند میفر و دش که من حیات و موت من از خضر عشق پروردگار بنا آتش نه فرهاد گوید این دستان ز بیم دوست که گوید که از قبح نوشان</p>
<p>بشتیان چه شناسند نیم عرفی نه از شراب ظهور از می سخن مستم</p>	

<p>یک العطش بعد قح خون نمیدهم صد چشمه زهرست که سیرون نمیدهم و دیگر عثمان فتنه برگردون نمیدهم کس را خیزد چاشنی خون نمیدهم کز بیم دل بقامت موزون نمیدهم</p>	<p>باشنکلی بد جلد حیوان نمیدهم آب حیات از لب مایمچکد و لے شد رام تا زمانه ما تو سن جنون اهل زمانه را هوس آب خضر و بس بیداری از طبیعت موزون بهار رسید</p>
<p>دیوانه است و عرفی و محمود و پنهانی ویرانه را بملک فدی و ن نمیدهم</p>	
<p>در عیشه خنده به نیست حال مردم نزدیک لب میا و آب زلال مردم نتوان گرفت پروانه کز بیال مردم که در نظاره خویش بگرد خیال مردم نتوان بیاک خود اگر دزد و بال مردم گر بام جم مدار می مثلن سفال مردم</p>	<p>گاه می مصیبت خورد و گاه بی ملال مردم تا خون دل توان خورد ای آتش کرامت همست ز خواستین جو چون بایزید و شبلی در جلوه گاه محشوق عمرم گذشت لیکن بانگ ناالحق مایه های و هو بلند است بشکام غدر خواهی تا وان زهر نوش است</p>
<p>واله شده است عرفی ریغش خانه پیش تا چند فتنه گردد بر خط و قال مردم</p>	
<p>تاب نفاقم نیست بهر زان نان یادش کنم آن به که زخم همیشه در کار فریادش کنم بایا سمن در زمره ادب تعظیم شدادش کنم سمن دست خمر بر دل نمیزد راحت اندادش کنم این شست خاک سوخته و در دهن یادش کنم از شست خمر و زردی حق شیرین یادش کنم</p>	<p>با دل چون تویم حرف او طوفان فریادش کنم شیرین بخت و بستان عشق اندک ناموسش کنم از رنگ بود و در ولی در روضه بهر باغبان هر کس مل دستی نهد تا ناله آسایشش کنم از بهر افسون دلم نیست نه آگه که من بیم است کز یاران شد از بهر زرد صومعه</p>
<p>ز آینه شش علم باد است خوش میگذارد و بینه عرفی بهر از ذوق غم تا زین خنده یادش کنم</p>	

چند بر بستر از آن چشم فسون ساز افتم یا ستم ای شمع چه داری نیم آن پروانه پایه شمع از سلامت بکشایند که من حیرت از بسکه عنان تابالم شدیم مست گفت و گو نیست بیارم بلب خاموشی	تکیه بر بالش و بستر کنم و باز افتم که گرم بال بسوزند زیر داز افتم نیم آن مرغ که در چنگل شمع را افتم که ز انجام ره عشق با غار افتم که اگر لب بکشایم ز سخن باز افتم
عرفی آرام مجواز دلم آن رفت که من از بر تکیه که عیش بعد از افتم	صد نیش بلا در دل خرسند شکستیم صد باز ز شنیدن یک بند شکستیم کین تو به بامید شکر خند شکستیم در کام کس چاشنی قند شکستیم ولماے پدر در غم فز زند شکستیم صد داغ نمانی بخدا وند شکستیم
تا کام تو عرفی نثر آلوده نکرد در باغ طرب نخل بر دمند شکستیم	هرگز نگله از دوست بحرم نفروشم از شورش غم باد در دیوار بحر فم هرگز نکشایم درد و کان غم دل زان ابل نمانم نه پسندند که هرگز
عرفی دل آباد میجو بحر عشق من بحرم دل ویران بدر عالم نفروشم	گر مشتیم دوست شود هم نفروشم رفت آنکه با آسوده دلان غم نفروشم ماند که در کان باز کنم کم نفروشم قول غلط و فعل مسلم نفروشم
اے سانی بایز شراب تو سوختیم در شب گذشت عمر و ندیدیم صبح	با آنکه از شیم ز آب تو سوختیم اے جنت از گران آب تو سوختیم

یاسیت رکاب پرد و دوست عنان نواز	از غایت عنان و رکاب تو سوختیم
ظلال نگر که گرم عتاب آید و ما	تا برده لذت ز عتاب تو سوختیم
از گرمی محبت ما سوخت شرم و پا	است عشق مبلوہ کن کہ عتاب تو سوختیم
از خود روانہ شدیم بمحبت و درد	
عزفے تجلی نیتاب تو سوختیم	
زخمی شوق تو ام سینه جوشان بار	خانه در کوپہ من فروشان دارم
کی مسلمان کندم صحبت اصحاب درد	کہ دران زردہ بے طاقہ بگوشان دارم
آتش نپہ گوش دگر انم کا ہر وز	گوش را زمرعہ نپہ فروشان دارم
صحبت عمر و سر و ما یہ بلوہ دارد	سپیل بہ رشوتاوت بدوشان دارم
و اعظا در گذر از قافہ من گشتاع	ہمہ گوش است پل تہ فرموشان دارم
خترے اور زینہ شادمانی با عشق ایند	
ظلال ز دل بے شرم فروشان دارم	
کسے کو دلکشانا تہ دا جہان شادمانی	از ان خوشی بی ہمتانیں را منتہا می بینم
براہ عشق ہر کس گوشہ شی داہ بغیر از من	کہ دہم چند و چون دینزل فرنگ می بینم
ندام کین بریشان دل چہ بخوابد جان خود	مدام این شیشہ را دگفت گو پاشنگ می بینم
ہمین غمنا بہمہ بل بود اما نمیدیدم	بہان شدکان جفا از دانش تو بہک می بینم
تو حق بینی و من ہم ای حکیم این جنگے سودا	تو خامیست ز او بہ بینی و من رنگ می بینم
نقاب چہہ تا افکنده خویش تا با نمر	ز شرم بے نقابی با قضا و جنب می بینم
منہ غم زرقعی را چہ حق بنید و دل	
کہ بارش بای بای گریہ سہا نکات بینم	
تا نام جمال یا ز بردید	رنگ از تہ لافہ را بینم
ز آئینہ دل بسیل گریہ	عالم عالم غبار بینم
تاکشہ غمزدہ تو شستم	صد شمع ہر مژاہ بردیدم

بر دیم به خلوت غمت خاک	از آتش روزگار بر دیم
ما شتابد ما نیست گزیدیم	ناموس بر دگستر بر دیم
آزاد روی گذاشت عرقی	
صد دوشش بزر بار بر دیم	
آزان زیاده شوق تو هوش جان دزدم	که لذت غمت از کام او نشان دزدم
تو گرم را می سوزم که چون رسته بر من	چگونه شیدوه گرمی از آن نشان دزدم
خوش آن وصال که هر دم حلاوت نکست	دل از نگاه و ز دل جان من جان دزدم
بجو رتا کنم او را دلیر میگویم	که فاش گویم و پنهان اثر از آن دزدم
بجبرم عشق تو فراداد فروخ افگند	تمام آتش دوزخ در استخوان دزدم
خوش آنکه یار من بد گمان شود عرقی	
که لذت ستم از زخم است دزدم	
درد که فاش در غم جانانه سوختیم	درداغ و درد محرم و بیگانه سوختیم
که شمع بر فروز بنرم طرب که ما	بیسردون در ز غیرت بر دانه سوختیم
با خون صد شهید مقابل نهاده اند	عمری که ما با آتش افسانه سوختیم
کس راه گم نکرد که خضر رسیده یافت	ما در میان کعبه و بتخانه سوختیم
آزان تشنه مانده ایم که از گرمی نفس	در دست صبر چرخ و پیمان سوختیم
یا زان همیشه در طرب و مقام عمر	کنجه غم گرفته غریبانه سوختیم
یک بار دل ز ما منم آهستان بود	ملک بد افع مردم بیگانه سوختیم
نکته بیدار یقین زنده عقده است	دانی که از چه سبب صد دانه سوختیم
عرقی بغیر شعله داغ جگر نبود	
شمع که ما بگوشت کاشانه سوختیم	
عزل ناتمام	

کجاست برق حجابی که از تجله آن	ستاره سوخته روزگار خود باشم
کجاست طبع سلیمه حسن لعل لبه	که در محالہ آموزگار خود باشم
خوش آن کشش که مرا آنچنان ز خود نیز	که بخود آفت هم دور از غلار خود باشم
کجاست مستی عشقی که بندگویی می	لاستم کند و سن بنار خود باشم

خوش آن محالہ سحرش که بند بانی و کون
تو دشمنی من و من بشمار خود باشم

بر فراز شمع شمع بر عیب خود نم مرگم	تا بهیم طبع با و بسید دوستی که گم کنم
الودع ای دوستان دشمنان غم که باز	دشمنی باشا و دوستی با غم کنم
ترک غار تلکریک نوبت نشان چند گاه	تشنگی را چاره از نظاره زهرم کنم
گر فلاطون را هم الزام ما دادم ولی	گوشه دانا می زدم ز خوش را نام کنم
از تماشا باز ما نم گریمن از الموار خویش	هر گز اینجا نه یا بهر آشنائی که گم کنم

عزیز ز گوشه مایل بند بخت
تا بهیمت به ساز از دست فاقه گم

بکوی صید بان دوش چون حر و میزده	بسیار صدمه زین و زین و زین و زین
چنان در بستر ز غمت مشتاق بودم با لعل	که تا صبح از روی تشنه مرها و میگردم
زنا شیر نفس به عمر جاویدان تنید را غم	با سیدی چه بهشت در دل نیاید میگردم
کشایم دلم بر گنجشک شاه با آن بهشت	که گرسنه غمی آید بدام هزار میگردم
چنان به آماره عشق ز عشق از منته بودی	بدون جلوه حسن بندش از او میگردم

کو خورم فی دایه بان به نشان و شمع
اگر آید از دستم دل خورشاد میگردم

من کینه را بهر حسد یدار نیسم	دل پیش است یک بدل یا نیستم
آغاز دوستیت عنان از ستم بگیر	درمانده محبت بسیار نیستم
تا کرده ام وداع محبت رسیده ام	یک فنز است راه و اگر انبار نیستم

<p>گویم گنج خوش آمد آسود گے هنوز در دم تو بستی یک چنانم که گویت ترک و قاجور نه آئین دوستی است اما چنین که از تو وفا خوار گشته است در عشق روستائی و در قتل شهریم</p>	<p>درد سراسر است ز سزا و نیستی دارم کن خواب که بیایستی زمین شیوه ظن مبر که خبر داریستی عیبم که سب کند که وفا داریستی ناموس را بکسل خبر داریستی</p>
<p>عرق زمین که بستی عشق شنوی مست شراب شکر و بهیاریستی</p>	<p>عرق زمین که بستی عشق شنوی مست شراب شکر و بهیاریستی</p>
<p>سفید آمد در دل شعله آتش زدم کاو کاو دانه کردم غنیمت نبود خنجره را با گریه دیدم بر در و قبول بانگ بیای ز دل برداشتم که گریه وید از مقصود چشم چشمه لذت کشود</p>	<p>خط آنادی نمودم بنده را آتش زدم شکر گفتم گوهر از زنده را آتش زدم گریه را مقبول خواندم خنده را آتش زدم درد را بیهوش کردم زنده را آتش زدم خان و مان طالع فرخنده را آتش زدم</p>
<p>دوست را با ما شدیم آینه دار از خودیست موی در می چرخ شعله را آتش زدم</p>	<p>دوست را با ما شدیم آینه دار از خودیست موی در می چرخ شعله را آتش زدم</p>
<p>ارباغ جهان رخت بستیم و انداختیم و امن کش ما بود فریب غم ناموس هر که که بار احسینان راه گرفتند ما بست و آتش زدن و قتل زمین شد گفتند که از کعبه گزشتن نه ز بهوش است صد جا بکشد آید؛ وید درین راه</p>	<p>بناخته زور حجت شکستیم و گذشتیم زمین کفکش بیده بستیم و گذشتیم بسته دل آن طائفه جستم و گذشتیم خود را بدل سوختیم بستیم و گذشتیم گفتم که ما مردم مستقیم و گذشتیم چون برق زنده بهیم جستم و گذشتیم</p>
<p>از راه که چشم من و زخمی بهم افتاد در بهم نگر بستیم و گذشتیم</p>	<p>از راه که چشم من و زخمی بهم افتاد در بهم نگر بستیم و گذشتیم</p>
<p>کو عشق که در غم سزدگی نام برآم</p>	<p>دست و پستری دل خود کام برآم</p>

پرخوش بشوم روزی داین جان غم اندیش	از غنکده سسینه بدنام برآرم
سر رشته زنار جہانے بکف آمد	یک رشته گراز پرده اسلام برآرم
گر روشنی راز برون افکنم از دل	تا با خسته ہستے بوخا نام برآرم
مغشوق و قاتل دشمن و صیبت کہ در عشق	تا با خسته ہستے بوخا نام برآرم

از دام غم آزاد شو کز دل عرفی	
آہو سے حرم نیست کہ از دام برآرم	

دلی از نقش بند پیا سی عشق آزاد میخواہم	دلی چون نامہ جنون ماہر زاد میخواہم
بجانم زندہ گردانے شقایم دادہ بیاباے	بخواہم پارہ کرد اوراق یک یکا میخواہم
نئے نغم لال خویش و بہر خوشدلے ہر دم	لواہی عنذ لب دسا یہ شمشاد میخواہم
تو محتاجی و من محتاجم اعطوت نشین لیکن	تو استعداد میخواہی و من ارشاد میخواہم
بلکہ خوردن ہر از باہے دہو خاموش میدارد	و گر نہ عنذ لبیم فرصت فریاد میخواہم
ندارم دستگیر امیدوار از بخت نشینم	نہ بنیم داد اگر از خاک کسری طاد میخواہم
بدلیق آتش زہم ز تار بستم یا صنم گفتہ	ز زہد طعنہ از راہب مبارکباد میخواہم

ندارم حجتے ہر مکافات فلک عرفی	
بہالم بر غلات خود کسے راشاد میخواہم	

منم کہ آب گل و رنگ لالہ ہے طلبم	درین لباس شراب و سالہ ہے طلبم
فلکست جام شرابم رنگ تو بہ دلے	درین خزان ویت خون لالہ ہے طلبم
زبادہ تو بہ حرامست در خفیت عشق	اگر قبول ندارے رسالہ ہے طلبم
متاع ملک شہادت کہ کیساے دست	اگر دعا نفرد شد ز تارے ہے طلبم
تمام طالب ماہ اند اہل دید و سن	کہ زادہ آدمیم قفل ہارے ہے طلبم
چنان بود میستی ز خویش گم گشتم	کہ لب زبادہ دوست از پیالہ ہے طلبم

ملاج درد تو عرفی حکیم نشا سد	
کہ من برون ز شقایم مقام صی طلبم	

<p>مست این ترانہ بگو شش نیز نیم قول شراب فادہ بگو شش نیز نیم بیمہ رے زمانہ بگو شش نیز نیم یک بانگ بابلانہ بگو شش نیز نیم</p>	<p>دل کز لبت چنانہ بگو شش نیز نیم این بس جزائے طبع نہ زاد کہ ہر چو گاہ عہدش نہ اندکین دو جان گشت باز فر گل گوش جان کشو وہ وابلان باغ</p>
<p>عزفے شش بگو شش باز و دوا ہنوز از نالہ عاز یا نہ بگو شش نیز نیم</p>	<p>عزفے شش بگو شش باز و دوا ہنوز از نالہ عاز یا نہ بگو شش نیز نیم</p>
<p>وز دیار طرب آوارہ تر از دل با شیم مصلحت نیست کہ با طالب مثل با شیم حکم عشق است کہ آشفہ شایل با شیم رسد آنم کہ درین معرکہ لیل با شیم جای آن نیست کہ منت کش قائل با شیم گر بسجود روم از میکدہ جاہل با شیم خانقاہے کونش مرشد کامل با شیم</p>	<p>تا بجے ہمہ اندیشہ باطل با شیم گر گذشتیم ز در کعبہ نہ از پیغمبر نیست گر بقانون معین نزنم عیب کن من کہ دارا و سکندر غلغ غلغ غلغ من کہ از کشتہ شدن ہم دلم آرام نیافت من کہ نامی ناکشیدم ہمین گل تشوہ عکسبوتش بز دایا ہمہ زنا رشتند</p>
<p>دین ددل آفت آزادگی آمد غری نہ از نیست کہ بے نہیب بیدل با شیم</p>	<p>دین ددل آفت آزادگی آمد غری نہ از نیست کہ بے نہیب بیدل با شیم</p>
<p>قائے زخم کہ گریہ بر آید بنا چشم ہر دل بخون دل بنویسم سلام چشم امشب خیال دوست نگر دیدارم چشم صد گریہ رست ددل و نشیندہ راحم چشم</p>	<p>تا کہ وہم بہت تماشا ز نام چشم اے گریہ بے مضائقہ از دور آکر من لازبس کہ حیرت آمد و بگا نگرہ فرود صد تو بہت بر لب بستر زراہ گوش</p>
<p>عزفے فرود چون نبود محکم کربار خالیست شیشہ دل خوشکست جام چشم</p>	<p>عزفے فرود چون نبود محکم کربار خالیست شیشہ دل خوشکست جام چشم</p>
<p>این مے ز سبب و در پی داریم پاے از لب جو در پی داریم</p>	<p>از دل غم اود در پی داریم تا در سر کوئے تو بلفندیم</p>

<p>دوزیم ز چاکب سینه مرا خود چلیت مشاع دین که آنرا سیراب و مستیزیم از اندر عالم همه ریش و آن مرا تو گل بهمان قشایه</p>	<p>زین زخمت رفود رنج داریم از بے نگوید رنج داریم آب از سنگ کوور رنج داریم یک ننده از دور رنج داریم شکست ز بسجود رنج داریم</p>
<p>عزیز من که کوه است رنگه کوه که در رنج</p>	
<p>هر چند بینا به من قنایم در نعمت او قنایم شکر است کم خوش دل بود شمع بستانت ازین گر چه سیریم و یرم و دیدم که از شمت ازل نکتی سلوه بان خموش مفلن بجا که از شمت نارسم پیش</p>	<p>ز غیر صد که رنج ببردن نتوانیم بس تا شگفته در گل گلشن قنایم شهاب خاک دیده بر وزن قنایم تا از کدام کوشه واسن قنایم با شاخ طوبی ایم بگلشن قنایم کز شاخ فخل دادن این قنایم</p>
<p>از به حلیش خسته شب تا سحر بجلایه شبون قنایم</p>	
<p>تغافل و نوق در این باب قسمت بلاست در نه می آوده ان با تو به ششم و قدح در دست از پس شکفته در دین تیغ رفته ایم هم کفر یا بلذت و هم دین ما بذوق تا دان دل عطا کن ای دشمن که ما</p>	<p>تا دوس باب قیامت این باب صدره رشوق گوشه خواب شسته ایم کز دل هوای صحت اصحاب شسته ایم ترس قیامت از دل قصاب شسته ایم ز نار کسود در شکر ناب شسته ایم از دین معامله این باب شسته ایم</p>
<p>عرفی گر چه خیم خفت دوستی خواب شسته ایم</p>	

نشسته بر سر کنج و بفقر مشهورم سج تا دم آخر فسون و مید و هنوز جان بخود شوم یار رفته ام شب هول گمان مبر که دلم را توان تسلی داد	نمفتہ در تہ دامن چراغ بے نورم بصد جراحات روز نخست رنجورم که شوق ہم بقافضاندیدہ در طورم کہ نارمیدہ تر از زخمہاے ناسورم
کس بصورت دیوار بستہ عری کہ زن کتابیہ تخراب بیت مکتوبم	
بس کہ در وی عالمی در عشق تنہامی کشم خار خار فتم رہ میزند اے ساربان چون بگرگ خود بگیرم رحم کن خونم بریز عشق را در کف متاعی بود گمتم حقیقت	نالہ امر و زرا از حنفت فردا می کشم کز شہیدان تو فردا سز نشامی کشم گرم راں محفل کہ ناگہ خارے از پامی کشم نیل بدنای مست بر روزینجامی کشم
غام را پاست خواهد بود عرفی سایہ دل خوشن را از بی خوابان رعنائی کشم	
تا کے بکرم تشنہ لب و مضحل اضم کو معرکہ عشق کہ از بوسے شہادت آخر کہ مرا گفت کہ از باغیہ قدس مستی ز من آموز کہ چون شعلہ ام بکرم کو انجن قرب کہ تا بال کشایم	کو دیر محبت کہ بدریایے دل اضم بجو دشدہ در لجنہ خون بجل اضم بیفادہ درد ایا گہ آب دگل اضم از داغ جگر خیزم و از چاکے دل اضم پرسوخته پیرا ہن شمع چکل اضم
عرفی کہ گمان داشت کہ از وادی اسلام باز آیم و در سجده بت منفعول اضم	
نالندہ ام از درد و کڑویب گر نہ قیامت ز چلب ز ریر رقتہ ام دل من خیز درد و جن جن جانی از گرہ اے مدعی بکیر کہ از تنگیہ رخص	جوشندہ ام بحسن مگر شبنم گل ور نہ ندامت ز چہ عین تا لکم و ریایے اضطرابم دیکوہ تخلص مشت فروش دوش و کنار تو کل

<p>عرفی خموشی بگزینم که در بهار گل بیندم بباغ و ندانم که بلبل</p>	
<p>که بود که تنه زانو نشستم و رفتم گر صی که زمرگان زورت رفتم و رفتم پژمرده میباشید که نشستم و رفتم این را که از غیر تو نه رفتم و رفتم کاین هرزه بجان از تو نه رفتم و رفتم اے اهل سلامت سخته گفتم و رفتم</p>	<p>زین بزم نه این بار بر آشفتم و رفتم دار و اثر سوده الماس بچشم و رفتم ای بهنقان رقتن ازین نمک و رفتم امید که در نامه من ثبت باشد تا صبح مفتشان بر مگر منیش و رفتم این تلخی جان دادن از آن غمزه بینید</p>
<p>عرفی در ناسفته درین بحر بیست انکار که صد درج گهر سفته و رفتم</p>	
<p>اخیغیر از زخم بیت باز در هم دیده ایم ما فروغ کا در ریشانی غم دیده ایم طیلسان نخل را بر فرق حاکم و دیده ایم پر بستیهای توفیق شمشاد دیده ایم اے بسا بونصر و افلاطون که مژم دیده ایم</p>	<p>خانه زاد ختم آسوده گم دیده ایم بر کس از آینه لب بند جلال کا خوش تا رضا در دیده کل محبت کرده است طعن بے توفیق اے زبا و بر زبان است مطلب از عشقت بر مان چکیان کویت است</p>
<p>لویده امر از نظم عرفی فیض العجا طبع معنی ز اشکم بر کلب بریم دیده ایم</p>	
<p>ز نخل تو به تر اشیده اند تا بوم قریب میبهد امید سحر بار و تم خواب کرده تدبیر عقل فر تو تم نه پوئسم ز چه در قید سینه حرم که میشود زگرستن جاب یا تو تم که خون ویده دها بخت تل تو تم</p>	<p>شید و صلم و سیراب تر زیا تو تم مر است معجزه مشککشی و سیراعت بدست ساده ولی ده عمان کار که من نه پوئسم چه محتاج یار س و لوم چه گریه را دل پر خون شناخت دانم چه احتیاج بقتیل نعمتم عرفی</p>

<p>خوش آنستی که باشد دوست پند آموز دشمن هجوم گیر نخفته در دیر و ناز دل گرم شود گل خار ره گر بجز صدق و کرمی او وفا از سنگدل یاران نماند بالست نامن</p>	<p>لامت ذره دار از در و درون آینه عورت که جوی دیده آتش خیز شد دریای دهن قدم بر گل بنه مرا هم ببر همراه سوزن تپو شیدم که عظیم دوست میدانست دشمن</p>
<p>لمن اجمال و کتب عرق بر دل از قاصد دلی غشین که حسرت نامه انشا کفر من هم</p>	
<p>چو دوست انیکه نفع از گردش گردون نمیبرد رواج بغیبا بین که با آن مردم آزار بهر کاه شید غمزه زین پیش میدیدم لمودرمان دیو از دست لنگدار و راحت گر راه خیال غمزه است بر سینها بستی نمی رنجم اگر حق و قاف من نمیدانم</p>	<p>غم لیلے آنی یا بکم دے مجنون نمی بینم چو کشته که میدیدم ز در اکنون نمی بینم درین حمد استخوان زار و دها من نمی بینم که این صحتی زین دور و زافزون نمی بینم که بر خاک شیدان چشمای خون نمی بینم که با این جنت احسن آفرین مجنون نمی بینم</p>
<p>لمن آغاز صلح بخت عرقی تحمل کن که رنگ آشتی با آن رخ گلگون نمی بینم</p>	
<p>سفر و شرم راحت و عشق سنگ میخرم ای که باز افکنده در تیغ گاه رنجتم در رشت من قبول شیوه انکار نیست ترک جان تلخ کامست شکر خواب بدم او بخونم گرم و من بن شادمان گر شکر قتل نیست غم کز درد بجران شهرم برفا کشت هر قاعی که نگاهش میخرم در بزم وصل</p>	<p>سید هم روز خوش و آسب اختر میخرم گر متاع غم بود بکشا که اکثر میخرم ساده لوح هر چه بفرودشنا کیم میخرم جام زهر بے لے فشانم تنگ شکر میخرم صدره از خون خود در روز حشر میخرم انیک از جبریل شوق باز شمع میخرم عے نشیم گوشه و زخود مکر میخرم</p>
<p>عرقی آدم متاعی تر از گوشت و کباب است کان متاعی کس خضر با جان برابر میخرم</p>	

ساغر ز دست مردم آزاد چون کشید
باروی گرم را دل و جان وقف کرده یم
دل را نداده اند و عنائش بدست است
بار بود معالیه یا عالم مستدیم
ما رو و دستگیر کس نیستم او سلب
منزل دراز و طبع جوانمرد و وقت کم
دل را عتاق گرفته معنمت کشیده
بیر دست بیر منت سجا و لازم ست

بریز گشته ایم از خون باره چون کشیم
این تخته پیش ابروی نشاده چون کشیم
ما از کفش عتاق دل داده چون کشیم
منت ازین جهان عدم ترا ده چون کشیم
واسن ز دست مردم آزاد چون کشیم
دست از میان قفسن استاده چون کشیم
اورایو غلط میر سر سجا ده چون کشیم
این نقش بر جبین دل را ده چون کشیم

عزیز گشته ایم از دست مردم و حال نقد
دست از عتاق دولت آگاه چون کشیم

انزیری به کس بیدار سر تا بیاترم
با آنکه غمخوارم با آنکه بیخوابم
برضوان چگونگی خوش بدستان من کند
نور را چنان فروشم کس چون خرد مرا
توان دم از قبول بین مایه زوای من
است که مبخش غمزه اگر بینوا گشته
بیمیدی تو و سبدم افزون ترست زن
باشید و بای عشق که کسش کس نیافت
نیکو فرم شب ز ساند ز غم بگفت
گر در زمانه یار وفا کیش اید ای

چون پیش روی که سبب نفی
بهر چه با کس که او آشت نامترم
کز بلبلان گلشن او خوشترم
از کوبه لبیبیت خود به بهاترم
از صوفیان گوشه نشین بهر یاترم
ادال مرا که از دل خود بینواترم
از نه بانه تو نبیت ستراترم
از نیش غمزه تو بدل آشتاترم
حد شکر کاشب بهر شب فتنه زاترم
معلوم و اشد که از و بیوفاترم

عزنی سنا ز بر اثر نور دانشم
کرم ماه و آفتاب ترا به بناترم

چون زخم تازه دوخته از خون به لب
اسه واسه کربش کوه او آشتا لب

بید زوی آوردیم قول در طلب هیچ بسته بزم بشکوه و ذوق ادب شناخت گذشت عمر و گفت و شنید با تور و دیار صد بار لب کشودم و بر کس زرختم لب و عهد کرده بود که گوید غم بدوست در دل گذشت یار و فرور بختم بدان آفران کن که سنگدل بعد از آن اگر	گاستی بحال کوی دل نه کشا لبم هر موی من او کند این شکوه با لبم اے بے نصیب گو شمع دایم میو لبم آنها که موج میزند از سینه تا لبم دقت است اگر بوحه نماید و قالم لبم بیغما ماکه داشت نهان از صبا لبم لب و اکتم بشکوه بدندان بخا لبم
---	--

عربی تیر بات زن آتش که جاودان

ماندگر سینه گوی تو باشد گدا لبم

ما جام درد یار دهنه کم کشیده ایم واسن ز جام می کشش آینه شب که ما دانه سینه ایم آلتی عیش گذشته ایم نا سو گشته زخم و نمک را چه میکنم اے آسمان مناز به پیدا خود که دوش	ما ایم قدح نفقه ز محرم کشیده ایم جام و سبزه چشمت ز فرم کشیده ایم تا خویش را بحاقه ماتم کشیده ایم ما انتقام خویش ز مرهم کشیده ایم آه بر اے مردم عالم کشیده ایم
---	---

دادده ایم شیده غم پیشی مستدار

عربی چار مردم سخم کشیده ایم

هر شاعری خفته که عشق استگره مخرم و هر مرد آنگن تیرا تم کند تکلیف من حیرت نای و مجوا ز من که من این جنس را در محبت دل ز ما ز او دوست دارد و در من مایه دارم تم که ز خار ره گرد و فلک دل بچشم از دلبر و سن گرم صلح انگیزیم یک نگاه و یک تبسم که کنه سرایه ام	میدهم باز و بخت بار و گیر میخرم میدهم روز خوش و آسیب اختر میخرم غائبانه ز فرد شمع و در برابر میخرم نیم ناز از وی بصد بیان بلکه کمتر میخرم میفرموشم با بخار راه و شمیر میخرم دم من کنا صبح که طوطی بهر شکر میخرم نوش و نمیش هر دو عالم را سر اسر میخرم
--	---

ردی بازار مراد امر دز عرفی بانیت دامن ترمیغ و تخم دیده خر میخسرم	
چند تو جو خوری بوالهوس در پی آبرورد شوق سر بریده را بر سر دوار میبرد دست بدست میبرد هم بهر لشکر خون	ز بهر زامقان خوم در سپاه آرزورد این سرو صد سیر دگر بازم در دوبروم تا بکدام دشت خون با نهم و فرورد
وله	
مسته گو که حن در از جنون ان شکم موج دریا بے بلا سید هداین شده که ما اے مکنس بال و پر طعنه فروریز که ما زخم ناسور بعد عجز و خویش ز جاج کعبه از تنگ ملول ست بیایند که ما	شیشه بایر مستوری عاقل شکم کشته نمبر نیز دیکه ساحل شکم بهر لذت بیکر نادک قاتل شکم شیشه زهر چو در انجنون دل شکم قدم قانقار فتنه بمنزل شکم
عرفی از سامی عشق و بد خصمت ما بفسون بال و پری جادوی بابل شکم	
بر ویم ز کوفش دم سردی و گند شتیم یا ران بستادند که این جلوه گزینیت هر که که ره ما بیکه راه روافستاد چون باد صبار رو بے بهر سو کنادیم آن درد که پای دل ما داشت بر شتیم	سودیم بران درخ زردی و گند شتیم ما بر سر گزینیت ز گروب و گند شتیم دیدیم چو خود بیده کردی و گند شتیم چیدیم غبار ره در دس و گند شتیم گفتیم بیوانه فدای و گند شتیم
ه که نه کنز ان در حق ان هم قند وادی بر هم بخت در دس و گند شتیم	
نخسته گزینیت سینه نو در شتیم تا یاب گوهر است مرا دم و گزینیت بیهوده رفتیم ز فردماندگی به است	تا بخت فرستیم ادب نور است میکم در یوزه از تو نگر و درویش میکم تا خضر نیست بهر س نویش میکم

دائماً که نیست چاره و هر دم ز اضطراب	آزار عقل مصلحت اندیشش میکنم
عربی اگر زکاوش دل مانده ام چه باکن	ناخن رکارشد طلب نیش میکنم
مستم و گرامین بخودی از بوی که دارم ای دل ز جنونم گلک داری عجب از تو مست آمده ام از عدم ای جمیع گویند جانم بلب از درد و سپاس نازند دم مرهم بعلاج آمده ز نار نگویند قزوا که دل از حور بستم نکشاید دروید که من حسن فرد نبرد و حیرت	دیوانگی از غمزه جاووس که دارم بمسیک فتنه ز پیلو که دارم داسن ز که در چنینم بدل سو که دارم دائسته که بیو ز دارو که دارم کین زخم با اندازه بازو که دارم دانند و دعالم که غم رو که دارم باز این سر شوریده بزا نو که دارم
عربی طلسم جرمه مقصود و نگوئی	کین گرم رو که بر اثر خو که دارم
منم که پاره غم در دمان غم دارم دلی که زخم پذیر کند نمنه دائم از ان به تیغ غم آیم که درد کاخ عشق چپش که جان نیت داده ام بکف عشق گرا ز بهشت شود معصیت عنان تا کم	بزرنا صید صد داستان غم دارم دگر نه تیر نفس در کمان غم دارم بزار قافله عشرت زیان غم دارم اگر غمت بگریزد صفای غم دارم بزار شک که صد بوستان غم دارم
از ان دیار عدم شد مستخم عرفی	که صد سپاه بزار دهنان غم دارم
بلب داغ چو آخته بمرهم زده ای کم دل بر سوائی ما خوش کن ای عشق که بزم مقصود بچینید کز آشوب جنون بروای غیر که خاموش لبان میدانند	طعن شادی ببل سوخته از غم زده ای کم طبل ناموس تو بر بام دو عالم زاده ای کم صد ره این بزم فروجیده و برهم زده ای کم که برین رشته گره بهر که محکم زده ای کم

مشرورده اسے زخم کر ناموس کلیدش گم کردا | آفتل الماس کہ ما بر درم بزم زده ایم

عرفی از باد غم نشاد شادی طلب

آن نہ حامیت کہ در انجمن جمع زده ایم

زلی داریم تو چہی پریشان از غم او نیم | کس میگفتی غم کر ما ہم محرم او نیم
بازین آتش داین محرمی گریه بیداری | کہ ناشایسته چند آرزو مند غم او نیم
اگر بامزد غم باشیم تاب آید این غم را

جو خزان سرے کر گوید نہ لبت توت

کہ ما دیو احکام ہر زہ کرد عالم او نیم

باز میخواستیم کہ شوق دل بر پای کہی کنم | از تہ نامی درد افزا توے خوش کنم
باز میخواستیم کہ چون بلبل ز شوق توے | در میان دلبران افتد بلای خوش کنم
باز میخواستیم کہ در دست جان و جبین | خاطرہ در ابد آواز پس خوش کنم
باز میخواستیم کہ ہمیشہ ہم براد و عہدہ | تا یکی بر دم دل خود از جوی خوش کنم

باز میخواستیم کہ ہمیشہ ہم براد و عہدہ

بیمو عرفی گوشت زنت راے خوش کنم

دشمن آیدیم و فغانے نداشتیم | بودیم شین شوق و زبانے نداشتیم
صد شیوہ یا قیقم ز عشق روز و نعل | در جہ نیم شید و بیانے نداشتیم
صمدہ بید و کعبہ قدم رفت و بویک | بستہ نیا قیقم و فغانے نداشتیم
در شیشہ کا وک و بے عین کرد و یک | کشت شیشہ ناشائستہ فغانے نداشتیم
وایم زدیم غوطہ دشمنش برائے قلندر | بر تنکس ہمہ نما نہ نداشتیم
میلے نداشتیم بود اسے کس و لے | در ہج مشرب زخ کرانے نداشتیم

عرفی بتافت پتو ما جور ثابت پتہ

شکر خدا کہ رخت جوئے نداشتیم

زمن نبوده نفاقے گردوش میگردم	نصیحت غم روے تو گوش میگردم
فغان نه شیوه اهل دست ابریل	وگر نه من ز تو اخرون خروش میگردم
گرم کجی افسردگان قدم میرفت	بنائے همه را شعله نوش میگردم
ز صد وصال نیاید شب بچہ من بخیال	ز شیوه های تو با عقل و هوش میگردم
چنان حلاوت محل تو می ستودم و دوش	که نیش را متاثر ز فوش میگردم
اگر بر از قشایی بر اجازت داشت	چرا بجا بد طاعت قروش میگردم

ختم بایتمه تر داسنی همان عرفی
که عیب ز ابدیشینه پوش میگردم

ولی راجه میدست که بدار ایشفا بریم	لایم مرغ قیل از دم تیغت کجا بریم
یا مان مدد کنید که از دای جنون	دیوانه دل گرفته بدار ایشفا بریم
زین مایه صیت نه سزا و کجاست	در حشر انتظار شفاست چرا بریم
ایق آبر و کصافت شراب قربانت	صدده بخاک بر نیجه و گیر کجا بریم
ماتاب افعال نداریم جور بس	لازم شود مباد که نام وفا بریم
بست بسین روشت بیدون انیاج	امید های گشته بر نیش دعا بریم
بازار دوستت بدو عالم کجا بریم	جده کنیم و چشم و دل آشنا بریم

عرفی غمین دشو که فلک دش آمدست
آمد که هر چه بر دیک نفس ابریم

چند ازین بند غمت فال کشادی بریم	بلمان آمده عنقاس مرادے بریم
چند خوش شیشه بگیریم و بر نیم پیام	یکد و جامی ز کف حوز مرادے بریم
من ازین سوی تو از ان سوے و فیکم دل	دست درو من کسری زده و اوسے بریم
بر دل صد ورق از یاس نه ندیم کره	بکشایم دل و فال مرادے بریم

عرفی از دم آلوده پریشان شده ایم
دست درو من پاکیزه مرادے بریم

<p>دوش با این در دل تو روز چون می خرم حسرت دل یادم از یاد تو نبردن می خرم گاه می داورستی گاه خون می خرم غمم برون می خرم صد بیتون می خرم</p>	<p>گر نه خود را بخود از جامه چیدن می خرم یاد آن دارد که تا ذوقم فراید و زویل آه از آن حرمان که دل را از خیالات محال کی عمر فرهاد و من یکسان شود و گرسنج دل</p>
<p>از خبر میداشتم عرفی ز ناسازی کی چنین خود را بدست از بون می خرم</p>	
<p>اردیف لؤلؤ</p>	
<p>صد بیتا فخر بدست لب لریان خشن گردین میدان سپهر آید بکوهان با خشن با حرف پیش بین مستانه ستوان با خشن از تخی دستی و لیرم در پریشان با خشن که یک تمنی توان صد شکرستان با خشن</p>	<p>پیش بروم در قمار تشنگ جانان با خشن کوی میدان و قمار از خم بکوهان با خشن برون جان بد عشق چیده بکوهستان با خشن بیدل و دینم و گرنه من بکوهستان با خشن نقشه صد ساله ام از یک درختی که شود</p>
<p>دست عرفی از لریان نس خدایه اندام خواهد آفر دست و جاک لریان با خشن</p>	
<p>تغافل از تومی بارید دست بیکید از من نصیحتهای بیتا بانه که به می شنید از من حدیث شاده آمیزی باوشش می شنید از من که به نونند دایمی قیامت صد می شنید از من</p>	<p>خوش آن ساعت که می رفتی در وقت می شنید از من خوش آن ساعت که می رفتی در وقت می شنید از من خوش آن غایت که می رفتی در وقت می شنید از من ز ذوق کشتن با گرم خون لشتی می شنید از من</p>
<p>ولا شب کجا بودی که خود بود و عرفی چیز آلوده شتر با بانش می قلیا از من</p>	
<p>نه دل نیاز خرم نه لب امید خندان که غزال ما نقد بکشد صید بندان که خم کند بوسد لب غیرین کند ان</p>	<p>بگیر و بکوه آید طالب نیاز خندان گلخانه نمی کند نه ردا بود همین بن چکند ز بون شکاری چنین شکار که بی</p>

چو گمان باطل است مین ز بود غریز صیدی بگرشمنه نیازم که ز باره دامن او چه دست آه اراک لیل که حسن و عشق از	که لعل بزم بسته گردد بکمند ارجمندان زده موج زهر آفت بگلو بے نوشندگان نه علامت ز ناخن نه جراحه ز دندان
---	---

نه چنان بتا ز عرفی که رود عنان ز دست
تو هم این طریقت میگوید عشاق سندان

دانی که حقیقت معلومت ما اگر لیستن بیدرد را بقیصت ارباب دل چکار دایم بگریه غرقم و چون نیک بنگرم عمرم بگریه میامی بهوس صفت کنون درمان درد من ز میسما کج که هست گا به بیاد سر و قدے گریه هم خوش هر کس که هست گریه بجانش روایت لب	پنهان ملول بودن و تنها گریستن خندیدن آشنا نبود با گریستن زمین گریه ره دراز بود تا گریستن عمر بتازه بایدم دوا گریستن دردم حفاے یار و دوا گریستن تا که ز شوق سدره و طونی گریستن نتوان به عالمی تن تنها گریستن
---	---

عرفی ز گریه دست نماری که در فراق
دردت ز دل نمن بردالا گریستن

دلا ربخی بیرگز درو مندان میتوان بودن دمی کان غمزه صید را بخون غلطان کند و نه اگر دندان خنثردن بر جگر این چاشنی دارد بے بالاشینی در عظامی را مکن هتائ	کمش کردن که خاک سر سندان میتوان بودن که شاق کند صید نبدان میتوان بودن فدای لذت بزخم دندان میتوان بودن بیاد در دیر هم صدر لوندان میتوان بودن
---	--

اگر گاه لب اسید عرفی میخندد
لبی منخوش ز خیل زهر خندان میتوان بودن

خوش در خورست حسرت تو با گریستن بے گریه دوست دار تو آدم گریستن گوئی کیا دمی کنت که گم دلی	بے یاد تو حلال مبادا گریستن یا کا و کا و دیده و دل با گریستن بیهوده نیست و در دل شبا گریستن
--	---

تا زخم بجز تو که یک کام کرده است من خود کیم که گریه به عالم نکنی و نه گر کام دل ز گریه میسر نشود و دوست	صد ساله زده من تا گریستن من زیدت بنزاس شمل گریستن صد سال من توان به تنه گریستن
---	--

عربی حریت دیده ترستی و نه بسیار گریه آورد این ناگریستن	
---	--

میرم ز بجز و گویم باریست من بنگام نزع نیست مقصود من که گریه خوش ساعت که میگردم ز گریه محرم از ناوک تو عمدا دشوار امید جهان	کز داغ دل مسوزان کس نیست من چیز اگر نگردد نعم از اشارت من گردش عین ابد من از نصحت من تا در دولت بماند یاد این شهادت من
---	---

رفتار اصلاحش عجزی کنم نه عرفی کو دل کش بغم نیست طاقت من	
--	--

بوستان پرده کرده دانه شاد من باغبان عشق می گوید که خاکست شود گفتم آئین خان پر دوق بباران کفری اسلام نه اسلام کفر آینه زنی صدوت از هر ذره نشناست و ماندایه	یا من راننده بلب سوز آفرین من شاز باد صبا در طرد شمشاد من عشق گفت آئین بخون من و فراد من ملکت از دماغ پیست و باجا من گر کنی اب بر من شکست کفر آید من
---	--

عربی از من که بلوا من و خود من بیل عمر التفاتی نیست با بنیاد من	
--	--

نام حشمت چون بر آسمان آید گران شمس و احسن را سرست باید بود یک دست بر دل مانده از درد و خردندی کسی بماند به من گران بدو بقصد بخت من اگر متاع و مل شیرین را بمان نتوان خرد	ترجل بادی دزد بر باغبان آید گران نی چنان سستی کرد و تن عیان آید گران آنکه بردست و دوش مل گران آید گران چون زده بند خدنگی بر کمان آید گران بر دل پر دوز گنج شایگان آید گران
--	--

ترک لجوی کند چون غفل گردد ز لطافت	بر کوه مان شرم روست میمان آید گران
در نمی زد غوطه عرفی کام غم لذت برشت	بر دل یاران سبک بر دشمنان آید گران
ز روان زنا زنت تا بد که نظاره ماه من بقوت کس خون مراری کرد در محشر مرا کشتی و خوشحالی بان غایت که پندار بنزد یک شواله کشتگان عشق می آیم ز حسرت میروم سوی تو از غیرت نمی بینم ز عشق کو کاین شیرین خود می نازد و خسرو	ندارد از لطافت عافیت تاب نگاه من کمر گرد دوی خون باز خواهد شد نگاه من تو خواهی بود و فروای قیامت او خواه من بر در حسرت آرایش کنی آراگاه من که از رویت مباد الذلے یا بد نگاه من با بین خوشدل که دارد این غور از غروب آفتاب من
بر افکن پرده از حیرت چو عرفی بنیابم کن	چرا بیارم کوشه و را شات گناه من
تا تیغ بکشد یا بی بنفس دوختی زن چون مرغ چین تا که بر آب و هوا کوشه اندو دسلطان بر شادی دون فطرت نا دیده عدم خامی و زن بوجود آتش	سایک بدست آید بر شیشه هستی زن پر و از مصفت خود را بر شعله پرستی زن شمشیر بلندی را بر تارک پستی زن چون میر عدم کردی باز آورستی زن
در راه طلب عرفی با هوغن سبک میرد	چون هوش زبیه ماند بر کوچه مستی زن
بیار شیشه می بر گل و کلاه نشان ز باغ همت ماند هر خند می روید بحا دران حرم را در آستانه عشق و گر بیشه عشق آتشین نشان آئی بسوز و گریه من اسی بهشت بر در وصل کر شمشه که نگیرم بحیب حسن آرام	فروغ می بگریبان مهر و ماه نشان بدست ماه بچین بروی بیا نشان تبارنا صمیم آشوب بر جباه نشان مر قصب بفتان و بنجاک راه نشان که مشت شبنم و برگ گلاب شاه نشان بسوز پرده و در دامن نگاه نشان

دمید صبح فنا دید باز من عرفی
بسوز دامن دود بسمگاه نشان

اے گریه خون دل بکنار بوس من نیکرہ کجیہ داری و جعد رہ بسو مناس صد شایا زگر سستہ پرواز میکنند این دشت لالہ زار و بیست زینهار فریادنا سرشته بچون کے دہدا اثر	گلچراک باغ قدس دیوان نفس من تاریک ساز عیب و نگہ باز پس من اے کلب پر شکستہ کنار از نفس من خضرے بجوے کوش بیانگ جس من آزار دل مجوس و غدا ب نفس من
---	--

ولہ

بنتام و دوزخ خراب نفس است این مے آئے و دوزخ من با منیری آتش طوطی چور و دوسوے شکر تلخ و ہانان افغان من اے مرغ گر قنار فرو میرا	بین مالت ز غرست فرار بوس ستاین از طعنہ میندیش کر غاشاک خست این گویند کہ بیدا و برنگ گسست این این باغ ارم نیست روان نفس ستاین
--	---

لفظہ نغمے کن ز شدہ اند و جہان
رو تافت کہ عرفی ز چنان کا گسست این

میان دعا بر دل شب فرن فرن لاف اسلام اگر مینری بیولان خود ہم فرن خندہ بی حسنت الوانستہ بن بست گل بشمشیر ترک طلب کشته شو	زلب نالہ بر چین و یارب فرن چو ملزم بر آئے بمشرب فرن ہمیں کو زبالا ای اشرب فرن کہ در خون سرشتی بقالب فرن بشنخون فرصت بطلب فرن
--	--

بشنخون ز ندغم بر عرفی بکو
کہ باتنگ ز میریت ہم کب فرن

زخونم روسے میدان تازہ گردان ز دل یک لخت و ارم نیم خورده	تنہاے شہیدان تازہ گردان بگر بریان گمن د خون تازہ گردان
--	---

بیالینم بیادان تازه گردان کہن لکشم بزرگان تازه گردان شکستہاے شرگان تازه گردان شکر خندہ گریبان تازه گردان کہن دیوار ایمان تازه گردان مرو نام شہیدان تازه گردان	بعالم وقتے آسان مردنے بود اگر طوفان نوحے خواہے از خون برقص اے نیم بیل صید در دل ز چاک جامہ گردل مے کشاید دلاور خون سرخشے خاکم اکنون زمیدان رومتاب از شیر مردے
ہر نگاہ از دیدہ با صد موج خون آید برون جان بیمار از درون سینہ چون آید برون صورت شیرین ز قید بیستون آید برون	کوی شوقی کہ المست جنون آید برون نالہ ناتزدیک لب صد عاشق دبا بال او چون رود فرہاد دبا آن جذبہ شاید گر شے
مست شراب ہم بریا صین فرو نشان دامان گل بیا رو بر حرفت خو نشان جامے بگیرد بر جگر گفت مے گو نشان ایدل جان جان طلب از رو نشان اے خضر ہر نفس دم آسے فرو نشان	ساقے بیاد و این گل برسبو نشان امی باغبان تو نرم فرو چین کہ بچویم خاموش دعا غطا کہ دم گرم نیست طوفان ناتزو عشوہ اساس امید کند پیشت زخم در آتش دل پایدار نیست
عرفی گل دگلاب چو زری نجاک ما مشتے خس و خاشاک زری فرو نشان	
ارد بیت واو	
ولی از وصف کوی او بیانگ شمشہ ہم بشنو عنان دترم کنین شاد گانی ہر قدم لغنو گمان دارم کہ گویم شمشہ از حال جسم بشنو ز ہر جانب صداسی بال شاہین راز ہم بشنو	تو ای زاهد برو فناء باغ ارم بشنو بنا کا مئی بید و ہر کہ راہ عشق پیاید لب جامست دفا شاد نگہ کرتے نوشے مبرائے مرغ دل و صید گاہ ناز محبوبان

<p>بیایه آنکه بر طریقت تربیم کعبه حجت تاب</p>	<p>بگرد کوی اولیک لبیک حرم بشنم</p>
<p>بیاد رسیده عرفی که مال ازال عمر گردی</p>	<p>بخال او صدای آه و دوا کو دم بشنود</p>
<p>ز چشم من بپوش ای گریه چشم وصال او ز شرح شوقم آتش در ریح الاکین یافت نمیرم ز دو غمگین است پیش از درون یاران پس از مردن که شد در گلویم گریه چون بیدم بر آرم در لجه است که آتش در یک گیرد</p>	<p>اگر نبیست و سازد ملک انفعال او اگر غم نماند بجز تو بر بندم بیال او کند آقا نشیون تا شود رفیع المال او که جان در در قفای رفت از شوق جمال او اگر باشد بجز اسرار عشق از من سوال او</p>
<p>چو حسد است سبزه زون عرفی چه دیکه از انقوی را</p>	<p>چنان ز در شعله رخسار است چنگ لعل او</p>
<p>سازم نا امید از خود چو ششم بتلوی تو در آن صحرای که گیرد هر شبیدی که من قائل شدی به فرمودم سرگردان با خود خوشحالم تبسم گوئی فریاد عمر جاودا غم ده ز من جوش آشنا در میخوری دانسته گویا چو فرزند اجام آمد سوخته تن از سینه تشنگم نه با جذب تو که ز دست نی از شوق من بخت آن</p>	<p>ز نروم از تمامی خوب رویا غم بلیک تو بود دوست کسی دوا من شرم و حیلک تو که آنکه نیست آن فاعل نهاد از نشیون تو که باشد لذت گیرم ز درد بید و اے تو که میسوزم ازین غیبت که ستم آشنای تو و بند آواز غمهایش که اینجامیست جان تو اگر اینهاست و زدم باز دار دار قفای تو</p>
<p>علاج شوق عرفی که زدی از جمل بر بد غیرت</p>	<p>که در دوش میکند داروی بیادری خفرتی تو</p>
<p>تا بنویزم شادمان شود ابرو س او چون خرامد در دلم جان سمجی آب زندگ تا خیال قافتمش ببردن نیامد از دلم گر دیگر دمه من گرم کنین از مهر کیست</p>	<p>ش خود زیدی خود میدم از هر بر او سر بند و ریای سر قاست و لجه او کرده ام زنجیر پایش حسرت گیسو او از زنا است گریه طاقت ندارد زخه او</p>

باید

تا بود آمد شدش بر خاک تن ای پنهان
چون بپیمد شب نهادم دفن کن بر کوی او

من که حسرت بکشم عرنی بر اسے دیکران
شیشه می را جو بیرون بر دیر زانوے او

اینک رسید و عده کشاد نقاب کو جای کشید جفتب و فتنه میکند خونم حلال بر تو سله دا و رجزا کیفیت شباب هم از خشن کیا است تالب به العطش نکشایم و تن زخم صدر و دل گذشت شکر خنده نکند شمش نظاره شمع خورشید نگاه دوست نور جمال دوست ننگ درین نظر	رقیم تا در یک صبح آفتاب کو کو تا زبانه ادب و احباب کو گر گویدم شهید که گشته جواب کو اینک شباب نشاء عهد شباب کو آخر وجود آب ضرورت آب کو هان ای زبان دول گره و غطاب کو دل پاره پاره خد ز کاش نقاب کو کو دیده بخو صله آفتاب کو
---	--

عرنی لگو که سته و راه عدم دراز
اینک شدم سوار حنان کو رکاب کو

در وصف بای هوز

صحنه که غمزه او بصف بلانشته چو سی تبرت من نشان بنار دامن شود افکار فردا که براه و عده او ز ره و فاد برین کو که گذشت دهن نشان تر دعا چکار جویم میان تنگستان روم از جانی شادم که براه باقی است	به واسطه دل میسایره فنا نشسته که غبار در دجست بجز امان نشسته تر غم بهشت و فتنه زد و جهان جدا نشسته که غبار کوچه ما بر تو تیا نشسته بجز از نام اوست افرو عا نشسته تر خیال غمزه کو چشمم بر بلانشته
---	---

تو دیر عیش عرنی من و کوچه که هر سو
سرخون لچکان قاده دل بینوا نشسته

اے ز سر تا قدم را بنیون داشته سرا نصاف تو گردیم که با اینهمه حسن گرد لیرانه بازی بس اے چرخ روست نوش کن خون دلم تا بشناسی اے خضر	تا مرا داشتی نه قی خون داشته از دل مایع صبر و سکون داشته تا تو در معرکه خصم زبون داشته که تو در چینه دیوان بزم خون داشته
دل عرقی بجز ز خوش و غم زیند فزون تا بر مینی که بی می آرد و چون داشته	
خیر و شراب حیرت زان قد جلوه سازده ای دل ساده گفتگت نام وفا بکنون تو سن ناز کرده زین اے دل عافیت گزیده کے دو عروس را بهمت تاب شارکت بود شیوه سامری بود نیک کرشمای تو یا رب ازان کرشمه ام کاوش دل نصیب کن	روی بروی عشق سن است بر صفت تازه مرهم داغ خویش را از نوبت ایسا زوده سوی بوی خویش را خورده ترکست ازده یا در مدی بزین یا سه طلاق آ زوده یا بقدر اے عشوه کن یا بز کوفه نازده سینه کتب زاده را بنخن شاها زوده
مزمزده عرفی از وفا تا زینش باستان دسته زهر داده و از ان شره درازده	
ما غلب ریز و صل جز کف مشتاق نه اے قلم شعله ریز و دودل ما بریز حسن منم پرده سوخت بیل دیدار دوست	ز زده تشن بر لب عشاق نه آتش حسرت خورده دل و اوراق نه ناصیه بر خاک بند و صل بر طاق نه
عرفی اگر در جگر شعله ندانے شکست صد فلک از دود و دل بر سر آفاق نه	
عاشقی و کان رسوا بشهر و کوچه عشق از یاد بچه نشناس است خن کوبانگر دل بود شایسته درو که از صد دل بیک در دلم آرام گرد و دستش از دامن مدار	بر دم شمشیر نه روی سر زانو منه سر بیا و چشم جانان در پله آه منه تمت در داز بر اے شکوه هر مومن عافیت اگر غم شود ز نوش بزرانومنه

موی و از درویش ران لبالب شد و لے	اگر بساط مرگ بستر باشد پهلومنه
آلوده الماس از شوق و تماشای دولت	با کسی در جلوه ناه دوست عرفی رود مشرب
شب نشد از تاب تب پیرهن آتشکده	صدورت بشیرین بکاشت گلشنی از خار خوش سینه سوزان من قبله گیران شده است سر دگر در زمرگ اے دل آتش فروز
پیر بنم شعله بودا نخبین آتشکده	بر خود آماده ساخت کوکبن آتشکده روح من آتش بود جسم من آتشکده منم بر من از پیرهن در کفن آتشکده
ولم	
جایم ز سینه بر زرده دامن برآمده	ناز غمزه که تند از سر که این نهال با دل بگوی عیب شهادت که این لایر آشفته گلی که صید تو گوید که این شکار گویا که درد و داغ تو ام یار بوده است شوق دلم بر او جان بین که گاه نزع طوریست دیر ما که درد جلوه کرده است مروم اگر نه سوخته در چاک سینه حییت
گویا بغرم خدمت جانان برآمده	گوئی بر آب دیده رضوان برآمده تا بود در میان شهیدان برآمده بسیار دست پازده تا جان برآمده کز سینه جان غمزه گریان برآمده یک ناله بر کشیده و صد جان برآمده مخس که صد کلیم زامیان برآمده این شعله که شکاکت گریان برآمده
آه از نهاد گبر و مسلمان برآمده	هرگاه گشته ایم که عرفی آسیر گیت
دستوار دادن جان من حق بر من سان کرده	با غمزه زخم و گردن من کش جان کرده مستانه گزیند از عمت اهل دمع و صومعه خوشن با دل خجسته آمدی تا از انجمن خوشین زنا عصمت با بیگان پوشند عیبت من مهر و وفارا جزمی می باشد املی امل طلب
گویا تبسم گوشت در کار ایشان کرده	از عشو گویا هر طرفت با پریشان کرده خوش توتیای آفتی و چشم انسان کرده رو گوشت بنشین چار و دو بیان کرده

<p>چشمی کہ بازش کردہ از گریہ خون آمد دلی خون گریہ آن چشمی کہ تو پاکش بران کردہ</p>	<p>در حشر اگر نشاءست مخدور باید داشتن چشمے کہ از نظارہ آن چہرہ حیران کردہ</p>
<p>دل</p>	<p>دل</p>
<p>بکشتن من عاجز شتاب یعنی چہ رے کہ چہرہ فرور زخمی شود روشن کہ برو میدان آتش ز آب یعنی چہ بگو کہ چیست مرادت حجاب یعنی چہ کہ بوسہای منش بر رکاب یعنی چہ</p>	<p>بکشتن من عاجز شتاب یعنی چہ رے کہ چہرہ فرور زخمی شود روشن کہ برو میدان آتش ز آب یعنی چہ بگو کہ چیست مرادت حجاب یعنی چہ کہ بوسہای منش بر رکاب یعنی چہ</p>
<p>نزدوق وصل و غم بجز یا فتم عرفی و حیات عیش و عشرت و عذاب یعنی چہ</p>	<p>نزدوق وصل و غم بجز یا فتم عرفی و حیات عیش و عشرت و عذاب یعنی چہ</p>
<p>نہ بھیجیب بجا کم از سحر اپیش نشان مانده ہمان گریہ جان در سینہ از بیم نگاہ او شب نہ بجز تو بس شوار جان بزدام بیا بنگر سمند دوست مرہ بر دل بن تا توان مانده چو مرغی کو ز ترس ناوگی در آشیان مانده کہ آب حیرت در چشم گریان بچیان مانده</p>	<p>نہ بھیجیب بجا کم از سحر اپیش نشان مانده ہمان گریہ جان در سینہ از بیم نگاہ او شب نہ بجز تو بس شوار جان بزدام بیا بنگر سمند دوست مرہ بر دل بن تا توان مانده چو مرغی کو ز ترس ناوگی در آشیان مانده کہ آب حیرت در چشم گریان بچیان مانده</p>
<p>فدا ی غمہ ات فہر کہ جانی نہ بخشان مرقی بغیر از خضر گوید و اعجاز عا و وان مانده</p>	<p>فدا ی غمہ ات فہر کہ جانی نہ بخشان مرقی بغیر از خضر گوید و اعجاز عا و وان مانده</p>
<p>از سفرے آئے و تاراج غرت کردہ در کجا بہت سخن معمرہ انصاف نہ چون گوارا نیستی اسے غم جہاد رکام ما شاد با فار و صفت امی مجنون کہ شکام وفا این صفا اسلایا از انیسٹہ تراہر کن ذرہ دنیا بعد جان سیر و شمع بیع کن کاروان حسن دوست نیز غارت کردہ شہر لہا دیدہ را یتاہے راحہا کردہ ہر چو آسایش پایہ بے عارادت کردہ در حق من در دیدہ ران نصیحت کردہ با مغان و رسومات و طاعت کردہ اسے کہ از بے مایگی اظہار بہت کردہ</p>	<p>از سفرے آئے و تاراج غرت کردہ در کجا بہت سخن معمرہ انصاف نہ چون گوارا نیستی اسے غم جہاد رکام ما شاد با فار و صفت امی مجنون کہ شکام وفا این صفا اسلایا از انیسٹہ تراہر کن ذرہ دنیا بعد جان سیر و شمع بیع کن کاروان حسن دوست نیز غارت کردہ شہر لہا دیدہ را یتاہے راحہا کردہ ہر چو آسایش پایہ بے عارادت کردہ در حق من در دیدہ ران نصیحت کردہ با مغان و رسومات و طاعت کردہ اسے کہ از بے مایگی اظہار بہت کردہ</p>
<p>سوفی از تنگ شریکان لب نر و تین خطاست چون توانی ترک شرا کن کہ شہرت کردہ</p>	<p>سوفی از تنگ شریکان لب نر و تین خطاست چون توانی ترک شرا کن کہ شہرت کردہ</p>
<p>طوطی سددہ وقف خرابات کردہ</p>	<p>اسے عشق خوش تہیہ لذات کردہ</p>

نازم بازی تو که در عرصه قریب صوفی بگفته صیغه توحید باطل است تا بد بیا که کفر تو ثابت گنم که تو	مثنوی بچیده مرا مات کرده یعنی که در معالیه ذات کرده کهنه مرا بدین خود اثبات کرده
عربی و اگر بطور متنا مروبیین کامشب چای جان مناجات کرده	
بانگ ملک است خرمن را بحر من بازده روزگار خنده غفلت گذشت ای ملک من ای ملک صید که خندیده بیست کشیده شد میتوان غمار عیب مردان بود ای ظریف گفتگوی سر وحدت را بصدور کرده	ایکس گفتم خریارم کنون آوازده دل بدندان گیر و تن در چنگل شهبازده بوسه بروست این صیاد حکم اندازده گر نظری عیب خود را عرصه غمازده بال صوفی را بدست جنبش یردازده
شکر ما کن دوست را عرفی و جاننا بر نشان کز تو جان خواهد مشکوید که درد مر یا زده	
اے نه فلک ز خوشه صانع تو دانه در تنگناے کوچه شهر جلال تو پرواز گاه طائر صنعت کجا بود نه تو سن سپهر سرا سیمه در زینت زات تو قادر است با کجا در حال عفو تو اب دشمن دجلت گناه دانه	در قصر کبریاے تو عرش آستانه وسعت که زمانه کسین کارخانه جای که دارد از دو جهان آستانه تا حکمت گرفته بکف تازیانه الا با فریدن چون خود بیگانه هر گام حیده غافلت آب دانه
عربی تمام معصیت اما بدست او هست از عتاپیت تو عنان هاست	
رویت یای تحتانی	
بشباب در راه طلب بگذر هر اسود این ده که بی پایان خورشید است از دهم فرشته	

دست از غلب کوی مکن به ملک تو دانی موسی کیا دافم کند از دست لب آلودنی کوز تو در عالم با دروستان بخشودنی	مختصیل در دوستی ستم تراست ز پیش در کے نعمت ویدار او سیکند اندر حوصله هر شوخ کا در جهان بگذاشت چن بین بر کم تو
	نریشہ بی افسوس سے عرفی پہ پیرستین کہ سر بر آواز ماندنی کہ دست بر ہم سودنی
بر بہشت شبنم در ہوا سے خوش ولی ز ہوش ز تلکیم از نوا سے خوش نماشتیم سر در لب بیا سے خوش ولی گرفتہ ز عمر و د لکش سے خوش پیالہ نکشیدیم در ہوا سے خوش	بہار رفت و نگر دیم عمر جای خوشی بہار رفت و بہنگارہ نوا سنجی بہار رفت و بہستان گریہ دوست دے بہار رفت و نہر دیم ہمعنان چمن بہار رفت و بگل بانگ بلبلان چمن
	تہربات تو عرفی خوشند انا یان نمیدہ ام یکمان چون تو اثر بای خوشی
بر دہل تدرد جدی دوس بستانی ہمد ہیہات برداری ہما فوس بستانی در اندازی در آتش بکد و ناقوس بستانی بندش جانت زہن در آستانش بستانی	اگر آرایش از دکانچہ ناموس بستانی نگیری بیجا اسباب ترم در فرافند چراغت از دل آتش پرستان گشت و روشن ادب از دست بگذری دسودای حال و
	ہر آن کہ بایہ مقصود کان نایاب بخوشی بخوی گرد ہندت قدر ناقوس بستانی
کشتے چون من از خار کشتے شکنے جام و در خار کشتے گر چو شمع ہزار بار کشتے عقد بندے و در کنار کشتے در شبنون روزگار کشتے	تا جرات کہ دوستدار کشتے تا کہ از عشوہ نیمستان را آتش زدن کہ زندہ کردم باز تا کہ بے این عروس عصمت را عشوق را شو کہ خویش را ترسم

<p>بلبلے را کہ در بہار کشتے سر بزانوے غمگار کشتے کہ کشتے تیغ و انتظار کشتے دو جهان را بزریر بار کشتے</p>	<p>در قیامت کند گل افشانی ترسم اے عشق مہربان کہ مرا مردم از شوق ای دعا وقت منت کتلم ار کئے قسمت</p>
<p>تہاشا طلب ترسم را عرفی خویش را جو زالا کشتے</p>	
<p>بیار با سید دوا سے کہ تو باشی غارت زدہ ہر دو فائے کہ تو باشی من فتنہ و آشوب ملائے کہ تو باشی در سایہٴ میمون ہمارے کہ تو باشی اندیشہٴ نغمہٴ بسراے کہ تو باشی آجنا کہ خیال تو دجائے کہ تو باشی</p>	<p>من صید غم عشوہ نماے کہ تو باشی لطیف بکسان گر نکند عیب بگیرند مردم ہمہ جو بند نشاط و طرب عیش اے بخت نر شاہی بگدا ئی ترسیدم از بس کہ ملائک تہاشاے تو جمند خورشید بگرد سر ہر ذرہ بگرد</p>
<p>عرفی چہ کند گر بخیانت بروش وصل بالغمت دیدار گدا سے کہ تو باشی</p>	
<p>کہ یحییٰ زلفت ساتی بکچہ در زدستے کہ گر آن نمی فروشد تو کس شاع ہستے نہ گمان زدرد و مردن نہ امید تندرستے تو و نگ آن بضرعت من و عیش تنگدستے چو نیاید از برہمن بسرا صتم پرستے</p>	<p>ز شکیب تو بہ از می نہ ادب را بہستے چہ کشتے ز ناز لشکر تو بگوندای من شو چہ عقوبتست یا رب من عافیت گزین یا ہمہ نقد و خسل بیان تو بر فنا دم اکنون رہ طاعت تو یا رب کہ رود چنانکہ شاید</p>
<p>گلو نیامد ناگل وعدہ ہاست ورنہ بہمن خوشست عرفی کہ تو نامہ فرستے</p>	
<p>بگو با گل کہ استغنائی بلبل میکند کارے کہ باورد داشت ہرگز کان زلزل میکند کارے</p>	<p>گمان دارم کہ این درد و محمل میکند کارے دل دانای شہر با بکفر جز تسلے شد</p>

<p>بصلح دل چو کوشی صبر کن مگر یار باز آید بهشتی پروران اگر دل متاع بهستی نباشد دل بلبل بهربادی هزاران راز می نمود</p>	<p>غم فرصت منور کا بجا تقاضا میکند کارے که بابے بهتان و فضیلت می کند کارے نه پنداری که ناز و عشوه گل میکند کارے</p>
<p>اگر با مہر آفرینی غم و راز فزاید ای سرکش تقابل کن کہ با عرفی تقابل میکند کاری</p>	
<p>چندم اے نا سحر بکشت درین وودگہ دلاور بند اے کہ پروانگے کیم ترسم نامہ ام سنگ را بگیر یا ند کننے از غم نذر اہل عالم را تا کہم چون چراغ شام بکشد</p>	<p>بردم از آتش و گر بکشت چندم از آہ بے اثر بکشت کاشم را بیاں و پر بکشت اے فلک کسغ نامہ بر بکشت بعد ازین جنبہ را مگر بکشت زندہ سازے و در سحر بکشت</p>
<p>جون کسے ال در د عرفی را چشم دارم کہ پیشتر بکشت</p>	
<p>تا خون نخوری چاشنی در دندانے تا بوی گلے نشوے و کم نکتے ناز تا سر نشود خاک بجو لا نگہ معشوق ذوق غم معشوق بیانیے نتوان یافت مے نوشم و کلگون شوم و بیدہ خندم</p>	<p>تا دل نہ ہے ایچہ بین کردندانے آشفقت با دھین گردندانے بر سر مہ مقدم شدنے گردندانے بر خیز کہ منصوبہ ازین نردندانے تا از غم دنیا رخ من نردندانے</p>
<p>ای آنکہ بدرد دل عرفی بگرت است ایسکہ کہ حال دل سے دردندانے</p>	
<p>باز از شراب نسنہ حسد را بم نیکنے صد شیشہ گشت خالی و صد خم بہ رسید صد بر کشم ز ہر سر موے کئے ولے</p>	<p>در آتش کز شمعہ کہا بم نیکنے وز جہر عہ ہسنوز خرا بم نیکنے یکبار عنایت بجو اہم نیکنے</p>

بهر فریب سایه بیند از بیم بسر صد ناله سوخته ردان در نیم خود هنوز مردم ز تنگ هوش در ستانه خنده	دور حیرت پیچ صدر بخوابم نمکنه منه یاد بخش چنگ در باجم نمکنه در یاکش محیط شراجم نمکنه
ولم	
بشمت کو صبا کرده جلوت خانه دارے ازین غلوت نشینی کم نگر و دهری حسنت مرا این کاشی داغ جدائی بشیر سوزد ز آسبب نظر گر میگزیزد در دلم بغین بشیر طاعت که باید کردن از خاکشش بیرون	که از تنهائیت ختم نیست اگر پروانه دارے که آنجا هم ز خون مجسمان پروانه دارے که میگویند جا در محفل بیکانه دارے که آنکه غالی از نامحرمان کاشانه دارے طلب کن جان من گرجان نشان پروانه دارے
نخواهی دید عونی تا قیامت رو به پیشاوارے که این مستی ز شوق نرگس ستانه دارے	
صنم گفتم تهل جان تازه کردی بکاوش یکنزد کردی ناخن ناز نکنسته دهنه لعل ای گریه شوق پریشانان ما گفته به زلفت مرا کنسته و کردی عالمه شاد چین زین پیش بر جوان نعمت لطفت	مبارکباد ایمان تازه کردی دلم را جوش افغان تازه کردی چربی هنگام طوفان تازه کردی ختم زلفت پریشان تازه کردی جهان را عید قربان تازه کردی که شرم روی همان تازه کردی
ترا اگر برگ وین دار بست عارفی غلط کردی که ایمان تازه کردی	
امشب که بسر شراب داری تقصیر نکرده در بلا کم آشوب قیامتش غبار است	مشکین دل ما که تاب داری با غمزه چهره عتاب داری این فتنه که درد کاب داری
درد عویصه مسته گاه منته	صدر عریده با شراب داری

گر لذت ناک تو این هست	بخت آن ملک سب داری
دارے بدلم نگاه کرے	گو با هوس کباب داری
در سینه گرم هر که بینم	آتشده خواب داری
عرفی دل خود بیا داری	
گر غم غلبه جواب داری	
تا در قنداره امید نیاید	میگو بخت سی گل و بی نیاید
در جام دل با بود از نعل جانی	آن جرعه در ساغ خورشید نیاید
این برینش بدو شوخ و شیرین	کاین جامه خنجر و شمشیر نیاید
و مای شمع است که یار شکافنی	یابی رو جهان هست امید نیاید
عرفی نبودن از لب در دوا	
از این رو اثر از غم ناسپ نیاید	
با کوه دست این است خرد و بستی	کز کسی نشنوی خود گذر کسی
بر سر زنجیر من نیمه غم سریده	کس نبرد در زخمی بر سر ستی
انچه بود در جهان مایه فخر و شان	یا زرقی بود یا قصب و طلای
من کیم از سر و ان ماه را کجاست	و ایسی از قافله قافله و ایسی
عرفی از انباء و به عرفی خوش بخت	
بهتری جا بی بے اثر کسی	
نه از غمت اندر وطن میردی	ز دنیا از مرگ من میردی
بها نه تو ای ناله خود که نبود	که برگشت سوختن میردی
نه کم عزت اے در آخر میرا	و تا جرم در مدان میردی
که دستار اے گل بیا و تو بست	که مشتاق دار از جبین میردی
چه خنجر اے تن بسوخته شد	که ناشسته رو سینه نفی میردی
نیای که حرفه غل و در دلت	که بے موجب از حوشین میردی

خوش آن گرمی ز شمع وصل هر از تو تر باشی	بر افروزی و داغ و غمت جانسوز تر باشی
هرت افشا ز ما بیا ز آ میر تر تا که	ز چشم مست خود خواهم که نا آموز تر باشی
چراغ حسن خود را بر فروز آتش عشقم	چو خواهی آفتاب من که عالم سوز تر باشی
نگرد و بیا موسلی تره آزرده دل از تو	مگر از ناوک شرکان اودل دوز تر باشی
چنین میخواهمست عرفی که هر چندان فاشم	
بلا انگیز ترمی شد جفا اندوز تر باشی	
سبک بران چو این بقیار میکندری	که گر عنان بکشد شرمار میکندری
بیا و نوش همه شعله های دوزخ عشق	ز با به است که اریک شرار میکندری
از حال دل خبر مده که داغ تر شویم	و گرنه که تو ز کس شرمار میکندری
مرد و تاب که دارے گذر بخاطر من	خدا گواه است که بے اعتبار میکندری
چو راه عشق نبودی بعل با ز بگرد	که بر صیقل تقویم یار میکندری
بیا دگه تو رحم آدم درین با زار	که تنگدسته و امید دار میکندری
علامتی بر این نیست آشنای	که خشکین و سراسیمه دار میکندری
خبر ز هست خوشم کن آنزان عرفی	
که از پیاله من و زخار میکندری	
با سید عذر خواهان ز تیار عذر خواهی	که مسوز پیش از نیم گناه بگناه
طلبد بهار بوست ز نسیم صیفا که	سر آفتاب جوید تو زریب کج کلاه
ز فروغ آفتابم نبود منبر که میتو	چو دوزخ است یکسان شوق و ذم است
تو بسوگاه گاهے نکت ققاده برین	من ساد لوح با خود گل سج که نگاه
مفروش ناز و عصمت تمدی شراب در کش	که بهشت شرم عصیان از غرور نگاه
چه خوش است آنکه نیم بفا بهانه جوش	که گنج بیا دوش از مر زبان نذر خواه
همه شب بیا نگ بلبل زده در چمن پیاله	چو نسیم گل ز لبان دم صبح گذشت راه
بل خراب عرفی بفرست دروی از تو	که شکسته رنگ در دوش بعا کج و ماه

مقطعات ردیف و ار ردیف الف

از ازان دیر خنده ایز د کام
ازان توقف کند که دریابی

که در به جلوه کسب ریایی را
نور و یوزده و کدایی را

ردیف تایی شناه

اندرین بزم از د کس سر منده ام در دانه شرم
اول از بالا نشین خود که بعد از وی منم

آنگه به دغم نشد بعد از قد و کفش منم
بعد از ان از زیر دست خود که به کفش منم

قطعه

تمت فسق بهی کفر اندیش
این سخن گوش ز دشای عصمت گردد
روزگار آمد و افکش از تو خورش که کن
گفت ز اول غلط افتاد ما بی است
من ازین حرف بپوشم کفتم دل من
تو مرا دانی و من میبزم ترا میدانم
اهل دنیا همگی تمت کز پاند و فساد
ستم تمت جمال نه بر ما و تو رفت

که از د از صورت او معنی آدم برداشت
شد پریشان جوهر نقش بر آینه برداشت
برده زین را ز قی مایه بخوابم برداشت
دل ز به جفتی مدام بخیم برداشت
پنه برداشت خود از لوانی مگر برداشت
ایس چرا باید ازین مایه ل برداشت
رخت خود را که ازین در طم سلم برداشت
بوسف این را تحمل شد و هر یک برداشت

قطعه

عمر من بجزیرت از فلک طالع کم کرد
امید را عنان بکدامین طرف تو هم
بعد من که از سعادت طالع مرا بود

بشبه تیج دور بخورش با وج نیست
کز خیل یاس بر اثرش فوج فوج نیست
تحت اثری از اوج سرایش با فوج نیست

قطعه	قطعه
<p>آبادی و خرابی او جسته جسته است دیرانشس چه دست بیابان خسته است در تیز اشتران شتر از خواب جسته است علما می فخر و علف دسته دسته است سرست اشتریت مهارش گسته است یلدک کش خربست که از قید بسته است اسپیت کش اصالة خود پای بسته است یا کشته گشته از لکده باشکسته است این تکه حل کنم که دولت نیک خسته است عقل این نسب از رادن جسی نه خسته است از روی صورت ارج که از خاک رسته است از دودمان جوهر پان نجسته است از دوده سفال فردشان رسته است نی هر کس آنکه گرد غم از دل تشسته است معنی چه صورتش بجهان باز بسته است در هر دو کون نقش مرادش نشسته است</p>	<p>دنیا طویل است بر از جنس چار پا آبادش کدام در و بام و شهر و کوی از عرعر خزان همه اسپان رسیده اند این آب و نایب اطلس و دیوانه و نوش گردن کشی که کف بلب آورده از غنوب این کس که پامی بسته راد و روش فتاد دانکس که هرزه گرد و پریشان علف بود گر ناگم آدمی زخری زاده در میان گفتم که آدمی زخری زاده اے حکیم در ملک مردمی نسب جانست معتبر در معنی از طبیعت گل رسته شاخ گل آن جوهری که زاده ز صلب سفال گر پس آن سفال گر بزا از گهر فروش و این هم که گفتم آدمی از ارکس فتاد این را از این خزان رسد افت که چون آن آنکو سترین عالم معنی ست صورتش</p>
قطعه	قطعه
<p>چه فتنه بود که ایام در جهان انداخت بجان عافیت اندوز بهنگان انداخت که کار ما بد عالمی گمان انداخت که ناگهان خردم دست در میان انداخت چه گفتمش که کسانم بدستان انداخت</p>	<p>نشسته بودم و دی در دناق میگفتم چه در و بود که بهر جهام دولت و دین غز و عسرت و تقصیر شکر وصل این کرد من اندرین غم و این داستان در دافزای چه گفتمش چه بگفتا چه پرسه آمده است</p>

از جای بستم در سپیدش بر ری گشت
 بگفتمش کجا داری این بشارت گشت
 فلک که در سفر از پیش او جدا شدی
 جهان که ساپیشین کده دولت بود
 قضا که رشت نه انعم جهان و نایب است
 عنان که در دست ایش با هر چه باد شد
 سران در کشت تیسیت کنان و نایب
 هزار شکر بزاران بزار شایر بود
 و درین نخست نه ان گشت نه آمدت
 که است غم همین آسمان زار گشت

سخت فرقت او آتش کجای انداخت
 در صد عالمه قبال در مان انداخت
 بکانت که شمع معبود و عنان انداخت
 جبهت در دست ربانید بران انداخت
 عنان که در دوسوی ناظم جهان انداخت
 بزار شایر و در هر چه بادان انداخت
 سران در کشت تیسیت کنان انداخت
 بزار شایر و در هر چه بادان انداخت
 و درین نخست نه ان گشت نه آمدت
 که است غم همین آسمان زار گشت

قطعه

دی شنیدم که پیش مقدمان گشت
 برسانش در خیال زمره کشتن گشت
 چون شنیدم این خبر بفرموده شمع قتل گشت
 او در قفس دولت اندوخته در جهان گشت
 شاد گشت از بیانش غمناک در جهان گشت
 ساری صاحب بفرقت بران گشت

تمام بود این توئیانی شمع کیوان بود گشت
 برسانش در خیال زمره کشتن گشت
 چون شنیدم این خبر بفرموده شمع قتل گشت
 او در قفس دولت اندوخته در جهان گشت
 شاد گشت از بیانش غمناک در جهان گشت
 ساری صاحب بفرقت بران گشت

نظم

مسد شد که از نواده بجا
 و در دست تراب شمع گشت
 این و از غم و هزار غم گشت
 این قوه و شود شمع گشت
 از تر میست و نایب گشت

در دست تراب شمع گشت
 و در دست تراب شمع گشت
 این و از غم و هزار غم گشت
 این قوه و شود شمع گشت
 از تر میست و نایب گشت

در کعبه آسمان کر آزاد	من دامنم و آسمان که اقبال
از بهر نثار بادشا زاد	یکتا گهری محیط اخلاص
آرایش رودرگار بازاد	تا رنج تولدش چه برسد
وامان بقا گرفت تا زاد	ادرا چه دعا کنم که بخشش
قطعه	
گر فتم آنکه کلام تو سبیل کرد	ملا ف عرفی ازین ترنات و از مخاسی
که شعر کرد ترا در زمانه نیل کرد	ز شعر دم مزین از درود روح قدس شود
که در عدیل چو تونا کس نیل کرد	بخیل طبعی دوران دوست دشمن بین
مگو در آتش او گوهرم نیل کرد	ز بنجینق ملامت در آتش افکندت
بدست کرد که این او نکرد سبیل کرد	بدین مناز که طبع تو عزیز یکتا
که صوت موردین مرعیه صیل کرد	صدای طعنه بلندست گوش پرش بدرد
یگان شد فلکش سے درد یل کرد	گر فتم آنکه رسد نازشت نه هر کبفضل
سپهر اینهمه بے تو ز بے حد یل کرد	اگر عدیل ترا کینه دست کمتر دست
قطعه	
عدل با علم منتقم گردد	اے که از تهمت موثر تو
تهمت و طعن منکم گردد	بشنو این طعنه کن لطافت او
قصر تقویش مقدم گردد	دل عسری نگر که از شهوت
ز ان گل اندام منعدم گردد	شاید از عصمت تنگ در ع
مرد در کوچه محکم گردد	که گرکش بر من را افتد راه
قطعه	
را بهم لشکر خیره سرد تیره چهر داد	عرفی نه ارث و کسب نه زرق و نه حرص آورد
این باریم عطار دگر گشته مهر داد	طالع ربه نمود باین خصم خاکه
آسیب آن فرا غم از ماه مهر داد	ذوق غنزل بهر تباہیم ایسر کرد

مرح آبروی گوهر قدردم خاک خیت	تاوان این گم نتواند سپهر داد
سخن شناسا اگر بریت بنده رو کوی	تعلیل مباحث که من بعد زجاستم آزاد
ترا قبول نیست و تا قبولی آن	برین دلیل که گفتم مرا قبول افتاد
اگر بطبع تو بیته ز بنده مبالغت	ز شو من بروی طبع است کج بنیاد
هم از خوشابی و غلامان نیست کمان گم	نمی تواند بر سطح مستقیم استاد
نوشته دارم بسی خوش صحبت اما گریست	پنهان کن به سیرتی زخم تا دران خورد
با جوال زدم اشک غم و دوتوت هنوز	بسکه با خود نعل زرد و غم زخم خوردن خورد
عاف آواز گریه من با است	کاین من خاک دن خراب شود
مار کن مگر ز تشنه سیرش	دیر نامهربان خراب شود
از خفا سینه ریش و غم پر جاری	خان و مان نغان خراب شود
منم آن کعبه کز خرابه من	بیت معمور جان خراب شود
گر سوسه دزد باغ دلم	قذات جهان خراب شود
اگر شتر ابرم کنند دزد آینه	مشرپ انس و جان خراب شود
همم گر کباط بر چسبند	شور لامکان خراب شود
پس کجا جنس روزگار کجا	دار ملک زمان خراب شود
دل و منم اگر نه عطسه زنند	خان آسان خراب شود
اگر بطاق دلم شکست افتد	قبل قدیل خراب شود
چند گویم که اگر ز پا فست	بشکند این و آخر اب شود
اگرین از گفتو بیا شایم	دار ملک زمان خراب شود
شیشه آسمان بدست نیست	گر فیسم جهان خراب شود

قطعه	
<p>قطعه گفت که اندیشه بران می نازد اینک از پرده عنان سوی تو می نازد که چو ده بیت غزل گفت هیچ آغاز که ز معشوق به مدوح نمی پروازد هر که این لاف زنده خشن ولی می نازد آنکه مدوح بود عشق با دمی نازد</p>	<p>دی کسی گفت که سعدی اگر فروز سخن گفتیم این گوش بان نغمه سرگشت آری سخن عشق حرام است بر آن بیده گو حنذا هست سعدی سخن گفتن او گفتیم این خود هم حکایت که در راه تیر وحش اندر یک اندیشی عرفی کو را</p>
قطعه	
<p>دقتی بیا که ز هر بکامت شکر بود شمشیر را معالجه با جانور بود</p>	<p>ای بوالهوس که آمده بهمان وعظ پشمرده دل زبان نکشایم بموعظت</p>
قطعه	
<p>که بسر حد کاسه نرسید بحد نشاء دمی نرسید</p>	<p>بسیج دل راه بر درش نپرد مشت خورنی که ما پیر و دردم</p>
قطعه	
<p>بزی سائیه سرو گل و بید که درو کس عند لیبه کرده ناهید که آبش میرود در جام جمشید ز نرسیده بحسن ماه و خورشید نسیم این بهشت عیش جاوید قبول منت تا شیر اسید</p>	<p>بیا ای بخت سرگردان و عشیقین که در باغ فرو چیدیم محفل که دانه باغ باغ و گل یار ز سه باغ که برگ لا تراو از ان دم کاستین ز در و ما غم دل و جان هر دم از تن می بایند</p>
ردیف را می	ردیف را می
<p>بیاز ما دکن پیش از امتحان انکار بله خلیف و نا بخت و دعوت کونار</p>	<p>ز هرگز که زخم لاف امتحان شطرت بله کلیم و کاذب نبوت که نیل</p>

تقطعه

نشان لبشمنو غنی از من بیار
 ز عافیت بمکافات حصیت دوسه وز
 بیاض دیده زحمت سہم بیان مانہ
 حرارت بتم از عاریت کند شایہ
 و بنفش جستم از بس ہوا متوج یافت
 گرفت مالک و وزخ متاع خار و رہ
 نہ رفت یک سر مو در در بر بالین
 من افتادہ بدان حال دوستان نصیح
 یکے بریش کشد دست و کج کند گردن
 بجاہ مال فرویہ دل نشاید بست
 نخل رفتن دل با خدا سی و شش بست
 یکے بزمی آوازہ گفت و گوی ترین
 کہ جانمن ہمہ لاین سببیت با رفت
 چہ ما کہ ریش بعبیان سقیم کردیم
 جوان و پیر بنزد اجل یکستہ است
 چو در نمی گذرد روزگار زین عادت
 یکے بچرب زبانی سخن مر از شود
 فرا ہم آسے در ایشان وارد دل زما
 پس از نوشتن و تصحیح میکنم انشا
 چنانچہ ہستی فہرست و الف و ب و ت
 کہ نظم و شعر را تو نیزم و فردر نیزم
 خداے عزوجل محترم و بڑا سبند

کہ با شدت بفاق معاشران رہبر
 و بیض کردہ تتم را عادات دور
 کہ لالہ سودہ کے در میانہ عبہر
 کہ مستحیل شود آفتاب را جوہر
 و بنفش موجی نتوان شناختن محور
 کہ بہر دوزخیان شرقی بر دلبسہر
 ز شہماے اطبا نماندہ صد دفتر
 بدور بالش بستر نماندہ صد منبر
 کہ روزگار و فنا با کہ کرد جان پیر
 کجاست دولت جیشہ و ملک اسکندر
 بجز خدای کن زہ چہ بہت قطع نظر
 کند شروع شدہ استین بدیدہ
 تاوارہ ایم و درہ راہ گذر
 چہ مالک و شہر را از بندہ نیست خبر
 بتیشہ بدقت چہ آتش زنجیر نشد چوہر
 بتازہ روئے اگر بگذرے بستر
 کہ است وفات تو تا پنج اقطاع ہنر
 کہ نظم و شعر تو من جمیع میکنم یکسر
 بہر ما سہ تو دیباچہ چو درج گھر
 چنانچہ ہستی فہرست و الف و ب و ت
 اگر چہ خندہ کمال تو نیست حد بشر
 کہ این منافقان را چہ آدم بر سر

اروایت زامی مجسمه

خدا یگانا دی سجد تو درو ثاق امید
که محرمی ز درم ناگمان در آمد و گفت
بگو مست خیر کے گز نایست تدبیر
ہما سے اوج سعادت و خلان گرفت اور
چو جعد شاہد دولت بست خرق داشت
ہشت ناگش از سپہ چور و زگار قدیم
من از شنیدن انجیرت غنچہ گشتم و تنگ
ننگد سببش کہ این بدین نزدیکیست
نہ این لطیف دلیل ستا بر ذات قرب
من این گفتن ماندیشہ با ننگ زد و گفت
نہ این دانشش آخر تو سببش اول
نہ نہ بود این سخن کاسیمیا ورنہ
بوشہ و رنگد و در لباس لیل و نهار
بیاست ختم تو چون ادعہ کرم کو تاه

نشسته بودم و در بر زمانہ کردہ قرار
کہ اے صنیر تو اسرار غیب را بخانه
تبیحا سے ضمیر ترا بود انباز
سینہ و شہ بود از غریبان ممتاز
رکاب شاہ پلنگ افکن و ہنر بر انداز
حنان مصاحبت و اور لطیفہ طراز
شگفتہ از انفس عقل و گفتن اے دسان
حنان تراہ تو ہم بناب و ہرزہ ستاز
کہ ماند و شب سراج رفعت از بر طاق
کہ این لطیفہ نگہ دار بر شیمہ راز
بست میکن و انگد دلیل سے پودار
کہار ساریہ زردان ہما سے ماند باز
بگو تہی و درازی حیات عشرت ناز
نشا کا بزم تو چون آرزوی حرص مرا

قطعه

شرم باریت کثیفہ سوزی غلام را قائم کردند
ہر یکہ بر گوید غار و تیر حکمش نارست
ہر یکہ بر گوید غار و تیر حکمش نارست
ہر یکہ بر گوید غار و تیر حکمش نارست

قطعه

کہ حسن شاہد منہ از و گرفتہ طراز
کہ ہست ہمار غلہ برین بوشر ناز
در آمدیم بحسرم طواف در بردار

نموج گریه طوفانی از هوا می حرم	ز بس که رخت نر در گریه بامی دل بر داز
روایت اشعین	
ای قوی بر میان دسواست علیکم با سواک	جشنه بر بالایل که در تریاک خویش
در قیامت شمسار بیزم و دوزخ شود	عمر ز شاخ در پیشه فدایی کسی سواک خویش
عرفه نصیحت کفایت عمویش و ارگه نعل	ساده در هر روز کشتن شمشیر و جنگ خویش
با عقل و روح گریه بر صفای آند دست	تا در دوش عشق به دی بسین نام رنگ خویش
زان آفتاب زنده کند رایل حسن راز	کز زشتی بر زلفه جان کس و رنگ خویش
روایت افشار	
شاهنشاهی حقیقت است که دادم	بشمار زنده بر ساقه بیز خرم خویش
درویش بے عصا شنگیر دامن بخت	هر در غلب شریک تا نذر دامن بقرض
گر شمشیر زنده بیدار است ستایش	در نقطه رود کشتن نام ساقه ارض
مهریز میرقم یوسف از صبح تا بام	تا نیم گام میزد آن هم بپای قرص
استم به دسوار سینه پیاده ام	کجا به ابدول تیزدم اکنون کم برض
ز کلام زخمی بر دامن شیر	ز کلام زخمی بر دامن شیر
زمانه را همه کادیدم و خافتم ام	بر از تراش افغان و زیات اندام
و گرنه جمل و خرد را بکمر بسته ماد	علوم خوانده و ناخوانده کسیر علم
چه گویت که بر زبانت کجاست	در دامن زبانت کجاست
ز عشق و نفی عهد زبانت باز پرس	که بپیش از سخن با دست تلخ دیدم
ز دردناقص از عهد بزم و بزم	که بعد از عهد بزم و بزم دیدم
ترس و زونا تم این روزگار زلفی	که در روزگار زلفی دیدم

ردیف النون	
<p>اے کہ در آئینہ نام خود را بسیر رود دیده وی کہ ناخمدیده از وعظم بجان بخدیده در توانی ندان چون کن آسمان هر شکست در کمان گاو تازی داری انیک حادرم وعظ گفتی نے ہما دمن جا کزت بردست یا برنی صلح کن کا عمل برشت را نوشت</p>	<p>جنگ بے سوواست و اندیشہ رنگی بکن بے نصیب ز فہم را بے فکر فرہنگی بکن حاکم اندیشہ و ندان شکن سنگی بکن گر نمی تازی بمیدان خم آہنگی بکن چو تو بیدری سوال از ذوق تنگی بکن یا برو با کاتب اعمال ہم جنگی بکن</p>
<p>منم غم نے امر دز کز کشت طبعم و لے دارم از خس بکتائے خود و لے دارم از عشو ہائے معانی و لے نیزہ دارم زردوان کودن و لے دارم از آب و رنگ طبیعت گر دے بصورت چو صبح و بخت چو گلہا بچستند از باغ طبعم ز جذب طبیعت با وج مانے یا کو دگان جسد میفتا نم یا فے دمان نامہ نے تو لیم نشاندم نوشتم یہ بیودہ گویم</p>	<p>بود خرم افشان گفت خوشہ چنان بو جودت فروشی جو غلت گزینان برشتہ ترا حسن صحرانشیان پراز داغ چون دامن لالہ چنایان گل افشان ترا ز چہ مہ چنایان تک روستائی چو صبح حزینان یکو تاہ دستہ دراز استنایان بر آوردہ ام چشم کو تاہ بنیان بہ تلخہ نفرین پاکیزہ دیتان منقش بہر زمرہ نگینان کہ آنان کدام کجا عندائیان</p>
<p>از خجستہ این گمشدہ عقوش خواہم کہ شوم ز سایہ تو</p>	<p>برست نہ بر عطا یزدان در مطلع آفتاب ینہان</p>
ردیف الواو قطعہ در زبان شیرازی	

[illegible]

<p>کے پردہ بر سر اسرار چیدہ بگذاڑے عنان طبع لطافت گزیدہ بگذاڑے کہ در جهان سخن ناشنیدہ بگذاڑے</p>	<p>شنیدہ ام کہ شوقی بران سری عرفی لطیف بتو گویم کہ بعد ازین بلیط تر گوش و گردنت انگاہ پر بود گفتن</p>
<p>اے آنکہ جز بمتبع او نلے انیا مدے جز نقش بند زینت دنیا نیا مدے تا وک نہال رفتی و طوبے نیا مدے از درون عمر بتا شایا مدے با گنج شایگان نش بسوا نیا مدے از مجمع مظاهر اسما نیا مدے جز تو تیا کے چشم ثریا نیا مدے و رسا یک آنقل کو ن یقفا نیا مدے اندیشم را ندی کی شمنے نیا مدے اے آنکہ جز بکام احبا نیا مدے جز نکتہ پرور و دم یسے نیا مدے لفظے کہ ایک آدم امانیا مدے گویم بدون سہو کہ فردا نیا مدے این لب کہ پیش ز آدم و جوا نیا مدے فارغ ز رنگ تربیت مانیا مدے</p>	<p>بجز بر سر زکریا بود جستجو ہا بن فصل ہم سیرت کیوز پرورد پرست کر عقل کے بود در چین عین و ربشت جا بہر سیرت یافت بہن خاکستریک ہ نشد و خست شد خاک طبع سیکس کہ تو چراغ سخن گفت منہ با ذل منہ مگر از من آسمان پرورد آدمی زبام آسمان پرورد آدمی زبام از قلوب پرورد آدمی زبام نزد من نظر انکس را با طعنا تو بنیاد از لہو سخن گوش لہو کہ تو رشتہ بعید ہر سیرت و جہش روزگار از لب کہ نامیدہ زود آمدن شدم در داغم از کہ شمر ویر آمدن کنے باز آئے دسایہ بر سر ما کن کہ در جهان</p>
<p>درکے چشمہ آفتاب درکاسہ ما یا قوت شود حباب درکاسہ ما</p>	<p>آرہا سخاوت و رویت وار رویت آفتاب آن جبرہ کشائیم کہ از سیرا ہے</p>

رباعی

اقلندہ بصد ریح نزع تو مرا	اے کردہ زبون ناز شجاع تو مرا
کشت است تکلیف و دل تو مرا	تا خیم و آرمست در آغوش اجل

رباعی

چند آنکه شدم ز بیخودی مست دعا	بترسے نروم بر بہت از شست دعا
باشم ز دعا مانع و از شوق طلب	بیم است کہ پر بر آورد دست دعا

رباعی

اے رانده ز نسبت حرم طاعت ما	مرد و دواجابت صنم طاعت ما
اسلام نہ گفت نہ تا کہ بجست	آلودہ کند لوح و قلم طاعت ما

رباعی

از بند عسرو رسنے کشایم خود را	آن طور کہ بست ہے تا یم خود را
عمرے بر عونت صفت خود کردم	چندے بشت ہے تا یم خود را

رباعی

گلبرگ بر دیار باران بکجا	سنبیل رود از شبنم بستان بکجا
اسے عارض بار من شتابان بکجا	دے زلف نگار من پریشان بکجا

ہرولیت النساء

ایں نالہ کردہ آتش پرستہ آباب	ایں گریہ کہ درکشیشہ عم کردہ گباب
مرغے ست کہ آتش از ہوا میگیرد	بستہ صفت کہ از خار جو پرستہ تاب

ہرولیت النساء

آنکہ کہ قفا - بر من حسین طلبست	بر مومہ سرم دست محمد بن طلبست
دستم دستت گوشم گوشش لبک	دامان تو فوق استین طلبست

رباعی

جان و ان بہارت بدن مشغول است	دانا بکر شمر مشغول است
------------------------------	------------------------

صوفی بغریب مردوزان مشغول است	ماشوق بهلاک خوشن مشغول است
رباعی	
را چه بنا که رینما مردی نیست	صدایا هیچ ره گذر مردی نیست
یا درو تو هیچ شبنم نیست و سلی	بے نصیبی درد تو کم مردی نیست
رباعی	
عرش چو زنی طعن خرد برینجا هست	مردان نه نه دراز دل بر کف دست
آن نوحه که راه لب نداند داریم	آن گریه که دل بدیده بگندد دست
رباعی	
وصل تو ده ایست که یارش نیست	حسن تو معاویه است که یارش نیست
عشق تو کند ی که گرفتارش نیست	حیرت تو بانیست که گرفتارش نیست
رباعی	
شاه کرم تو قنزم سوا هست	دردش تو اسکندر سبب ما هست
منسوب لبالم نزل تو بود	آرام گه که نام او معراجست
رباعی	
آن کر قطره حجاب صورت بزم	بر جزو دلش نظر بیک دیده دوست
مگر جوهر قطره صاف باشد گردد	در قطره جهان مجو که گوئی دریاست
رباعی	
تا در زده ام بداسن فو تو دوست	تا یافتم ام غار تکلیف است
تقصیر عباد تو ندر دایام	وز طاعت کرده ام پیشانی بهت
رباعی	
باسال و مهم و قیقه و ساعت نیست	با روز و شبم روشنی و ظلمت نیست
با نصحت در غم آفت و راحت نیست	عرفی عالم بوجو عالم و حدت نیست
رباعی	

بحر فی کرب همیشه رسالت در دوش داشت	دیدم که عجب جای از آن بدخود داشت
صدیق پیشه شوار داشت در بهمن مو	صدخوشه ناله بر سر هر مود داشت
از باب غزل	
باز که در قیامت محبت مرا رسالت داشت	تر یاق زبانه با فلان کم که هر است
ناله ای که تا کس از من خبر نداشت	برای محبت خورشید آتش نداشت
از باب غزل	
دسته سفره از کربان جانم بیاور	زبان از زخم من و من و من بیاور
آن مایه بلندی که با فخر تو بود	صدیقت که در دیده قدر عکاسی شد
از باب غزل	
خون و روغن در کوزه ای که در دست است	در دشت بهر جا که می رود عکاسی است
از بهر این اویان از تو سوا سانه دارند	اعتی می نشینات مرا قافه نکاست
از باب غزل	
از باب سخنان که در هر دو دست است	بوی بهر بهر من به این خاص
شکر آنکه شفا خدایا با آنکه در دست است	بوی بهر بهر من به این خاص
از باب غزل	
عشق حشر را دیده از دست است	درین زمزمه را بدوق یا از دست است
بجز خوشی که مرغان چشم میدارند	کین نغمه ناکوس کدام به دست است
از باب غزل	
اروید که ما بهر حیوان از دست است	ازین آئینه بر تو در دست است
آورد آنکه که از دست است	از سلسله شکار یا توان یافت
از باب غزل	
در این دشت بهر حیوان از دست است	در این دشت بهر حیوان از دست است
در آنکه که از دست است	در این دشت بهر حیوان از دست است

	رباعی
<p>راه نقر کج نظران بایدهست صافی دوست دزدون عین شکست</p>	<p>عیش چو شمع زان بخت دست بر سینه مانگر که از بیدون هست</p>
	رباعی
<p>از ناز بهر موسه منش پیوند است دردیر معان دلم بزلفه بند است</p>	<p>آنکه که تبرک دین دهم غریب دست ز دلجویش جنون وفاشک تر میگویم</p>
	رباعی
<p>سوی سست خرابه این شب بیدار است فریاد که خواب تو به از بیدار است</p>	<p>یار آه زلفه زرد در زلفه است بیدار شو اسه نجات بخوایم گردی</p>
	رباعی
<p>بیم که زین معان معبد است سزنا که کوسه دوستی مشد است</p>	<p>عزف سر صفه معان مشد است هر گام به تیغه سرت سلیم نهم</p>
	رباعی
<p>زین بخت زین جبار به رشک گواست نظر به زین زین نظر مشد است</p>	<p>زین بخت زین گمان مشد است نظر به زین زین نظر مشد است</p>
	رباعی
<p>دردین زین زین هر الماس شکست ناید ز کمان کش و متواند جفت</p>	<p>زین بخت زین زین زین شکست ناید ز کمان کش و متواند جفت</p>
	رباعی
<p>از ناز بهر موسه منش پیوند است دردیر معان دلم بزلفه بند است</p>	<p>از ناز بهر موسه منش پیوند است دردیر معان دلم بزلفه بند است</p>
	رباعی
<p>از ناز بهر موسه منش پیوند است دردیر معان دلم بزلفه بند است</p>	<p>از ناز بهر موسه منش پیوند است دردیر معان دلم بزلفه بند است</p>

اگر ناله خموشی است دلم در جوش است
اگر دیده سراپست در دغم دریا است

رباعی

تا عمر مرا فلک بغم پیچود است
گو شمر بغنان اهل شیون بود است
اگر در ششیده ام از غم بی تو
در خواب که چرخ هم نشود است

رباعی

عشق آمده گوید که رسولم نام است
از حسن باسان صدم پیغام است
حکمت کردین ددل فرودشید برود
دین بهل ترین جلد احکام است

رباعی

را هم ندیدم سوت حرم زاهد زشت
از اهد ز کشت را سب نیک زشت
اگر لذت خواریم بدانند از رشک
هم آن کشدم بکعبه هم این بکشت

رباعی

سجود ملائک و من ز آب و گل است
زاد مرچو گدشت این نگار چو گل است
اگر هست تفاوتی همین باشد پس
اگر عالم حکم آنکه بود داین مکر دال است

رباعی

معمور عقل فضل ویرا نیست
سرایه تلخ خاک بے سارا نیست
بازار چه حیرت ما آبادان است
اما قناده متاع و غایت ادرانیت

رباعی

در عهد من آنکه لاف سخن است
خوش بدست تاملش نغم من است
اگر ساله سامرے اگر بانگ ز ند
اعجاز مسیح نغمه دستان فلک من است

رباعی

عرق دل من که منت جان نیست
از عالم قدس آمد و همان منت
مگذار که با مال شود در ره کفر
رقمے که بجز گوشه ایمان منت

رباعی

دردا که دگر سخن ز فرزانگی است	پیشتر که نه در شمار دیوانگی است
بیگانه عافیتم سبب بود	آنگون بویم نسبت به شامگی است
رباعی	
دست محتب آمد بغم تنده شست	ما تم زده بود و دانش شیشه بدست
بگشت یافت قدم آن جابین است	باید که تو بشکنند شیشه شکست
رباعی	
خیر از که دریای معانی گذشت	ایتا گرش عین ترا حب نظر است
بس کرد و طرف ماه و شان میگذرد	هر که چو او شبیه شوق قمر است
رباعی	
صد تلخ شنیدم از رزق برست	چو نم چه همین که دادش جام بدست
دانی که همان محتب گرسنه است	کام و ذائقه اش درین خواهم لبست
رباعی	
این لاله که با داغ است آمده است	بجز درده و سینه جا گرفته است آمده است
بزم مدیش رو است کز باغ ازل	تا شمع دشت دست بدست آمده است
رباعی	
در باغ و دل شکارگاه شیر است	ننشوده نظر دل از قاشا سیر است
چون دیده کشایم که چین بیگانه است	چون سینه کشایم که بوا شمشیر است
رباعی	
یاران دگر انگشت نما خواهم گشت	مجبور در دین دوا خواهم گشت
هم دست بدل نماده هم دل در دست	از بهر دوا بشهر دوا خواهم گشت
رباعی	
از دیده نور روشنی شرم به است	در سینه تو جان و دل زرم به است
بپوش کن از خمر گداز و عشق	کز گر یه رخساره گرم به است

رباعی

عربی شب امید و بادہ پیش از فرزند است
این تو بر بے شکست داز ما بر مید

رباعی

روزگار که قضا به فرقه قسمت گشت
میخواست که در جواب انبای گشت

رباعی

عزت دل با تا بر عشق گر نخت
ایں دل نہ بر تیغ آفتابا شد نہ نخت

رباعی

عزت نام بر تو فرشتنی است
گر عشق توئی تخم تو نا کاشتنی است

رباعی

عزت اس و دل نہ خوب در نیم و نہ شست
ہمدوش و ہمراز و ہمراز و ہمراز

رباعی

ای عشق کہ دج تو ہمین عشق اس است
نے تو بر دست تو نگذاشت

رباعی

عزت گل سر کن کہ جائے نکت نیست
ہر جاہ کہ ہست یوسفی در وی ہست

رباعی

از وطن نمان ما کہ غمازیافت
انجام کسے ندیدہ آغاز یافت

در دست شدم محبوس که مرا	بهم دوست طلب کرد نشان باز یافت
رباعی	
هر کس که سرش ز در گریان فناست	تا گردش از فرق همه زخم جفاست
فانوس که تا فون گریان عدم	آمد سیل عم و سنگ ابله است
رباعی	
عرفی منم آنکه دوزخم بت شکن است	روزم ز بهجوم تیر گے شب شکن است
امیرم اگر حاله حرمان راست	بپذیرم اگر سیاه مطلب شکن است
رباعی	
عرفی منم آنکه گوشت شمشیر است	هستم همه عیب و موبه علم سحر است
آن عابد برهنه بر ستم که مرا	طاعت ز گداز بقدر محتاج تر است
رباعی	
دوست دارم که در گریان غم است	یاسه دارم که توفان داناں بهم است
چشمه دارم که بارخ و بتان بلا است	جانے دارم که دین و ایمان غم است
رباعی	
از گریه گرم دیده آتشناک است	آلوده بخون داز تا شایاک است
از بس که شکسته ام از بیم تو ننگ	گوشه که مرا دیده تیر از جفاک است
رباعی	
آنکه برت سناش یا قوت بید است	اعجاز مسیح و سحر با روت بکید است
بر خیزد روت بفرود ارس	زیب تن و آرایش ثابوت بکید است
رباعی	
ای شوق لبست ز سبزه برده شات	طایع از شکرین تبسمت کام نبات
شوق چرخه زده از رخسار ریزد	از تیغ اجل فرو چکید آب حیات
رباعی	

ای کعبہ روان این طرفت کربا ساز نیست سرتاسر کو چرخ سداست مغان	طوفی دفر دوشی دنگ و تازی نیست آشفته دست رو که طنادی نیست
رباعی	رباعی
اگر نیم از عیش که شد چه بگلوست زخمی زانم که سینه گوید عشق است	راحت نشاسم که چه می و چه بسوخت دین دل که خدا می او تنگ خورده است
رباعی	رباعی
حسن ازان باغی که غلذ از و بیگست اے حسن تو داری و ترا نیست شرف	عشق آن دغنی که دوزشش نیرنگست دین عشق مرا هست بنو زرم تنگست
رباعی	رباعی
دل دشمن شاد است و در کام غمست بیار دل مایه او زردی ماست	زعافیت آسوده و بیار غمست روند و بیار مایه کار غم است
رباعی	رباعی
با حصیتم که کرده اس گشت دو زخ همه عافیت چو دسوزی غم	با حاطفت که برده اس بشت جنت همه زخم دیده چون شوه رشت
رباعی	رباعی
ای آنکه رست بر مقصود نیست غلمان بطلب جزای طاعت زمار	صدر خویشیت رشت بے درونی نیست با دوست کن این رشت کی سودی نیست
رباعی	رباعی
عرفی دل مایه پریشان نطاست زخار و برنگ و بوی دنیا یکر و	هر دم هوشش بفرقه با بر است کین باغچه را شکوفه نبت نراست
رباعی	رباعی
صحراے هوس خار تمنا خیز است این بادی که کشت تو سودا کرده	این ره بسفر مرد که غوغا خیز است زین مرحله کوچ کن که نیا خیز است

رباعی	
دل در ہوس وصل طلب است	در پردہ صورتش معنی طلب است
گفتم کہ بیاس دل تنگے یا بد	فریاد کہ بیاس ہم تنگے طلب است
رباعی	
مستوری درین طلب کہ مستی اینجا است	در بوزہ گزین کہ چرب دہی اینجا است
دست از ہمہ گسل و در آوینہ بدست	یک رنگ ز نیستی و ہستی اینجا است
رباعی	
آن شر کہ این مہ و این افان جہیت	یکچہ عدل بن در دوا بن صافی جہیت
در ہر دو جہان یک دم آنگاہ سرد	چندین محک تیز صرافے جہیت
ردیف بحیم	
ای مہ تو بیج و کین دشمن ہم بیج	آہنگ سرد ہم بیج و کشیون ہم بیج
از ہر چہ نقاب می کشانی بیج است	عرغے ہمہ بیج بیج بگفتن ہمہ بیج
ردیف الحاء	
از عشق شراب میستی جوید روح	زین مے شکند صراحی تو بہ نضوح
آنجا کہ محیط عشق طوفان خیز است	گہوارہ اطفال بود کشتی نوح
ردیف وال	
فردا کہ معالمان ہر فن طلبند	حسن عمل از شیخ و برہمن طلبند
آہنا کہ درودہ جوئے نتا مند	آہنا کہ نکتہ بخبر من طلبند
رباعی	
ایوب بصیر خوشن مے نازد	یعقوب بیوے سیرین مے نازد
داؤد بلجن خوشن مے نازد	ابن عشق بنا ہما مے خوشن مے نازد
رباعی	
آہنکس کہ شنان تافت زما گہ شد	دآہنکس کہ غان سپرد کار آگہ شد

یوسف بدر آرد در زنجیر اگر دید	بر کس که بر لیسان مادر چو شد
-------------------------------	------------------------------

رباعی

عزتی که قدم در زنجیر تیشه نهد	از پس تو دل بر دل نغمه پیش نهد
تا محنت انحراف نبرد شود گر ندانم	بار دل خود بدوش اندیش نهد

رباعی

عزتی که به زهر گردیدم جوید او	دیدم که غنای بیار خود روید او
از بهر دل اندیش تلخی میکرد	تعلیم کشادگی با بر و صید او

رباعی

در دیده زنجیر خواب ببرد و ده شود	دل بیابست ز شباب ببرد و ده شود
بے روستی چون گل زده منور در آن	از آه من آفتاب ببرد و ده شود

رباعی

عشق آمد و گوید که زبان بکشایند	در مشرق من دل جهان بکشایند
راحت ز خیالت مناد میزند	تا روی نقاب بیگان بکشایند

رباعی

شوخی که ز خنده شمع نوش شود	خورشید یاسیه اس هم آغوش شود
خندید و کرشمه کرد و از خود فخر	آرے دو شیرا بر زرد بوش شود

رباعی

رستم بجنایه نیل تن که فرسود	صد سال ز باغ عیش گل چید و برد
گفتم چه برون برد ازین باغ و بار	گفتا دل پر خون که تو هم خوابی برد

رباعی

چند بار گریه آه آه آه آه	چند بار دیدم و نگاه آه آه آه
چند دیدم خواستش محو ترا	ز قند و جهان جهان گناه آه آه آه

رباعی

در باغ و لعل که بوفته نقش گوید	آب طلبت روئے چمن می شود
مشموم شجر آرزوئے هل جانان	صد نامید اندر درختی می رود
رباعی	
از خاشاک جان سخن می سوزد	فریخو دیم نقش وطن می سوزد
حیرت ز بیم آغوشه من می نالد	اندیشه ز آرزو من می سوزد
رباعی	
مشتق تو خرابات نشین می باشد	کوسه تو بهشت ثقل و دین می باشد
در دور تو جای هست و برکت هست	در عهد تو جان و راستین می باشد
رباعی	
در داکر اجل رسید و در مان رسید	توفیق بغور شور بختان رسید
مرگ آیت یاس خواند در شهر و لعل	کفر آمده ساخت ویرایان رسید
رباعی	
از بهر سینه خوئے او میشوند	از خیره حسن روئے او میشوند
از عیش دل طره او می شکنند	از گریه مشک موئے او میشوند
رباعی	
وقت است که یاران بگلستان ریزند	کلمات نشاط در گریبان ریزند
بلبل بهوای باغ بگلست نفس	این فرده نشاط و برگستان ریزند
رباعی	
در سر دایه بند که لزد خورشید	خون بسته شود چون بزم اندر گریه
گلستان از دود و شرر بسته شود	اکانه رکعت روزگار ماند و بید
رباعی	
شایسته کفک هم نهر او نشود	سبیلان او بسے باز و نشود
هم سایه او نهند در کف فکر	در نه دو جهانش هم تراز و نشود

رباعی

عزنی دل و طبع تو شکر مباد	نیش تو بسینه کس کار مباد
شیرین نشان جلوہ کنند با بضمیر	این حشر تو غل بیشتر ز ارباب

رباعی

آنکس کہ ز راه قسم بستہ کند	دل راز بجوم داغ گلہ بستہ کند
بیاران را دم مسج است علاج	اسے واسے برا نکس دم او تفتہ کند

رباعی

شاہا قسم باغ ثنا خواہد شد	عمر تو گلستان دعا خواہد شد
حیف از لب کم ستار دولت تو	کا لودہ بیوس لب ما خواہد شد

رباعی

سے ملک عمت پہ پیر فراست فرود	وز تیغ تو چاک نمبر راجوش وجود
آن خال سنیست کہ از طفت حسین	باب گرہ زلفت تو گردیدہ کبود

رباعی

جمیعہ ز کتاب تخت سے جویند	جمیعہ ز گل وشت سے جویند
آسودہ جماعت کر وازدہ جهان	بر تافتہ از خوشبخت سے جویند

رباعی

عشق آمد و از قرہ غم شادم کرد	در بندگی رانیت آزادم کرد
بر بسے یک جهان رد آراست	چند انکہ خراب بودم آبادم کرد

رباعی

عزنی دل پاکیش و گرگون نکند	در یوزہ حب ز آردن پر خون نکند
سامان بشت اگر درین کوچه کشید	اسید سراز درخپ بیرون نکند

رباعی

عزنی چہ خروشی کہ فدان گرہ شد	مزم کیش کہ بایہ ش آگرہ شد
------------------------------	---------------------------

چون ماد تو بسیار تعصب کیشان	لزم نشدند گفت و گو کوته شد
رباعی	
مردیم که آه مادل شب نگزد	در جام رودی که مشرب نگزد
مردیم که نه زود مردیم نه شاد	غم دست بهم سایه و هم لب نگزد
رباعی	
آنم که تنم همیشه از جان به بود	آلایش دامنم زوایان به بود
اوقات حیات خویش را سنجیدم	هر وقت که در خواب گذشت آن بد بود
رباعی	
دیدم جانی که قتیاب آنجا بود	منزل که آرام و شتاب آنجا بود
با نظر و منع نقاب آنجا بود	خفاش آنجا و نقاب آنجا بود
رباعی	
آن کس که نواستین بر دوش آید	بانیست ابد هم آغوش آید
گر صورت مند و گرسجا آرد	این کشته نه مستی است که با هوشت آید
رباعی	
اے عیش بالایشت آمیخته اند	وے غم ز صفا سیدنا رنجته اند
اے عشق عجیب در درستی پیدا است	کز آب گل منت بر آگینخته اند
رباعی	
بر ساغر من ر عشق از دشت نه برد	حدیث کسے را که بدعوے نگر و
ز جرنه خویش اگر بجاک افشام	دریای محیط از و بکشته بگذرو
رباعی	
رستم بجرم که در دایان دانند	محمورے دل ز کفر و ایمان دانند
گفتند بر و بد پر کاین سنگ سیاه	قدر گهرش صنم ترا نشان دانند
رباعی	

گر سنگ ملاست بدلم نسیزد	از بر سر مو چشمه آزا نگیزد
زیر دمی از ان سپهر شکست دے	گر نشکند این شیشه میش میریزد

رباعی

تا رنگ من از شایب بهان کردند	بے رنگیم آبرو سے ایمان کردند
منوئی بت بنیم بهر یار شکست	در خواجہ اگر قلم پریشان کردند

رباعی

رنگار آفرین را سر سیمه کند	بوسه تو داغ را سیمه سیمه کند
یگر دانه را زان بر دانه شوق در دانه	صد شمع چرخ را سیمه سیمه کند

رباعی

زین گوشت زدن ز قتل ز شوق طلبد	در بیت حرام در کشتن قلبد
سیم سیمه که از مشنک و ترجم فردا	دور نشیند براد و هم شتم فردا

رباعی

گرم که ترا شرنجی آتش باشد	با نقش و نگار عالمیت خوش باشد
گر منظر هر نقش نیابے باشد	آن مرده که در قبر منقش باشد

رباعی

چون عشق بنام مشترک کار کند	وز جنس غم آرایش بازار کند
یک جو بنار جان فروشدا ز غم	تا زارے از بیت خریدار کند

رباعی

عسل همه بود رنگ به گفت تمییز	سودا اگر عیبت بدین مایه که دید
زمین گوشت مشاعما که من نه بنیم	بر سبزه که تا کشوده خوابند خرید

رباعی

بیک برت اظهار عدم متوان کرد	یک موزر عونت تو کم نتوان کرد
داسن بمان بر زده خواهی رفتن	جاس که کلاه گوش خم نتوان کرد

چند

رباعی

اے آنکہ زرد در سبزه شربت باد	فایغ ز بلا شسته شربت باد
تو سنگد لے دقت بے اثرے	بر جلوہ حسن بے شربت باد

رباعی

در علم و عمل چو ذوق و فنون آدم مرد	آرایش بیرون درون آدم مرد
از مسر کہ بے زخم بیرون آدم مرد	دزیرده کار غرق خون آدم مرد

رباعی

اے آہوے قشہ تنبلیت را بکنند	در دام فریبست اہل ایمان در بند
بعد از تو نیز دامت اسلام عزیز	نازلے کر ہم بریزد آن ترک بلند

رباعی

اے خواجه کرار تو مرگ جان خواہد برد	اسباب زمانہ ہم زمان خواہد برد
و بچیدن تن در کفن دیباچیت	نباش کفن سگ استخوان خواہد برد

رباعی

گردل بر دم عشوہ نمائے چه شود	باید دل از عشوہ صفائے چه شود
صد کعبہ و سومات آبادانست	معمور شود کلیساںے چه شود

رباعی

خوش آنکہ شراب بہ تم مست کند	آوازہ اسید مرا پست کند
مردست زخم بکام دردست دگر	شمشیر دہم کہ قطع آن دست کند

رباعی

عزتے ذمرا حاصل کان می باید	محصول زمین و آسمان می باید
آنکو بقعاعت مثل آید اورا	اگر بیج نہ گنج شایگان می باید

رباعی

عربے لب فہم دم از نور زرد	آتش بہ نہا و شجرہ زرد
---------------------------	-----------------------

منصور دم از بے ادبے میزد من	مرغ و درخت منظر
-----------------------------	-----------------

رباعی

توفیق گذشته گرم باز کرد	این بخت بجز بر سر باد کرد
شامین کرم گر بکشا میرد بال	بس غار بسمل کر بر باد کرد

رباعی

بیاد لب تو خضر دل مرده شود	بخت بخت بخت بخت بخت
بزم مرده شود دل زتا شیر غمت	ز آتش کرباب کرباب کرباب

روایت الراء

ایچه دگر و نه فشان کامل تر	دست جان من بخت کامل تر
زلف تو بر سرم بان گویا	زبان من بخت صد تین سنان

رباعی

نور چشم کس مو ان زشته	کان عجمه بخت بخت بخت
مین است بخت حسیه و امیر	ین بخت بخت بخت بخت بخت

رباعی

نور چشم کس مو ان زشته	کان عجمه بخت بخت بخت
مین است بخت حسیه و امیر	ین بخت بخت بخت بخت بخت

رباعی

نور چشم کس مو ان زشته	کان عجمه بخت بخت بخت
مین است بخت حسیه و امیر	ین بخت بخت بخت بخت بخت

رباعی

نور چشم کس مو ان زشته	کان عجمه بخت بخت بخت
مین است بخت حسیه و امیر	ین بخت بخت بخت بخت بخت

رباعی

عشق آمد گوید کہ رہ خست گیر	داغ بگر بند کہ رو طافت گیر
الماس دہمک سودہ بزہر آمیزد	کاین مرہم داین داغ کنون لذت گیر
رولیت زامی تجھ	
اسے گل ز من سوختہ خرمن مگرینہ	جستہم چمنے زود و گلخن مگرینہ
من آتش آتش تو گل گل زہبار	بیکر آگے من بہ بین و از من مگرینہ
رباعی	
اے شوق تو جوان حسرت دیدار دراز	وای پاسے طلب کو تو وقتار دراز
توفیق تنک آیا یہ میرا دگست	فرصت کم و عمر کو تو و کار دراز
رباعی	
عرفے بجا رفت دل آتش خیز	کو گریہ و آہ و کونالہ تیز
بتخانہ شد آن کعبہ کہ نامش دل بود	لشکن قلم این ہوس رنگ آمیز
رباعی	
اے عشق بقلعہ فنی مست بناز	اے دروگہ استخسہ دلم ہاں بگزار
اے گریہ بگر دریدہ بر دیدہ ما است	اے نالہ اثر ماندہ ز دنیا لہ راز
رولیت اسین	
عرفے غم دل رسیدہ بجوری بس	عشق آمد و صد چرخ بے نوری بس
از داغ درون دما با لباس رسان	کای مرہم ریش خستگان دوری بس
رباعی	
رہتم بجان تا نگر مہرگ ہوس	جوے عسل دیدم و صد قوج مگس
گفتند کہ تنگدل نگر دے گفتہ	مرغ جمن عشق ترخند نفس
رولیت شین	
شادی زدلم خمیہ برون میزدوش	غم تکیہ بکوہ بیتون میزدوش
متر حردم جوش جنون میزدوش	چشمک رہ قاغہ خون میزدوش

رباعی

عزمتی تبه از داغ دل دور اندیش	بگریست بای بای بر ظلمت خویش
داند کوسه اوریش خضر و مسج	کز دار شفاے در او چو مرهم ریش

رباعی

عزمتی بدر و دم سردی بفرودش	در بونہ دین و چه در ز روی بفرودش
خود را بخراز خویش بر مردی بفرودش	استار خویش را بر مردی بفرودش

رباعی

ای بر تو فانی از لب کوثر شکش	گوش تو برست ز استماع شکش
توانست که گردیده ترانیه گوش	باید بد آوردن و آتش زندش

رباعی

ای عشق بی مانع آرایش باش	ای ملک وجود کز آرایش باش
خیز ای هوس از در دلم تا دم حشر	جار و بکش هزار آرایش باش

رباعی

شونخ که تناس دلم بند فاش	میگفت و بخت خویش سیر و فاش
مار غیسر کینم دست و شمشیر و ل	از زخم زخم تا دلم بودی کاش

رباعی

چشم ز تماشای جال موش	جانم بتناس نکارے سرکش
چون جامه شادان سرگلشن	چون نامه عاشقان سراپا آتش

رباعی

چون شاه سل نشست بنظرش	باز آمد دست سایه در شورش
این معجزه رفعت شان ست کرد	بر فرش رود سایه بود بر سر عرش

ردیف طار

ساختی ز زخم کرد بگنجینه ببط	بنمود جال می ز آئینه ببط
-----------------------------	--------------------------

لباسِ سینه بدریا نند اما سامنے	دریا نند از شراب در سینه بط
ردیفِ عین	
در است که رسم نہ منہ عین مطلق	در آمد و زستم نہ سلام و نہ وداع
در تکرار ناوید بہت افتخار بسجود	در مصطفیٰ ناخوردہ ہے ایم بسماح
ردیفِ کما قف	
دے بادل ریشہ آئندہ نمک	در طور شد م نہ دیو ہر نہ ملک
شو قہم چو تدم ز طور بالائزود	برداشت گلیم یا نگاشتہ ملک
رباعی	
آن تہیہ کر و سب جو ریشہ و نمک	سا شفا کشید نور حش بشک
بے بہرہ بمانیم کہ از دیر مغان	ز نار سیج برو و ناقوس ملک
رباعی	
غرے تو دشمنین را تشناک	اگر دشمن زندگی و مشتاق ہلاک
این کہ امید یار و شستہ بزیہ	این جیب مرا در آتش زدہ چاک
رباعی	
نئے دور زمان بکا مرونے سیرنگ	نے کیش مغان بدوق نے دیں ملک
خامش کہ پیشید م و نکو سنجیدم	نیک و بد این جہان بے آفت ملک
ردیفِ لام	
ہے آہ و فغان عشق بکس نیست حلال	بے نالہ شکر ہم بکس نیست حلال
آن کس کہ ترشش دل نخر اشد	آمیزش صورتش نفس نیست حلال
ردیفِ میم	
بیار چو افتادہ بہ سکن باشم	نومید ز ہمراہ تو گشتن باشم
ہر جا بہت خیال خود نبیخاندم	تا از بر ہر کہ بگذرے من باشم
رباعی	

نما قوس محبت بدرنگ آوردم	خوش غلب بملتی بپنک آوردم
با این رسم گراہ چہ سازم چکنم	ہفتاد و دوشتر قہ را بہ تنگ دلم
رباعی	

یار رب بر غفلت بہ ناہ آمدہ ام	سہ تہا بقدر غرق کشاں آمدہ ام
چشم ز کرم بخش کن غایت شوق	بے دیدہ با امید نگاہ آمدہ ام
رباعی	

رفتم کہ ز دل اشای این در بر	و نہ نشتر سر بہ سہ این در بر
رفتم کہ دور تو کن حسرتا دادن	شرمندہ نگاہی امین در بر
رباعی	

خورشید ز بستہ تہا نہ دہم	وزائع چہ ز بستہ و زماہر شام
لیکطرہ شراب سست گرجہ صبح	آدمت پیالہ از گوشہ جام
رباعی	

عین صفت مدنا شکر ستم	وزاویہ شفا نش ستم
اینک ز وجودم ہزاران بخیر	ہر سوے کند صدا کہ ستم ز ستم
رباعی	

من عرفی صفت دل پریشان توام	زین رکعہ قشوقہ کردہ امان توام
با خویش ادب زیادہ و دزم کہ تو	زافر و کہ تو از منی و من زان توام
رباعی	

یار ب ہم و کے زابل حد می بیم	و اینک حسودان تلجہ می بیم
زین آمدن و رفتن طوفان حیرت	در یاسے محیط جزو مدے بیم
رباعی	

یار پہا نقشہ دہ کہ تہا بہر دازم	و این ہم بہر دینک سہا بہر دازم
دیباچہ علم خویش دیشیم نہا	کہ حمد تو نقش آشنا بہر دازم
رباعی	

الارض غنم زرمکاه پر لالت زخم	در سینه ایل زرم با صاف زخم
با این همه خود را ز ملک به دانم	در ایل زمانه با بالفتات زخم
رباعی	
انگ کربش تمارست بر شمشیر کمر	گر پرد و جهان باده شود نوش کمر
کو کجا هم محبت که با این همه ظن	اندازه خویشتن فراموش کمر
رباعی	
هر صبح چو گل شگفته و خوش کردم	گر دوزد لنگه مشوش کردم
چون شام شوم باز پریشان ملول	در خرمن خویش افتم دلتش کردم
رباعی	
گفته به بد است بر این خیم	کز دزد صد فساد بر سر پریم
بس نال زدم عدالت این بود که سن	بهم سبزه خود بگردشش آویم
رباعی	
استغاث ز من بگذر و غم	من دیر نشین و باده نوش دو غم
یازدهمین سنگ بیزار از مباد	زور دشود و بهشت شکند دو غم
رباعی	
عوضه ز نیون بگریخته که شدم	غافل زو صیتم بتافتم که شدم
از سبب نرم نیم سوز آتشکده	صندوق مزارم جیراش که شدم
رباعی	
گل را به آتشش بگریخته بستم	خس را به زخم نظر بستم
یارب چه شراب دانه عالم را	کز حال خودش خراب تر بستم
رباعی	
عشقم ز سر بر ایامم	آه سر بهین راه برآمد جاتم
من کشتمم آرام بگران زخت کسان	چندانکه بدیداشکنم طوفاتم
رباعی	

عزے منم آنکہ ہر دم در شوق
آن شاعر مارم کہ در صبح ازل

رباعی

گاہے ہوس افروز قیمت بینہ
بادوست بیا ویزد بیا ساسا چند

رباعی

اسکے تیر بگو بادل پُر خون چہ نم
من بودم و ہمدے کہ میداود لم

رباعی

ما فخر بجایہ کیقباد سے نہ تیر
کنجینہ شاد سے بکشا مید کہ ما

رباعی

ہنگام نازم کہ بزرگست عالم
روتا فتم از کتبہ کہ از طاعت من

رباعی

کہ ورقہ سر رو میں بگذارم
یک ذرہ زامن پیغمبر اوست زان

رباعی

عمریت کہ بالاہل ریامیہ کرد
تا کے برسم بمنزلے در بہ دین

رباعی

مست آمد مر آن کہ بخت میرم
من گر عمل نیک بگذارم یک جا

از دین امتون

ای حسن تو از دیدہ ادراک تہان	دای گوش ندیدہ از حدیث توشان
ہم پردہ کشادہ و ہم لب چہ عطاست	نادیدہ و بے نگاہ و تا گوش گران
رباعی	
اے نغمہ کد از سببہ پستہ لبان	ناتیر عطر از تائہ بے طلبان
گوئے دارے خرد نشان طلبت	در سینہ خاموشی تابی ادبان
رباعی	
در خلد برین سیدہ طوبہ بودن	در سینہ مجنون غم یلے بودن
در آئینہ عکس روئے سلیے بودن	رشت ست بجشت اہل مغیے بودن
رباعی	
تا از دست کہ تامل ریشان	افتادہ رہم بکوی راحت کیشان
از ہر طرف ہم تلمس ملامت زدہ صفت	چون خاشیہ کلام سہواندیشان
رباعی	
من شاعر ہر سخن را بے زبان	در محرکہ بانخواستہم در جو لان
گزارانکہ قبول نیست معدومی را	انیک من و انیک من انیک میدان
رباعی	
اے حسن بر آئینہ نہر باد بزمین	روئے عفتی مرار عقل یہ آئین من
اے تیغ بلا کہ بہتہ جانتہ بنوار	صلیے غم روئے دلم رنگین من
رباعی	
رقن بدل عاشق و تنگ آوردن	عاشق ز دیار نام و تنگ آوردن
از گلشن قدس آب در رنگ آوردن	آید ز تو خمر را بہ سنگ آوردن
رباعی	
سببے کہ زمر غولہ در خان سر زبا	در طاس فلک بود سر اسیمین
کردیم دعا کے و ہم آواز شد ندا	آئین سچ و عطسہ روح الایمن
دیوان واو	

عرفے بکند عقل پاسبے تو	مراج محبت مطلب پسے تو
بوے نشیدہ خون دل میرے	رو جام مستدح مجھ کو بدستے تو

رباعی

گردون کر لال بخش خزانے آری	کے بازم آید کر پیکارے آری
داد و ستہ جو تو میخواست کر تو	خاک کے واسے و طائر بیتائے آری

رباعی

ای زلف عوسش و مایع شرباتی	آتش زلف زب بے غش شرباتی
اپنا سقند چھڑان زخم و داغ دلا	اگر تہ زلف زلف لار دار دلباتی

رباعی

مشغور کیا ست تا بلوید این کو	بہر شمع بوم نور عشق آہیز کو
و غصہ غایتی انا اثنیچہ زرت	و شوق کوئے حوصلہ کو تلمیذ کو

رباعی

نہ زلف و نہ سبب از سبب	نہ زلف و نہ سبب از سبب
از درد و گران سبب و داہیچ سپس	از غلم و بیب بے خبر و بیچ مگو

رباعی

نہ زلف و نہ سبب از سبب	نہ زلف و نہ سبب از سبب
مرہم چہ نے بر عیادت قافہ پرست	کو زلف و نہ سبب از سبب

رباعی

عمر نہ دہم نعت سرت و بہان سرت	بہر سبب و نہ سبب از سبب
فردا ست اگر دوست نقد ز دوستان وقت	جورے تما غلت و تے دستے تو

رباعی

چندت سے ملنے دریا کو و نہ سرت	نہ زلف و نہ سبب از سبب
جو بند ز حالے دست و سماع	از دیہ مغان نغمہ تا قوس شنو

رباعی

روایت ہا و عو	روایت ہا و عو
---------------	---------------

آنانکه مستم تو برگزیدند همه	در کونست شهادت اگر سیدند همه
در سر که دو کون فتح عشقت	با آنکه سپاه او شهیدند همه

رباعی

رضوانم گفت کام درویش بد	کام دلم از عاقبت خویش بد
ابن طوایف جو شیروان جور و قصور	بستان وز دل کیسر مویش بد

رباعی

از سر دسده و سب و عیب رنج بسته	از سر شایسته و زلف و حاجت بسته
در سب و عیب آسان باشد	از سر و سب و عیب و حاجت بسته

رباعی

در عرصه شوق شاکست بیداری	از کسب دست و سگوست بیداری
بلبل نشو در چمنش ناخسته شو	یک ننگ از هزار دوستانی

رباعی

عرق دل در دانه بچشم خورداشته	گر در دانه چشم و دست بگذراشته
بگذراشته از تو بهرین نشاءداست	برداشته با پیرت چه برداشته

روایت یاقی ختانی

شادم گردون دل تان میگذری	که در دل و گوی درون جان میگذری
بر صفحه دل شرح تمنای ترا	چند آنکه نویسم تو بران میگذری

رباعی

عرفی تو کجا بشوق بهمنانه شو	گو دل که بستی مست و دیوانه شو
بروانه نخه شود گس یک لیون	تا تهمت شیوه پروانه شو

رباعی

شاکم بدین چه برایشان گوئی	در کمال چه بگویم تا سبک و دهر گوئی
کافر شستم و این فتنه بر لایان	بسته زلف و نه با همه بد خوئی

رباعی

خود آتش درم گرفت کشودن تاک	خود آتش درم گرفت کشودن تاک
بیدار دلان را دل شہار دہست	نور و زہریدہ و غنوں تاک

تا کس نہ آوید تو از کس نہ آوید	رباعی
شہدے ند ہے کہ خطلے بتانے	رباعی
کے ملک دلم پذیر و آباد کے	رباعی
نقشہ بنگار کا ندرین دور نہ	رباعی

آواز دہر کہ سہراں بگازے	رباعی
باول سنلر مگو نہ آیمخت	رباعی
با دوست یکے شو کہ جان سیر توئی	رباعی
و عدت کہ دوست را کہ محرم ہم دوست	رباعی

عزیز قل باغ انگیر سے بختے	رباعی
میراث ہزاران خود کر سنہ چشم	رباعی
اے آنکہ بسنگ جور دشمن شکنے	رباعی
با خوش چنان باش کہ بادشمن خوش	رباعی

تا آمد بچا تے بغیرے بے	رباعی
از نیستی چہ غم کہ از نیستی	رباعی
کر و بختے بخت و کر و بختے	رباعی
آزرا کہ تمام ہوش با ناک جیت	رباعی

از مرہر دلا سے او پیوستے	رباعی
بہر ہو کہ شود نیست تو یا آن ہتے	رباعی
از مرہر دلا سے او پیوستے	رباعی
بہر ہو کہ شود نیست تو یا آن ہتے	رباعی

نوی

شنوی

بسم الله الرحمن الرحيم

موج تخت ست ز بحر قدیم
 زو کنم آرایش قندیل فرس
 نامہ نواز آیم و عنوان طراز
 یہ گہرا و احادیث وسیع
 دامنہ عابد دل کردہ صید
 آبلہ زریہ دلہا کے گرم
 حسن قزائیدہ عصمت دران
 یاسمن افشان گریبان صبح
 داغ فروز دم طاووس دل
 چشمہ آرایش طاووسان
 آشتی انگیز اثر بادعا
 جرعت پیانہ معنی نشان
 نوحہ طراز لب گرم و داغ
 دز اثر گریہ تبسم چکان
 ناصیہ ساسے فلک اندر سجود

بسم الله الرحمن الرحيم
 تا برم این تحفہ بہ تکمیل عرش
 بہ کہبت نامہ سجد بے نیاز
 از اثر ادب صحت رفیع
 رنگ زر جامہ اصحاب شید
 غازہ فردش سر بازار شرم
 زرب چکان فرخہ دلبران
 شیر کشائیدہ پستان صبح
 زمزمہ کاری لب ناقوس دل
 زیدہ آوازہ ناقوسیان
 استین افشان نسیم صبا
 جوہر آئینہ حوری و شان
 انجمن آیہ حریم سماخ
 بر نفس گرم ترسم افشان
 بال کشائے فلک اندر صعود

دسمہ نہ ابرو کے قوس و قزح

سرمہ کش عبہ زریں قزح

ما یله آسته ده یاریندگان	راه نایند آینه ندگان
<p>شیه سحر دوش زبستان شب نام براند از جرع پیشگان نامیه سوز چمن انتقام بر ورق دیده تماشای نگار تا بدم رفته از راه عمر نقش کشته کرده خزان را شکار چهره بیارے از و نیم رنگ زوا اثرے داده بدود درون بو قلمون مزرعه کامنات کش نفس او ندود درون عم نواز کس خوان دوست گوهر خود داده پیریا ستین مرد سپار بر او زندگ گردن آزادی از دلق دار دست نیارد بره سوما سجده و ناقوس بخوش آورد سینه هر زمره جوشان از دست چشمه افسوس کند لهو را تقل گیرے را بختوشی و به با صره فاقوس بدست آورد دست گزان آود افسوس را</p>	<p>شمع سوز زبستان شب لوح عمل ساز و جرع پیشگان شمع سوز جرم اتمام بر شفق گریه عطار و شکار تاب ده رشته کوتاه عمر صور دمی داده بیاد بهار مرغ خلیباے از دینه تنگ گوهر دل شسته بدریای خون کرده مساحت بذران صفات بوسه نمیسرد ز دماغ سخن جل جلار غلم شان دوست برده دل از سخن چو نفاس استین خاک نشین در او بندگ بندگے از داغ قبولش نگار لبس کربود تشنه عضو و عطا دیرو خرم دوشش بدوش آورد نغمه ناقوس خروشان از دست نغمش مستانه و به سورا نا طقه را از مشروشی و به سامعه را نغمه برست آورد تلخ کند میوه تا موس را</p>
بود هر مینه عدم اندر عدم	تا نزد این حله ایوان رقم

چون بخدم مایه حکمت شمرد	حله فروشنه بخدم زار برد
زندگی از وی عدم مرده را	تازگی از وی دل پر مرده را
عشو شیرین بگمان آورد	درد دل فرهاد نشان آورد
غمزه که شمشیر بست از وی است	بر اثر از سینه بست از وی است
دائمی حسن و بد تا ز را	فعلی آرا کند آواز را
عقل بجای سوسه راز آورد	جبل ز دانش بگداز آورد
روشنی سینه علم از وی است	مایه آراش علم از وی است
نامیب عقل به تعلیم داد	مرهم ناسور به تسلیم داد
تازه عقاید اثر بیک بود	دست وجود همه بر بسته بود
چون در جودش با اثر بار شد	جنبش نبض عدم آغاز شد
طوبی حکمت شمر انداز کرد	دست تاثر ز حنا باز کرد
مصطفی معنی بکشود از جمال	آیت تصویر بر آمد بقال
بانگ عروسان عدم زاد کرد	شهر عدم را صنم آبا و کرد
زیور صورت بکفی خاک بست	آهوی معینش بقرآک بست
کوشش اندیشه با فلاک دام	زوق تحل بدل خاک داد
نازیدرگاه جویان نشانند	عجز بدر و از نه نشانند
رنگ ز غدر نمود افعال	بر قدم اندازه بر نیا اعتدال
نا صیه را لوح ادب نام کرد	بوس زمین خود غل غلام کرد
نور عمل را او بشمع صفا	دود دل نشانند بروی دعا
داد با دانه شراب نوید	بست زخمیازه دهان امید
ماضیه را نام زد حسم کرد	حوصله را صافه علم کرد
غرفه معنی از تکلم کشاد	چشمه کوشش ز تبسم کشاد
دانه حسم و دودل انکار کشت	خشم کرشمه بطنم زار کشت

خسته بلب داد که بردار تو نش	گریه بدل ریخت که بر حسین خروش
<p>خون چمن بر ورق گل فشاند ز مژمه غم بدل تنگ داد حسن بکارایش سودا نشاند خلوتی آراست برون از حجاب آئینه داد بدست محار گفت بشیرین که برانگن نقاب پنجه فرهاد بگل زیر سنگ چشمه شوق از دل مجنون کشود را ندید بصر اے جبهه نش که رو دامن یوسف بمیان زد که خیز نقش سر آب ز حرمان بشوے نور دے آرایش هر محفل غیرت خشنش چو بجوش آورد دیدہ یعقوب بشوید ز نور تیشه زند بر سر فرهاد دست هر که الم دوست بگیرد و بگرد دشمنه عم و دل یعقوب زاندا عقل جم بر زده کاین حال است سینه نغم داده کاین گنج است چشمه جود است چه مولی است این ازین تفریق شده دست غبار</p>	<p>آب گل از نغمه بسیل چکانند چاشنی نغمه با شک داد عشق بمانازے دلمان نشاند کامی ز برون داند و درون نشاند کامی ز برون مانده بین یکس از سایه حسن تبار آفتاب کوز گهری طلبید آب رنگ سینه او به موج لیل نمود حصه محارزے بکوز نمان کرد انچه گرفتے بر نیما بریز کودنش از ماتوا در ده روی تے تشکید که نکا دود لے دست تماشا یوسف برد تا شود از دیدن بیگانه دور کز الم غیر پذیر دشمن است زانکه نروید ز الم غیر درد ز هر بلامت بر نیما چشاند چشمه خون کرده عطا کید دل است عشق بدل داده که این گنج است تین و جود است چه نصیب این زده و شے کو که نمایه شمار</p>
<p>ز هر چه درین باشد بر ایشان نش</p>	<p>بهر چه مولی است در دل بر او بر</p>

مناصب بستان ز تلون جداست	این همه در بند دورنگی چراست
از چه درین باغچه چند و چون بهر چه در مشغله گاه و شهود سزای آغشته قیاس و کمال از چه دل جرعه دیدار نوش که رودش بر اثر سحر دست بر چه به دل که بر آن نیست کرده ریختن خراوش گزین گاه لب از نو در کند خوچکان گاه شود جلوه گر از طور ناز که دهد از سستی وحدت سرور حکمت این رنگ درهای لغز شاهد حالت که این رنگ پوست باغ دے آلوده نیرنگانے برگ تلون بهمان هیچ نیست باغ و مصالح که تماشا کنند از روش این راه نشان ندید و هم در آمد که نشیند برین سرکش دیدہ ما اغنی است عقل که در وادی برهان شانت ر بهر باره صوابش کم است پای طلب سود و اول قدم	خار و گل از یک شجر آید برود نور یک جامه در دست دود که ز چه بدر آید و گاهی لال گاه شود مست که آید بهوش که کندش نغمه ز ما قوس مست از غم و شادمانی بهم آمیخت باد سحر و نفس و آبسین که ز ترتم گل شادی نشان بیدارے انگیزد و عجز و نیاز شاهدے آموزد دناز و غرور کاید از دلوے بهشتم بمفر در چین ماست نه در باغ است در چشمت آب نه در رنگ نه فصل بهار است خزان هیچ نیست دیدہ که دارد که تماشا کنند سایه دست و عنانے ندید تیره شدش دیدہ نابود بین دیدہ همان در طلب سلطنت ره بحر داشت وے و بر یافت چهره بگویم که تقاضا کم است ره که برد بر تر ازین کس علم
دست لے سے نالہ ہرین در زینہ	کوسم از سہ سے بہتر زند

سفر نقش زینت بیرون در	نقش و نگار نیست بخون جگر
<p>طفل محبت که حرم زاد اوست حسن کر مے را بود آئینه دار حوصله وصل دلارام نیست ما که اندازه دیر دوست کردن اندازه نعمت شناس شمع طلب بر نفس و ریم به دست بدان طلب چون زخم من کیم اغازه من بیج نیست گر بیایان آوردم زو سفید مکنند از راه عتاب و ذلیل</p>	<p>هم بدرون نعمت دیدار دوست دیدہ دلے صورتے آئینہ دار بادہ باندا زنده جام نیست حسن تماشا و تماشا می دوست ما طلبم نعمت و دارم سپاس در شب امید بسوزیم به دز بزم لاف ادب چون زخم در عدم آوازه من آج نیست بر در فردوس نویسم امید شعله نبوشم پیشم طلیل</p>
	<p>عرفی اگر بیل اگر زاغ دوست نغمه تو حید زان باغ دوست</p>
	<p>در تو حید یا رب تعالی گوید</p>
<p>اے ہمہ نین تو دیاک از ہم چشمہ ہستے دو عالم تو نے نغمہ طراز چین و مد است در بر ہستے تو ہستے محبان ذات تو مفتون از مایے تو حسن تو در جلوہ فروشی علم صورت ز آوازه جود دوست</p>	<p>انقد وجود از تو و خاک از ہم من کہ انا الحق زخم آنهم تو نے زیور شبہ تو محالیت است دیدہ علم تو بکنہ تو باز علم تو حیران تماشاے تو عرفی از ان دیدہ ناہم معنی از اوصاف تو کوتاہ است</p>
<p>از تو بود روز و شب الفت گرام</p>	<p>غیر و کا نور بسم درخش سا</p>

شاهد باغ از تو معطر لباس	قصر بهار از تو منبر اساس
<p> گل لب را تو دهری رنگ بست گوش تفاضل ز تو رونق پذیر عشق بزم تو پریشان سماع سینه شیون ز تو جوید خراش طرت گلزاران بر عونت شکست روے حیا از تو بود لاله گون کفر سیه روز تو مست امید خشک لب را بورع داده مے کشدم درد و بکل کرده تاج صفات تو الوهیت مست پیش تو بر دے عبادت سجود کس چه شمارد بدر ذوالجلال با مچشان چاشنی بندگی لطف حرامت و یاس جام باز بر اسباب عمل را بعلم باز بصلب عدش کن نشان سر و کس آتش شش آوازه را مرغ اثر شان عدم آوازه دار شمع شفق شعله در آب زن سینه دستور فلک برنگاف دست شفق نیز بشوے از حنا </p>	<p> سینے زلفت از تو پذیرد شکست طبع تحمل ز تو آرام گیر عقل بیازار تو کاسه متاع طبع سزوار تو بردانتعاش نرگس شملاست ز جام تو مست مست بلا از تو گراید بخون شاہد ریان ز تو بس رو سفید کینہ بر سبے را بطبع داده سینہ مصار غم دل کرده رہبر کوے تو عبودیت مست بودے اگر بچو توئے در وجود حسن عبودیت مشقت خیال یا قدرے مایہ از زندگی وہ بر این طاقتہ نامتسام کون و مکان طی کن و لکڑا حکم انچہ بیان عالم است آسمان زرد کن ابن زچمن تازہ را ہفت تندر و از حیران بار دار شک برین شیشہ سہا بن دشنہ بہام بر آراز قلات انجمن مہر بر لب از صبا </p>
دین قدح شیر دامن ز بام	آئینہ صبح خسرو بر بام

تیرفتا راز کمان ده کشاد

شعل قلم کن بر تیغ باد

شمع مسیحا بر دو باد نه
نقش نمود از ورق ظن بشو
برگ اجابت نمود عداستان
جلوه بخش ز صویر بار گیر
تا کن این زمره هر شش خص
ست و کیفیت ست تو نے
حسن ترا بر تو حلال ست باز
در بدم راز تو محرم تو بس
بے همه لب تشنه قمران تو
شاد نشینان ملول تو نیم
ز هر غم و شمد طریقت است
منت جادید تو بر جان ما
سینه عوفی حرم راز تو
مرسم ازین زخم کهن دور باد
اے تکیو آمرزش دآلوده ما
رحمت تو کعبه طاعت تو از
لطف تو دلالت شاع گناه
منفعلم از عمل ناسزا
تا ابد از نصیبت آرزم ده
رستے نازنیا شرمسار
گیرم ازین نصیبت بحباب

مهر قفا بر لب ایحسا و نه
چهره روح از ورق تن بشو
راخه گل راز معاد استان
در ره وحدت روشن نا گیر
کاسے تو سزاوار بشتی و سیر
هستے دارنده هستے تو نے
ناز ترا بهم ز تو شایده نیاز
صیوه بخود کن که ترا بهم تو بس
برگ رضا برده زبستان تو
نامزد و دوست بول تو نیم
هر چه دہے مایه صدمت است
نور تو در سینه ایمان ما
لبک و لبش رنجے شباز تو
درد ندیدیرنده ناسور باد
وے توبه غمخوارے دآلوده ما
عفو تو مشاطه عصیان طراز
حلم تو بنشاندہ غضب راتباہ
کریمه شکست بیو شان ز ما
حوصله خفا من این شرمده
مندگے از نسبت ماثرمسار
غم گنہم نیست شرم بهم ثواب

من کہ بر بخاندن باز وے تو
بہر بناسم تبر از وے تو

در کرمت میزندم بر دہان	تا بکشایم لب خواہش نشان
چشم و دل گرسنه بستان تو آنچه بان سے نمرم آغ بده صاف امید و بلب بکمر ریز کام مرا شہد عبادت بخش شہر چہر بربیل نیازم بده در حرم عشق درون آدرم این گل پیر مرده کہ در بلخ جود برائے خط و فائش بده ما بدیا غے کہ رسانم نسیم نشاہ تو حیدر آید بکوشش اے تو نو ازندہ بدست نوید بحر عطاے تو جواہر شمار منع لیم کن ز سر و دطلب تا طلبم و اے کہ دل خون کنم از نفس این نیر اشو نیم بہ طرہ خواہش برضا بشکنم عرفے ازین نعمت زنی شرم دار مصلحت کار چہ دانیم ما آدمی بیج ترا ز بیج نیست دیدے اثر صفت در حرم مصاحبت و گرے دیدہ است	سیر نکردند ز احسان تو بر تر از ان تیر عتام بده گرد مرا در رہ تسلیم ریز چون بچشم فہم علاءت بخش راہ بخلوت گہ رازم بده شیفہ دست بردن آدرم دست بدست آدریش در جود گوشتہ دستار رضا نیش بده غش کند اندیشہ امید و بیم میتے جاوید بر آید ز جوش برگ و پر فر حما سے امید بے اثر باد طلب موج زار تا نرند نعمتہ دور از اذہ خواہشم آموختہ خون کنم حرب ادب سوزنگو نیم بہ بال و پر مرغ دعا بشکنم مدد طلب میکن و دل گرم دار تخم تمنایہ فشانیم ما تا کند اندیشہ از بہر نیک بر اثر آن رودے اکنون قدم او بکند ہر چہ پسندیدہ است
شاوم از دہانم زہر شاہیست	تھے این بندے کے آزادیت

ایضا

اے طلب چشمه اسید ما
گنج طلب زیر قدم سوده یکم
ہنفس چشم کشا دطلب
نیت آدب روی زلف مقنن
ما عدم ذات تو عین وجود
از عدم آرایش ما کردہ
سود و زیان زمین گمراہ تو گمراہ
نے بہ ازین نعمت آئین بود
گرچہ یزادیم ز کسب عدم
نسبت این گنج بکاری تو است
منت این گنج یہ تعمیر است
گر حیف از تو بود نور یاب
این گمراہ نور عطا بر فروز
برگ و بر باغ فتوح حمیدہ
ضعف چہ ضعیفی کہ ز چشم نزار
گر بغیرم ندانند لیشہ پاکے
در بقشار و قدح در دلم
شمع جہان چون بدل آرم برون
چون بغیرم سپرد مرغ راز
مرغ سکون رخ گمراہ از دام من
بلوہ بھرا نچ محتاج نہ کسم

طاس و مسطح کند از باغ جان

ذوق فرد شہر عجم با دید ما
وز طلب گنج نیا سوده یکم
ہم طلب غالیہ ساز ادب
ورنہ گردانند ستورہ یافتن
دست عدم کے در ہستے کشود
گوہرے از پیچ بر آوردہ
داسے برین دانہ کبے جوہر است
نعمت زنی باس بردن زمین بود
نسبت گنج از لے نیست کم
در عجم آرایش این گوہر است
زیب و دہ این گمراہے مساک
خندہ زندہ بر گہر آفتاب
برقع مستورہ نسبت بروز
ضعف تن و قوت ردح بدہ
سایہ سیم رخ کف آشکار
باز گمراہیم بکینہ ز باسے
گرد دازان تحت ثری منزل
از ہمہ سولہ روئے افتد برون
ماہ طیر انہم نتوان داشت باز
شہر چرب میل شود کام من
درازنے چوب و زبانی کسم

بر سر محبوب دلم آشیایا

در اصل تو امر دین ایمان شود	هر سر مو یک چستان شود
این ترانه دودہ بندہ در گداز تا نگر چشم تماشاے ما از اثرات تو محمد یکے ست اندکے اما گل مقصود ادست اندکے از سیوہ این بوستان حوصلہ بالذات اذنا رس ست دای کرد باغ تو این مرغ دون گو بر جبر نیلے و گلزار مال میکدہ راز شود ششیر بم باز شود نفس زبان بستگے رحمت خود بر دل عرفے گمار شام اجل کز نور جان بگذرد از نقش دور کن بود را فرودہ گلزار محلد بدہ	سکیمینش براقر و زباز اسم تو بر لو محمد سیمای ما داین اثر از باغ تو بل اندکی هر دو جهان از نفس بود ادست ہست گلوگیر ہست دوستان حوصلہ سچان ترا این پس ست نغمہ شایستہ نرغز دیرون تا بکشایم ہواے تو بال نغمہ مستطاد کشاید لیم ز خمزہ سخیلب شایستگے کشکش دیوار و بازدار وز عدم آباد جهان بگذرد نور شہادت بدہ این دود را برگ رہ از حین محمد بدہ
در لغت آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم	
بوسہ اول کہ کلید اثر در گہرا نشانے گنج آفرین گشت محیط از لے موج دار گرد و درش خمیہ بیاصل زدی چون قلم صنع ترک نمود دائرہ نقشبستہ آغاز گشت	زد بدر گنج بدائع گہر بود محمد گہر اوسین تا گہر مے فگندہ بر کنار سوج قدم کے بساخ آمدی در رقم دائرہ ہست و بود باز بوسے دائرہ را باز گشت

دایہ او شاہد سستے فردش

کز پے آراستش او در وجود
 آنچه ازل گوشتہ ممدی است
 آنکہ بنفش آمد و بر بان طلب
 صورت او خرم و مستی ترند
 سینہ در داز نقسین است جوش
 روی دل از شربت جان یافتہ
 چو بدریوزہ احسان او
 مستکف ز او یہ اعساد
 گوہر گنجینہ صنع ازل
 شمع مردت زوے افروختہ
 در چین روغنہ لطف ازل
 صید زبون دای اتان دایگانہ
 سنبل بختایش از تابناک
 زونج شرع گرانایہ طرز
 سینہ او عینک عین یقین
 نور دفا از نفس عمداو
 چشمہ حیوان نمی از کوزہ اش
 حسن دی آرایش مرآت عشق
 دوستش دل طلب سینہ دہمت
 خندہ او مرہم داغ جگر
 علم دے اندازہ آثار دوست

رفعت او عالمہ حاج فرشتہ

بود زستان عدم شیر نوس

جنش ممدش زیر اللہ بود
 وانچہ ابد توشتہ عمدی است
 کنت بنسیا کنش مہرب
 ہم غم ہم شادی از و مرہب
 از لب اندوہ تبسم فروش
 آب رخ از چشمہ دل یافت
 لطف ازل مائدہ خوان او
 عمد ازل راہ گرہ پے کشاد
 روشتہ دیدہ علم و عمل
 شعلہ مهرش دل خود ساختہ
 رحمت او بال کشاے اہل
 نامہ آزادے اہل گستاہ
 لالہ آرزوش از و آہناک
 جامہ لولاک بد رنگ و زر
 گیسوش آرایش جہل التین
 سبع نشانے لمس شہداو
 کوثر تنیم بدریوزہ اش
 خاک درش کست مناجات عشق
 صیقل او جنبہ بہ آئینہ دوست
 گریہ و شہیم باغ اثر
 حیرت او زیور دیدار دوست

ایہ تحت الشریش تاج عاش

فصل بیارادب از باغ ادب است	لذت ناموس دل از داغ ادب است
<p>طاعت او سلبه تاب ادب لیک ادب سحر زادن است ساخت عفا خانه حکم و عمل جمله بر بخورد لان بر نشاند زان لب مونی ارنی سنج بود این هزارم و ز تر از زب دوزن ز د علم و عوے پروا ننگ گفت اگر ای بے ادب هسته تر سایه که پروا انگیش گرد سوخت سایه نورست دلی نور ز اے نور درین سایه تھی مایه است اچنه واجب بجهد از کمند امر قضا میل پرست دی است ممکن واجب نشانی ز هم در از لیت متمیز شود در بردوست ادب سینه پوش بالش ملو ز جریس ریل عے شمر دینے عزت حرام کز قد مش بوسل ادب در بود بانگ همینه که در و لب تر خرام سج بها بار دلیریت نیست</p>	<p>رومی دینا شست باب ادب ازارنی شوق دی آبتن است چون اثر لطفت حکیم ازل داروی هر درد که خواند نشانند حقه سمجون ادب رنج بود در بر این شمع شبستان عین روح این یا همه غمزانگ راکشایند عیب و مهر شمع و صاشر نیتوان بر نیت ظل الهی است دلی ظل ز دای سایه آن نور که بے سایه است اگر بکشاید عدم صید بند مایه تقدیر بدست دی است در به و نقص عدم از عدم چون نظر عقل ممیز شود صیت جلالت زده بپین گوشت ملکیه کش بالمش وحی طلیل توسن لب عیش بران زیر کام محمدم آن یزده مستور بود لیک یرد یرد شب آن مقام غرق از ان زمره به سیرت است</p>
<p>بے ادب که چون تو بسلام مبارک</p>	<p>نعت سراسر ز بهر کرم بود</p>

بے ادبے را فلک آوازده	چون جگر زمره را تازه کن
بهر خدا گشتن او آفتاب	و صفت چندی سخن که کند شهاب
تاج سرازسته معراج بر	بر در بسته به بے تاج بر
نامه معراج طراز کعبه	تا دل اندیشه گدازی کنیم
در صفت معراج گوید	
خلوتیان جسم کبریا	ساعتی اندوده نبور عطا
کامی تو بشارت بر سلطان دین	مشرده فشانند بر موج الامین
مشرده با ارایش آرام بر	کوس بشارت بلب بام بر
تا ترند تا که از آغوش خواب	نرم ببالین وی اندر شتاب
لب بکشا به طلبگاریش	بان نکنه گرمی بیداریش
داسن امید بران بر نشان	دمیدم آمه بران باغ جان
خود بکشا بد مشرده خواب دست	کز اثر بوسه کنا تند پوست
دیدم او عرض سواد می دهد	چون مشرده را نیم کشادی دهد
زانکه سلامی چو تویی سنگ دست	عرض سلامی بدو اما زد دست
بر چمنش هر چه توان می سراس	بلبل وحی بتسرم در اس
پیش رود لغت سراس کمن	بر سر هر ذره که نازم سخن
رخت با را مگر راز کش	وانگه ازین شیوه عنان باز کش
خیز که ایزد کندت جنت جو	باقفس گرم بجوش و بگو
کز قد مش عرش شود بوسین	امر چنین ست ز جان آفرین
خیز دود اسن بیان بر زنده	پس ز تو این زمره چون سر زنده
حرک ادب کرده بگیرش کاب	پیش بر این در کب گردون تاب
باز جان از جلاوش تا توان	تا سرش به بر سر نشان

روح امین برگ بشارت گرفت	بال بهم برز و در خصمت گرفت
کرد دواغ فلک لاجورد سایه طوبی طلبید از بهشت وانکه ازین غالیه گون تار و پود زان بطرازید شب بهترین تا نکشد دیده آلوده باز هیک ز کامش چو بود بوسه گر بس که بر نیت گریش دل ربود نوری از ان سچ چنین برگرفت چون ریش آراست زهر بزرگ ساز و او بهیجا را شارت عنان عاریته ز مرسته آن تذرو خانه فرد شانه بر نفس شافت توسن کر سبک کل همش ساق چون نفس اهل درون گرم رد گرم روشن تر ز دعا مسیح یکنفس اندیشه سرعت نشان گرچه مزاجش بود معنوی گر بوی افتد ز نیش ده گذار کرد لبالب چو شد آرام یاب تار و آسوده تر اندر هموا جا ذیبه لبیت دریا سجد این صومعه با او چو ریش	قاعده فروده بری پیشه کرد مردمک دیده بخوران نوشت باقت یکے نقر حریر کبود برقع افگند بروی زمین بهره نگیسر دز تماشای راز برقع دی کرد و از ان خوش تریر دست با رایش دیگر کشود سبل شب در چنین تر گرفت بر سر بالین وے آمد فراز گشت بران باغ تریم نشان رقص در آموخت بآن تازه سرو آستین افشان بر توس شافت نام وے از عالم بالا براق آه وے دهمش سگ دنباله دو نرم عنان تر ز کلام فصیح گرد وے از جمل شود بمعنان بت کند از علت چایک روی فوت شود و همسم برنج دوار داسن آرام چو رنگ از شتاب تا یفلک بود سر اسر حلا چشمه نور از دل قلعت ربود زیر قدم عزت معراج فرشت

سترغایت به قنار درمید
 بر و بیدان فلک ترکنتار
 ز دین کاه عطار و سدم
 ز بهار را شکر جور و نثار
 کرد بیدان چهارم شباب
 شکر و دل از بهر دل کج نهاد
 مستری آواز و وصلی بخت
 جعد و غنیر بر حل بر فشانند
 بر قدمش تا نهمین آسمان
 زان جل حربه متعاش یافت
 نور برون آمده از دیو بال
 به سجود ره او توانان
 چون سر طان بوسه ز پایش بود
 چون اسد آن شیر زبان را برید
 سایه آن جعد که دل می فشانند
 سایه حلش بوی بیسترا ن قنار
 نیش ستم در دل عقب شکست
 ناکش از قوش چنان تیر جیت
 پس از تعجیل دست می بجانند
 حوت از آن چشمه نم آلوده شد
 از نهمین منظره چون بر اندشت
 بر لبه موج بریش قاص بود
 اگر دهم با قدمش رفت

رشته بهر بازه سر در کشید
 بست بوسن از قمر لعل باز
 باز ترا شنید ز جورش قلم
 از نقشش بود بر آتش نهاد
 مهر میجا بسیر یا آفتاب
 دشت بهرام بهرام داد
 گرد و دانه مبتلا بر رفت
 گوهر و س در تیر غنیر نشانند
 ثابت و سیاره جواهر فشان
 یار سه او بکسر اگر شاکت
 رفت بقریان که عید وصال
 سد سرش از بهر سر بود حیان
 چشمه حیوان از سر آبش کشود
 دست بدندان تخیر گزید
 دین بیدل سبیل نشانند
 در سفر تحت قرنی رو نهاد
 بر اثرش راه نخوست ثابت
 کز جگر جعد سبک تیر جیت
 شربت از داو بنوشید در اند
 دوزاد ششگل آسوده شد
 بار کعبه اش بر آذوقه گفت
 در ره آن در بنای قاص بود
 تابان شش حشیر پیش رفت

مرغ تنش عاشق پرواز گشت	بر اثر روح سبکناز گشت
<p>سدره سر سیم ز غوغای او ماند نه بر وجه مسافت قدم نیستی هستی ازان نامه دور سود و زیان مانده بطاق عدم از پی نابود مکان مست گشت پای طبیعت ره دامن گرفت از حرم ایزد کے آمدند آن برکوش مرهم دلای ریش رعشه بر اندام ز تاب حیا رفت و بسید لب آستان برگ زدش ز انسوی درگاه ماند بافس از دل خود گرم تر بنده نوازان جوابش گفت عجز نشان رفت تبریک مهد چهره بآن ذر دونه نا سودنی لیک چو در وصل ننگ حجاب لیله خود دید و بے نفردید دیدنی از چشم و تماشا برے صاف شراب از لی در کشید با همه ستی زمی لطفت دوست آن که بود استش اما بنام</p>	<p>خوطه زنان عرش بدریای باد ز انسوی هستی و بیرون از عدم وز قدم نور لب سایه دور هستی خود هشته در اول قدم شعله بازار حبت پست گشت مرغ تنش نیز طپیدن گرفت کای گهر گنج آنکے در آ عزم درون کرد و ادب پیش پیش شکسته قدمها بکلاب حیا رفت بخرگان زردش کرد جان کام ادب در حرم شاه مند کرد سلا می ز ادب تر تر تا بر مسندش از شرم رفت غزت آن بست بآن ذره عمد هر سر مودیده نکشودنی یافت زردیت چمن دیده خواب زان تماشا نتوان مغر دید لیک سراپا تماشا گرے نوشی ازان لب همه زیر شنید داشت بیا دانه ازان سوی او آن که برواستی دے حرام</p>
در حمت عام بکوشش آمدش	مرغ شفاعت بخروش آمدش

دل چو ادب دست نشان حیا	لب چو اثر غوطه زنان درد
<p>هر صنی کز طلبش رو نمود مرهمی آورد منرا در دما معصیت اما بنمده آسوده کرد ز فرقه انجمن کبیر یا ده که سر اسیمه شد اندیشه ام عرفی ازان ذره بیا بر متاز طبع بے ادبے کنه بے ادبے را گهر افروز گشت اے سخن گام زن اوج عرش باز پس اما قدمت ریش نیست در خور اندازه عنان نرم دار مصلحت نیست که ناسه بکاسه چون شد دین تحفه خلوت گرفت روبره آورد و بکناز گشت بستر خود چون نبشت از سماع هر قدمی تا در آراگاه روح امین نیز که و امانده بود بوسه بر آفتاب ازین تیره فرش گرش با آن دو صفت ازین طرفه جو دامن خلوت تمیانت بر نهاده استین افشاند برین دامنه</p>	<p>برگ اجابت ز لبش در بود ذیل گنه پاک شد از گرد ما لیک همان گوش بفرسوده کرد بهر تو آتیه بسته بگویم بیا هرزه در انیسیت و گر پیشه ام گرم عنانے تو بس در محیا ز خلوت یردان طلبے کنه بانگ برون زن که ادب گشت پای تو بس نازک و الماس فرش مرتبہ خاکے ازین پیش نیست بوسه بر است که دهنه شرم دار اے قدم صبح بلغریه ان آسے شد گهر افشان و اجازت رفت چون بجرم رفت چنان با گشت گرم ترک یافت بوقت ادراع ستکف بوسه فشانده بر راه بوسه بهر گام بر افشاند بود زان طلب دست به پیش هرگز نشسته بر و از بود مرغ اید عرش در آندزه بش سز زده بن که سبب اید بار اید</p>
و در آسایش روح از آسایش	بود بر رخ حرمت آسایش

عسری اگرست براقبت ز برین	مانده نشان قدم ایک بسین
بر اثر ره و مصراع راز	گرم عنان شود و سه میدان تبار
گر بتمنا رسد آنجا بمیر	ده نرسد خود بتمنا بمیر
ایضا	
اے نفس طبع ادب سوز شو	نغمہ زنی را اگر منبر و زشو
نغمہ روح اللہیت ساز کن	ز فرم نغمت شہ آفا و کن
صدر نشین شہ پیغمبر سے	جو ہریان را بکنہ جو ہرے
صیر فے گوہر باب در در	برده ز بس رنج کشی آب در
گوہر نجیبہ منے کشای	جوہر آئینہ موسے نماے
جوہر اوسینہ سنگ آشنا	گوہر او آفت سنگ آشنا
گر چہ شد آن ترک ستم خیز او	آن خوف و گوہر زریں او
تاش بسایم بہ لکذریں پایے	وانکہ از ویدہ کند چہ سہ پایے
آن زچہ از خون گہر رنجمن	دین زچہ در آن گہر آ و نمن
بلکہ بسایم نہ بکام ستم	زانکہ کل سنے کندش از کرم
گوہر خود را بشکست از مود	جوہر او را بد و عسا لم نمود
یعنی اگر ہست در آن گوہرے	بشکن داندوے تیا جوہرے
جوہر منے بدل تنگ رنجت	گوہر صورت برہ سنگ رنجت
یعنی از اں شجر ازین میخراش	آن بتان این بفشان و دباش
جون خرقش غم گہر بوس یافت	درج درش نسبت فانوس یافت
زانکہ زردیش جو گہر پاکشید	جائے گہر ترہ در بیان دمید
و آن شجر ترہ تر از نور داشت	روغنہ یکے در شجر طور داشت
گنج معانے بہ تنائے خدا	بس کہ بر او نشانہ نبوش سزا

سنگ طلب کرد که باروی زرد	گوهر خود بشکند از تاب درو
سنگ مگر ترک ادساے کند	گوهر او سنگ طلب می کند
تا اگر دے ستم از رشته گشت	لعل بخون جگر آغشته گشت
تا که ز بس تشنه لبی خوان خویش	تقنه بشت اندر بکون خویش
چونکه ز جشیدن خون بچ داشت	سنگ ایضا دی گوهر بگاشت
چون که ز بر زخم برد لذت	برگوش سنگ مند مقنت
عرفی اگر گوهر پاکست هست	کدت دینت برار هر شکست
گوهر از دشمن و غرت شمار	ز فرم بسته از وے برار
ایضا	
سے ز تو آرایش عصمت ز تو	شرع کس زان طبیعت ز تو
حسن نبوت ز تو زمینده است	رنج نبوت بتو دل زنده است
ناصیه فقر زمین بوس تو	عصمت ماسایه ناموس تو
مرحمت چون گنهم بے شمار	تشنگیت چون نفسم آبدار
گر نه هدایت ز تو آیت سیر	نوح تیم کسند از خاک دیر
چون طرب ره نه برد شربت	روح تبسم نشناسد لبست
خنده مگر سوی تو اش راه نیست	کز فزده شید تو آگاه نیست
لب بکشانایر آب حیات	باز جشدر تلخ لب را نبات
گر لبست افسون جدا و ادب	از نفس مرگ مسیحا و ادب
در مجلس گرم برانے نفس	شعله بخر طومر باید مگس
بر چه سوئے نیست عنانش دیم	واغ طفیل تو بجانش دهم
زیور نبوت ز تو پر بستاند	جز به تمنا تو در بسته اند
یاد سلیمان یو بیاعت ذرا	جلوه شمشاد در وان تو دید
گوشت او رنگ سلیمان گذاشت	چهره بجای لب کشته بگذاشت

باغ ترا روح امین عند لیب	بادیج از چنبت برده طیب
آب مسیحا شده خاک رست نالش من بے تو دل آشوب دهر از حرم راز برون مانده ایم یا بکشا و رہم را دستگیر نعت تو از آئینه ام رنگ برد من کیم و جوهر طبعم کد ام اشوق من این بی ادبی میکند عقل که باغ صفت آرای تست فیض ترا نامیب من دور باد ایک دہے گنج عطار انگان در گرش دست سزاوار گنج	تا بشتا بدیر ہم گشت آب من از بحر تو آشوب دهر منفعل از اہل درون مانده ایم یا برون را دہے و پذیر تا ہم از دیدہ طبعم سترد تا برم از گوہر نعت تو نام دعوی چندین سبی میکند آشنہ زینت گرے آرای تست باغ تو از فیض تو معور باد ریزہ گنجینہ بحر فشان لطف تو دانستہ اشیا ر گنج
ایضا	ایضا
اے نگران خفته بشیا رست رقص کنان بہر دواع آمدہ خیز و درویش عنان گیر خیز شرم ملاست برد از تنگ ما بود ازین صدمہ رم کردہ اند شرع بہ ہمانگے دل فرست تا بوجود آستین افشان رویم تا کہ شوے راہ زنان در کین غیر کہ مارا سر این گرد نیست	شاہد مستے بیماری نشت ناقد محل بسماع آمدہ جلہ خرا بیم بہ تعمیر خیز گوہر ایمان شکند سنگ ما رو بگردم گاہ غدم کردہ اند تو شہ نبرد یکے محل فرست برا اثر شاہد ایمان رویم نایہ در گوہر ایمان و دین ہمراہ این قافلہ یک منزل نیست
جلہ متاع از سپر غارت بریم	جنس خرابی بمارت بریم

اے تو عمارت گزشتہ خراب	دست تو قارون زمین گنج باب
مجلس مایہ ترست از دماغ	میت بنجینہ روا سحر اغ
مسخ تو آسوده درین دام چند	رنج محبت برے آرام چند
این قمر از بہر چنین برج نیست	دین گہرا رایش بن درج نیست
گرچه صدف مخزن ہر گوشت	گوہرے راصدفے درخورست
حجرہ پرواز بہ محل نشین	خیز و بیا در جسم دل نشین
محل آلم بجما رہ بسند	تر بور این شردہ براوازہ بند
بس کہ برہ شمع و عا سو ختم	گوشتہ محل پنہا سو ختم
بس کہ کفر یا دست گریہ ناگ	بے تو کشم جرعه روحی خداک
چشم من و چشمہ حیوان یکست	آب من و خون شہیدان یکست
صبح قیامت نقش در گلوت	ذرب لب خزان تو دہشت جوت
بس کہ سکتے بگلوش نقش	هرغ وے آذ نامے از نفس
تا یکے از منہ غلٹ نصیب	نغمہ تند ویر بر آرد خطیب
غیر ترخم بہ پیش در شکن	در نفست موج بکوثر نرن
حدومعہ آراستہ انداز ریا	شرع نوشت این تماشا بیا
شرت ترا جلد در آفرایش اند	در صدوزنیت و آرایش اند
بس کہ در آخر و در برگ رسا	گر بنایم بشناسیش باز
بس کہ ستم دیدہ ز تہ ویر یاس	در شدہ چون سایہ تو در یاس
گرچہ ازین طالعہ پنهان بہ است	شرع تو چون شمع تو بایان بہ است
خیز و برافکن بر جیش نقاب	تا بفتاکیم شب از آفتاب
این ترغیش کہ برد نام است	دست بدست آمدنش سگ است
بر لب وے تازہ کن این نام را	سکہ نوزن زہر اسلام را
ما ہمہ ز بخور و سجا تو نے	وار وے بہر دہا تو نے

نیم دعا بهر دو عالم بس ست	بل ز تو آهنگ و جا هم بس ست
<p>با نفس نامب طوفان لوح با نفس مست می مر جست دست بر آور که محل دعا ست شستن آلاش مست عبار زین چین کم بر نقصان پذیر برگ گل و نشتر خارش زلفت حاصل این باغ مسلم کراست گر چه همه محصیت آلوده ایم همت عرفی که غم اندیشی است ما ہے بے تاب که مانند زاب ره بشقا خانه زارش بد</p>	<p>کاین جس و خاشاک بشوید ز روح کز ره پافتنه شود معصیت بر نفست روح اجابت خدا سهل بود بر چو تو ابر بهار ر زیش نیمان عطا بر گیر رنگ خزان بوی بهارش زلفت سود دریا نش که بر دغم کراست چون تو شفیعی چه غم آسوده کم راحت غیر تو دور پیش است ذره بیال که پرد آفتاب مرهم ناسور نوازش بد</p>
ایضا	
<p>کامده اینک بچمن نغمه ساز زهرمه تازه برو جیده ام رنگ نوسه میدم افتانه را طلل شه از پرده برون می کشم تا بکے این نغمه زخم در لباس دین سخن از صدق تکی مایه است سایه او دیده بے دیده در آب دی از چشمه نورانی است</p>	<p>بلبل طبعم دهد این مرده باز در چمن لغت تو گل دیده ام مے شمرم نغمه مستانه را پرده ز اسرار درون می کشم میکنم بین دعوی عالی اسکر مبذره بر اندک بے سایه است سایه درش چون نگردد بے بصر سایه این ذات نه ظلمانی است</p>
سایه ما این عرق و در حنم	نور تو سایه ما هم تمام

سایہ صورت طلب از آبیگل	سایہ معنی نہ فستد جز بدل
<p>سایہ او صیقل آفتاب نور وے آرایش بود همه سایہ او بود که در باغ جود میله نه آوروه بهر گوشه کرد سایہ او بود که از ان بحر زاد لوح وجود از رقم قلم مست سایہ او بود که در باغ ناز آتش نمرود برز باغ بود سایہ او بود که رو کوس حسن دشمنه غم در دل یعقوب اند سایہ او بود که نور سراغ آب لب چشمه حیوان مکید سایہ او بود که از حیب طور هر صدق سینه که بے مایه بود دولت مابین که صد نهائے ما سایہ او بود که اورنگ داد تردمه معدلت آ نماز کرد سایہ او بود که در باغ جود باد بهشت از نقش می وزید اسے گم ت مخزن اسرار دوست سایہ ذات تو مقدم بذات جوهر آینه شایه تویی</p>	<p>نور درین سایه بسوز و آفتاب سایہ او اصل وجود همه داد بودے مایه بحب جود گشت تناسل ز نقش خوشه کرد در نفس چشمه طوفان کشاد جنبش حرف از قلم قلمه شست بود نماشائے گلها کے باز لاله فروش چمنش داغ بود جام علم کرد بقا نوس حسن زهر ملامت به زینجا چنانند داشت بر آینه ظلماتش سپر باغ عمر ابدیت بکوشش کشید گوهرش افشانده بر یاس نود حامله گوهر از ان سایه بود با گم ذات نمود آشنای بر زرباد هوا بر نه ساد صعوه و شبها ز هم آواز کرد روح امینش گل فطرت کشود چشمه حیوان ز لبش می چکید سایہ تو مطلع انوار دوست وے صفت فائزانه تجرات</p>
مجزه صنع الی توئی	مجزه صنع الی توئی

سایه تو گوهر دریاست نور	پایه ایوان تو سراج طور
<p>شهر ترا جمله عمارت گردید روید از هر عرش و آلاش جلوه کنی در وی و نبود حرام جز تو همه گفت و شنود دست چشم توئی جمله نگاه تواند تازه پیای ز تو بر خوانده اند جمله بشویند بخون جام در چین روضه لب غم گزد انوح کجا خیمه بساط زبند هفت آتشکده یا بزد داغ تیز بخوشد به بناتش گس زهر شود آب حیاتش بکام نیم زبانان که بموس دهد مور آبتا بد ز سیلایان چنان نزد دم عیسی بچکد نه هر مرگ درست بدانان تو بر فاسته نیستم از فیض تو نومید هم هست کمر ابلیل باغ تست مرهم من تا زگی داغ تست مرهم تو فلق بداعم رسان گر قفل آراسته در چین</p>	<p>آدم و آن جمیع که پیوستند بر یک افرایدش آرایش تمام عمارت شود این ده تمام بود تو مقصود وجود دست و لب گفت توئی دان همه راه تواند هر سخن کز لب این رانده اند گر نبود مسرتو بر نام گر نه نیم تو بر آدم وزد گر نه زمسرتو زد دل زند گر نه خلیل از تو پذیرد فراخ گر نه بر لب یوسف نفس گر نه ز دست تو کشد خضر جام گر نه لب فیض به نیما دهد گر نه زد یوان تو یابد نشان گر نه قشائی بلبس سازد برگ اسکی همه از فیض تو آراسته من که بنجم بحساب عدم زمرمه لغت تو بنجم مدام داغ در دلم ز گل باغ نکست بوی از ان گل بداعم رسان عرفی اگر نشاید اگر متحن</p>
تشنه ناسوری این داغ باش	نفس طرازنده این باغ باش

ایضاً

آدم آئینہ منے بہت
از گہ شروع تراشم نکلین
طرح صغنا چہین کے کتم
در سرم شرم بے شادان
لیک ز بیم قطر کا صواب
مژدہ ز طبعم تما شایان
باد نقاب از دم گرم آورد
شاد طبعم کہ ہمہ منے است
قطرہ خونم کہ سخن نام است
تیشہ سے برگ دل میر غم
ماگر از خیلش راسے صواب
من کہ با سودگے اندرہ ام
سیف کہنتے کہ تراشم ز دل
سج درون آگہ اندین نشینیت
تنج کا ام تراشم است تیز
تنج سن اماں لب سودہ است
تر نفس دل گردازی مرغ
آب حیاتش لب نشتر است
طبع مرا حجزہ مرید است
ابن تر نازہ بہ فصل انیت
گر کے اصل مطلب میرود
گر چہ سیجا دم و نوشین اب ست

مژدہ وہ چشم تماشا پرست
تا بنگارم بوے اسامے دین
لیک بانہ ازہ دین کے کتم
ست ہمہ عشوہ گرد دسان
جلہ فرہشتہ جبین رانقاب
کا ورد ایک ہمہ را در میان
ام ہمہ را سوختہ شرم آورد
مدتین جسم میلے ست
چشم منے ہمہ در جام دوست
رشتہ خویش نفس میر غم
چہرہ ہرزشت پذیر نقاب
در دل خود ناخن افکنده ام
این نفس ست نشاندہ گل
ہنج دلی معرفت اندیش نیست
لیک بالاس نیار دستیز
سایہ نشین غم دل بودہ است
باد ہوا با نفس بر سنج
باد کش بموم اندر ست
شاہد اگر زادہ سیجا دم است
زادہ این طبع زہن اصل نیست
با غم مولیش نسب میرود
نہ نشتر سے دل نقاب

یوسف من کا مدہ در جلوہ چست	بیرین از گریہ یعقوب چست
دامن آلودہ بخوش بین	عصمتی از حسن فروزش بین
بر نفس گرم گم میگرد	ز فرمہ از نفسے شنو
گرنہ پذیرے دم خردہ	زنده برونی و درون مردہ
من کہ سخن مست خراب نیست	باغ نفس تشنه آب نیست
گرنہ بجویم رود آب سخن	و چمنم تشنه بمیر و سخن
اے زدم کیستہ معنی بجوش	مرغ معالی ز لبم در خروش
در چمن ز فرمہ دل کا شتم	وز خورش عالمی اپنا شتم
گر چه اثر کردہ نفس منیر غم	شعلہ تند ویر تحس سے ز غم
بشنو و منکر کہ من آلودہ ام	نیشترے بہر دل آلودہ ام
قبلہ غاصبت ز طاعت برے	لیک سوئے کعبہ کند رہ برے
مرغ خوش الحان کہ نداند مقام	نغمہ او کس فشار و خم راہ
سوزن تپتے ہے بند و گرہ	ایک دمش مرا ہم ناسورہ
آنکہ نیاید رہ و گوید بلیک	شاید اگر باش بر آید بلیک
ز فرمہ من کہ کم از صور نیست	گر بسا عش ز دم دور نیست
آئینہ ہر عیب ہویدا کند	لیک تیار د کہ تماشا کند
سر سہ دہد نور تماشا تو	دیدہ بخود ساخت محلا تو
لیک بعد از دم و اثر گون	رفنے ازین بر تو نشان کنون
راہ نمائی کہ برون آزرہ است	پاس کم ست از نہ زرہ اگر است
آنکہ رہ کعبہ منساید بگور	دیدہ ہمانا کہ نہ بند و بزور
گر چه قدم سودہ درہ تافہ	باطنم از کعبہ نشان یافتہ
اقتان و خیزان نشان میرسم	گر وہام عمر امان میرسم
اے کہ ز اندیشہ سبک و ترے	برست دم خویش چہرہ اشتہرے

برقده محمد شمس در صدر از با	راه حسرم گیر و سبکتاز باش
نئے زمین از راه روان شرم دار	گر زدم من تو حنان زرم دار
طبل عدم زدم بر داشت خیز	ای رگس جان بر دم شمشیر تیز
عربی ازین شاه شاه بیار	
اتا بکنند اهل شعور اعتبار	
مثال	
کتاب دسب آموخته ماه و نه	ه کس ازین زخم زده سجد نگه
شعبده پرده دستان باست	هر چه درین دایره جنبش نماست
آئینه باغ فریب توام	حامله لطفه زریب توام
رسم غم راه زن مشا دیم	نقشه دیرانی آبادیم
گاه ز فاشاک دهم بستر	گاه دهم جلوه بغش زرت
هر گس شهد قسادت کنم	گر نفس اهل رشادت کنم
گر فلکم بوسه سمش در داغ	کاه بچشم آدمش عطر باغ
کاه شوم نغمه حیران نواز	گر کنم آوازده امید ساز
قفسه عیان کتاب ترحم کنم	نال لوب از نظم کسبم
گریه نشانم پلیمین شبت	خنده فروشم بغریب البت
در تب لرزه طعن اندازم زلف	صبح جبین آورم و شام زلف
مغز حلاوت به تبسم دهم	صافے لذت به تکلر دهم
غمره لب عریه پوشی کند	عشوہ بگویم که عروسی کند
نور دل از دیده ترا و برون	تا تماشا فریب و فزون
عمر یازد به جز زدم بے	نیست فریبنده ترا ز من کسی
در عالم تشنگی من است	بمزدول این تشنگی ساه ترا

فاختہ عشوہ این سر دین	نورس بازیچہ چرخ کن
ایضاً	ایضاً
<p>یا بلش این زہر دلی مرغ خیز و بشو چشمہ تسلیم هست مرہم این داغ زنا کامی است ریش فرو شوے زہر مرہم مرگ پسر چشمہ حیوان فرست کز غم مرہم بستد خویش را مرہم ریشم چہ بود باز ریش مرہم گوید یار نکمین بدعاست راحت از دینم قدمش نیست گر نہ منت مرہم بہشت بس بودش نگ سلاامت چرا تشنگی آموز فراج شراب صاف تو در عام نمی جامی است منع دل رنج ہوس پیشہ کن درنگ و چشمہ حیوان بکیر</p>	<p>یا ہل این نلکہ عشوہ سنج این ہمہ آلاش داناں دوست آتش این سوختگی خامی است داغ رخسانہ بدل ہر غم درد طنارے در مان فرست مرہم صد داغ کن آن ریش را منکہ دلم تازہ کند زخم ریش زندہ در دنی کہ بدر آشناست ریش کز خون نرود ریش نیست ریش تو پر مرده دلی ہم بہشت آنکہ ندارد سہ این ماجرا اے برہ تشنہ لبہ در شاب آب تو در چشمہ زنا کامی است ہاں بخشی زین غسل اندیشہ کن شہد بیفشان و گس راں بکیر</p>
داغی از مرگ برے جادوان	
یاد کن از عرفی معنی نشان	
ایضاً	ایضاً
<p>حلیہ نیرنگ بنا ہد بہت انجمن لہو و لب مے طراز</p>	<p>سجہ می شہد بازی کہ بہت گفت ز اے مطرب بزم حجاز</p>
میخرد مید ز دو بہن مے فروش	نورس خرد ہل ہوشش

زهره بیا ز چپه درے باز کرد	انجن عشوه گرے
نغمه زنان جام صراحی بدست	جرعه فشان کشت بهیشت دوست
مست خیالی بسام آمدند	هوش و خرد را بوداع آمدند
تیز روے بود و جیاتیز بود	انجن آلوده ماتیسند بود
زخمه لب عود چنان میگزید	کز لب دے خون شکر میکید
شاید غم در پس زانو می خویش	عطسه زنان عافیت از بو خوش
خنده کشای لب شادی لال	بلکه تبسم بلب غم حلال
شعله زنان نغمه بهوش همه	سالم زبان نغمه خوش همه
نغمه ده نغمه ستان در سماع	عمر فردشان همه از زبان سماع
خسته دلی بود دران انجن	دست دلش قفل سماع و سخن
روے بوے کرد یکے پرزه سنج	کای بصفت کارگر درد و رنج
چند کشته مهر نفس نشکند	عهد طرب نیست که کس نشکند
نغمه بگو تا بکشايد سماع	نیز دور آسوج زنان در سماع
در ناع و نریزے خردش	نیم تبسم بطرز و خردش
گفت چه تویم نفست گرم باد	دست لبست درک زبان و مراد
من که مذاق طیران داده ام	بال و پریم نیست که افتاده ام
رویم ازین باده بیخبر و قند	صوت و سماع تو ام آموختند
خنده مستانه یکم هو است	لذت پروردگے دل بلاست
صفت که شیرینے خون جگر	هر دو لبم در دخت بر یکدگر
میل بر افشاندن دستم هست	لیک ندانم که ام است دست
خنده زخم یک بر آسودگان	دست بر افشان زخم آلودگان
آنکه دید بخت مگر شکرش	زیر بود شمد تبسم برش
لشنه لبم بوسه ز لب بود	چشمه زدم در شمشیر

زهره ببا ز چپه درے باز کرد

نغمه زنان جام مرا می بدست
مست خیالی بسماع آمدند
تیز روی بود و حیاء تیز بود
زخمه سب عود چنان میگزید
شاید غم در پس زانو می خویش
خنده کشای لب شادی لال
شعله زنان نغمه بهوش همه
نغمه ده نغمه ستان در سماع
خسته دلی بود دوران انجمن
روے بوے کرد یک پر زه سنج
چند گشت مهر نفس نشکند
نغمه بگو تا بکشد مستماع
در نواح و تریزه خردش
گفت چه نویم نفست گرم باد
من که لقا طیران داده ام
رویم ازین باده نیفر و خشنود
خنده مستانه یکم بهو است
حیف که شیرین فزون جگر
میل بر افشاندن دستم است
خنده ز غم یک بر آسودگان
آنکه در بخت مگر شکرش

نشند لیم بوسه ز لب را بود

انجمن عشوه گرے ساز کرد

جرعه نشان گشت بهشت دوست
بهوش و خرد را بود اع آمدند
انجمن آلوده با تیر بود
کز لب وے خون شکر می چکید
عطسه زنان عافیت از کو خوش
بلکه تبسم بلب غم حلال
سالم زبان نغیه خوش همه
عم فروشان همه از ان سماع
دست و پیش قفل سماع و سخن
کای بصفت کارگر در در و رنج
محمد طرب نیست که کس نشکند
نیز در آسوج زنان در سماع
نیم تبسم بطرز و فروش
دست لبست بر لب زبان زوم باد
بال و پر نیست که افتاده ام
صوت و سماع تو ام آموختند
لذت پر در گد دل بلاست
هر دو لیم و دخت بر یکدگر
لیک ندا نیم که ام است دست
دست بر افشان ز غم آلودگان
زهر بود شمد تبسم برش

چشمه ز غم در منشس تیغ بود

برگ طوف را چه کنم غم کجاست	داغ مرا طاقت مرا هم کجاست
سایه داغ از سر دل کم مباد	بر اثرش رغبت مرا هم مباد
عرفی از آن دور و خلوت نشان	در دلم آید که درین دستان
یا منم آن سوخته دل یا توئی	این حد من نیست همانا توئی
ایضا	
اے که گنج ادب نام را	رے اثر رنج طلب دام را
در طلب آذین چه بخت است	بسته دامی ز چه دار است
گر چه فلک بسته در کاها	کرده به نکشودش ابراهما
تیز کلیدے که طلب نام است	قفل شکاف در ابرام است
ز و بطلب کن که در آشت است	راه نمایند اسیدهاست
نغمه فرما و بشیرین فشان	تالار مشید ز رنگگون رسان
راه طلب جوے و نه میو ده رو	دست ادب گیر و بفرموده رو
تاری از دیر به بیت الحرام	طاهر باغ حرم آرے بدام
فوج طیور از همه سو نغمه سنج	دام طمع خنده ز نان بر شنج
مغیر او آمده صدمه بدام	بس که بدارم آمده گردیده رام
بلکه ز امنیت دانش مکان	برد بردام گرفت آشیان
بغیبه هم آورد درون و شکست	بجی او با طیران عهد بست
باز شعور تو همان بسته بال	نجست تو در خواب که خوابش لال
پاست تو برداشته صد زخم مار	گنج هم از کوشش بایت نگار
دین دل بے به ناهم شمن	دین نظر سرمه عقلت پسند
سج گمان برده ازین رنج نه	سج تماشا لے این گنج نه
گنج فشان طلب از آسنتین	لیک در لے از نظر گنج بین
روے شعور تو بے شکست	بنویس لبه است ز به بسته اند

چون تو باین صید گم از نرنگ	بهر چه دایم طلب به است
بر تو حرام آمده این گنج کلام	راه طلب پیش میازد بکلام
سته از فیض طلب رسته	بے اثر کے را طلب بسته
سته غفلت نه پذیرفته اند	دور نه بسته همه در سفته اند
هوش درین ره روش سستی است	نظر ترین تحفته رشت است
هوش بسیلاب ده دست رد	کف به افشان سته دست رد
د آنکه بر آرند امید با است	تحفه او جنبش امید با است
مردمک ویده دیدار دوست	آبله یاسه غلبکار دوست
گر طلب گنج کنه هوش دار	بر نفس مچ دران گوشدار
شیوه جوهر طلبان پیشه کن	کرم روئے دام زانندیشه کن
صد ره و صد گوچه درین شهر هست	هر قله چشمه از زیر هر هست
هست درین راه بیابیت نیاز	تشنه و فح بیا قوت نیاز
یعنی از ان لعل که دل نام است	آب ستان به لب جرعه است
در بطعای کنه آلوده دست	بره بریان تو در سینه هست
کوچه راه است هزاران هزار	لیک ره راست یک زان شمار
تا بجنگا به شوئے آگه ز راه	مست سراسیمه نساند بگاه
ریزه گوهر برد انشاندہ اند	تا در گنجینه ترا خوانده اند
دیدہ بر بسته ز هم باز کن	قاعده ره روئے آغاز کن
ان نکتے گر ره حوصل و نیاز	سوسه گهر ریزه بر سه دست اند
شهرم کن از بهت و بر شتاب	یا شوی از رنج طلب گنج تاب
بیدار بیدار چه آرسه گز	بر تو فتاند در و بام الحذر
بچ میندیشش و بکام ادب	در شود گذار عثمان طلب
بهر چه درین راه به است	مختر به اندر به در راه است

گر چہ نت پیدا جل اور احسان	رو کہ با عجاز طلب می توان
<p>پای منہ بر دم آن قہر ناک وانکہ از ان گنج برومزد رنج اسے بہت دست طلب گنج ریز جو کے طراز چین بے ستون بود بام صنم و لپنیر تیشہ ہر ان بوسہ کہ برنگ ماند تیشہ ہر ان نغمہ کہ برے کشید ریزہ سنگیش گراز تیشہ جست مغ شرر چون طیران می نمود جنبشہ از تیشہ ز رفتہ بکار ہرزہ در آئے ز ملامت گریز گفت کزین شیوہ مراد تو چیست مے برے این رنج بفرمودہ ز مزمہ برداشت کای و خراش میرم ازین رنج بامرے مایہ نوشتہ عجم دورے و فراق منعم ازین شیوہ مکن کان نگار رنج مرا زد و نامید ہر میہم این رنج بیایم حلال گفت کراے سادہ دل پیشین کس بصدق ریز بخوبید گھر</p>	<p>بر سراد کو ب کہ گرد و ملاک نقز در آویزہ بدایان گنج برگ رہ است و رہ نیست خیز آن بہشت عجم شیرین رون مست بر آستین جی شیر لذت آن در دل وی ریشہ راند از لب وی نالہ فروئے چکید نیشہ آسا بدش در شست گرم بشباز دلش بے ربود کز دل و بے بر نزد وے قرار تیغ زبان کردہ بہ بیہودہ تیز کام دل رنج نہاد تو چیست باز جنون طالب بیہودہ مرہم داغ بطرز تراش کز طلبش رنج شمارم بے ز دل لب شیرین ہنای ہر نوش دادہ قرارے بمن بے قرار کنج وصالش بخراے دہد زان بکشم بیع متاع وصال در طلب گنج در آشوب رنج کس گھر عمر نیا بد بزر</p>
چشمہ حیوان ہر آبے کہ داد	شربت کو شرابے کہ داد

جبر و دستہ کہ بجوسے دید	باغ بہشت کہ بجوسے دید
گفت رفیق طلبت شرم باد	دور سن و از رنج من آزر م باد
گرچہ بدانم کہ نیاید بدست	از طلب گنج نیاید نشست
پے روی حسن ادب کرده ام	گنج نیابم ز طلب کرده ام
نام طلب نفس نیکم پس است	گر یہ برم گنج ہمینم پس است
رین طرف امین زمرہ طعن خیز	بوم و ہما بر لب ہم نفس ریز
زان طرف آن طعنہ زن آفتاب	بر اثر جذب طلب در قتاب
یچہ تاثیر طلب بر عنان	بر لب جو دزد تماشا گستان
آمدہ و آوازہ آن رنج دید	صاف عنایت ز حالش یکید
گو ہر تحسین بکنارش نشانند	خونم نسیم غبارش نشانند
دست با تیار و فابر کشاد	آن گھر و گنج کمر با بست داد
طعنہ فرو دشنہ لباز ہر زہ است	نیش ملاست لب بند شکست
راد روی راد طلب برگزید	ہست گمانم کہ بجای رسید
عونی ازین جاہ عنان بر تباب	خار ز پا پر کن دے شتاب
رنج طلب بر کہ در گنج ہست	بس گھر و گنج درین رنج ہست

ایضا

بیشتر از حبس لوہ آثار بود	کز جگر شمع نے غاست دود
شمع از کج چہرہ برافروختی	نور نشان دے دل خود سوختی
حسن تماشا ئی خود بود پس	بانگ حیرت و بہ تماشاے کس
دوستی خود بدیش کرد روز	غنمت رازش بگلوشست سوز
غمہ مستانہ دل ساز کرد	ز فرہ مسر خود آغاز کرد
زان نفس گرم کہ از دل کشاد	نور تعلق بآفرفتاد
بر دل ہر ذرہ اثر نامہ رفت	عشق بآرایش بنامہ رفت

مژده دل داد بهر سینه	نور نشان کرد بهر آینه
نشسته در و نان شراب عدم	سر کعبه نوازین چشمه غم
آب حیات از نم آن چشمه راد	چشمه گوهر بهم ازان نم کشاد
روح بود گوهری از کان عشق	مرگ بود نشاء حرام عشق
آمد و رفت نفس اهل زینت	جنبش عشقت و گرا سچ نیست
از اثر عشق پدید آمدیم	زنده جاوید و شهید آمدیم
حسن محبت همه را داده اند	لیک نقاب همه نگشاده اند
حسن یک سایه فردش نقاب	حسن یک نور درو آفتاب
جمله بمعنی شمر جفتیم	لیک نه بر یک روش ما و جم
بعضی ازان میوه جوشان بخون	تلخ برون آمد و شیرین درون
باز برون مغز درون پوستم	بسته در و غنی که درون دهم
گرد سر پوست شود مغز ما	تنگ قنار لبتین نفس ما
از پس این پرده مجو آفتاب	جمله نقابست بروی نقاب
بسته ما را چه شمار دکه	رو که نیر ز بیم بخت خسته
آتش و باد که بهم آسخت	مشت گل که بر سر شان ریخته
در گرد این رسن بدج هیچ	چون بکشاید چه نسبت هیچ
مایه هستی چه می دستی است	نفسی از مست چه خوش میستی است
توده صخره که عدم تاج ما	هیچ ترا از هیچ معراج ما
قیمتی از هستی ما برده تنگ	تیز تر ای مرگ پس است این تنگ
هر که باین دو گران تبتلاست	داروی بیوشی و مرگش دو هست
ابر عطا بر لب ما جرعه ریز	ما بره تشنه لبی گرم خیز
حسن ازل چون غم دل پرده سوز	ما چو حیا بهر نظر پرده دوز
دیدم ما تنگ و تماشا سرخ	چون دل ازین غم نشود شاخ شاخ

دل بربان رفت ز با ہم سوخت
لذت این آفتاب کجاست
نظر زہے کو کہ نشاغم دہد
تالاب از ان چشمہ شود ست کام
معنی دل فخر ہویدا شود
کو دل گرے کرتایش پست
کو دلی آسودہ ز تشویش پست
کو دلی آغوشہ بخون بکشد
این ہوسل نشان کہ درین ہمیت است
نام گلے آرد گلے دوریہ
آب و غلغہ چند درین گل و دود
دائے کہ تعمیر صدف مسکنم
کعبہ دل دبا شکمے کشم
دل حرم و در بود روح پاک
ماند بدل شیفہ و نہ بروح
یارب از ان چشمہ کہ دل نام است
آن قدرے نبش کہ کب ترکم
نے غلظ چشمہ تا ہم بدہ
تا من این چشمہ بیاران دہم

شکار این زمرہ جا غم سوخت
چشمہ این نمودند آفتاب است
بر لب آن چشمہ لاناغم دہد
تشنگی سینہ بشویم تمام
بر سر موج چشمہ دل را شود
صد گہر جان بقدر ایش کسم
صاف ترا ز غنہ مرغان دوست
از جب گرز ع خراشیدہ تر
دل نبود مردہ و دیرینہ است
وز غلغہ این بکدہ معمور بہ
تشنگی بے بر اثر دل رود
در گرا تا یہ تلف مے کسم
ذبلہ بروے حرم مے کشم
تن چہ بود سچ یکے مشت خاک
ماندہ بسیمہ کجا رفت نوح
صاف معانی بکدہ در جام است
چاشنی شربت کوثر کسم
کز جب گرز تشنگی شاید گرہ
در غم در یوزہ غمے رہم

حکایت حضرت رابعہ

بود یکے انجمن آراے عشق	تج شام زندہ سوداے عشق
سایہ نشین مسکن بود	دولت مند غم دوست

در حرم دوستی آورده شد	در عیشیم دل با دل غم بسته عهد
برده بهما یکجه دوست دل لوح دی از نقش خودی ساده بود بس که محبت دلش افکار کرد پنجه بر نا بود عنانش گرفت مژده از آرایش آمد مرگ نزع گلوگیر نفس تنگ شد تا زگی اما گلش روشنافت زمرسه برداشت که ای دوستان هر که بهستان نفل کار هست میروم انیک بود اعم رسد جله رسیدند با حسان او بے دل دوستی ز مریب نصیب بوسه بلب می شمرد جان تو این دم پرمردن و بس تازه چون لب و اکین درمی آب نشت ای قدمت دور بازار دوست گوهر جان بے حد و از ان بود جان بود آرایش هستی پرست ارزش دل بیشتر آمد ز جان جان دوسه روزی که بود شهر بند چون بکشا یزد کند این گره	دل که در ان سایه بود او ست دل با الم دوست در افتاده بود ریج محبت بدش کار کرد گردن داد امن جاننش گرفت داد به یغما رضا ساز و برگ عود نفس ریش دل آهنگ شد امنع تبسم بلبش ره نیافت ای همه آرایش این بوستان با منش اندیشه بازار هست زود به یغما متاعم رسد میوه ربودند ز بوستان او گفت که اے نغمه مرا غنایب در عجم از لب خندان تو مستی و در حالت خمیا زه ذوق تبسم نفس داد و گفت بیخبر از مژده دیدار دوست صاحب دل راجه غم جان بود دل بود آئینه سلمی پرست آن بغوشلین بتان از یگان حبس دل آوردش در کند دوری از آئینش بیگان
زندگی آنکه بنم شاد زیست	از اثر دل بود از روح نیست

<p>دشمنند ز غم شاد باد زان دم در آن نفس در گشت زندگی اهل محبت باد دست که بستان مایه صلت زورگ تحفه دیگر با جل میسدهم هر چه نه دل از غم آن بار کرد روشنی دیده محفل بود گوهر جان بر قدم دل نشان سینه بدر بوزه منصور بر شعله زند نورانا الحق رخس نام دلت صد شهیدان کند</p>	<p>گر برود از الم آزاد باد دل که بود شمع رقتا با منست دل که بود چشم سودای دوست آنکه در روح بوسه سازد برگ با نقتی گرغم جان میسدهم عرفی از اندیشه جان بار کرد شمع که سر تا قدم دل بود چهره بر افروخته غم دل نشان دل بطواف حریم طور بر تاملن الملک بر آرد نفس کفر تو آرایش را بیان کند</p>
<p>عاقبت انکسیر طاعت فلک برگ فرح ساز چو بلبل بهار نشسته و آسوده دیر غم روی هوس شسته بعد مدعا گرچه کند طفل هوس ست شیر تا بکس این واسطی مدعا در جگر درد بر اچون اثر دل که درد سوز زشتی کل است سرد شود توده خاکسته است روح بود گوهری از کائنات وز جگر قطره خون در است</p>	<p>خطاب بخود اے هوس آئے محبت شکن عید صفت صورت شادی شمار منع اثر کرده شمشیر غم ز هر عود کرده بجام جبار نال کشتاید نفس ز مهر بر تا بکس این زمره غم زوا درد هین تیغ در اچون گهر نور دل از پر تو سوز دست اگر سوزان بعد گوهر است مرگ بود نشاء حرمان عشق کنج دو عالم که گران تو هر است</p>

قطره خون حیات دل ریخ دوست	دل چه بود غنچه گدا زنده پوست
<p>بے گهران دل که ز در محنت است برگ عمارت بر دیرا نه است چشم بتان گر نبود مست ریخ نبیل شان گرد پریشان بود مفلس راحت که نه رنجور درد اے گس شهید طرب جوش چند گر مرز گیر از شکر غم شوے بر چمنیت فصل جوائے گذشت شاهد دل در حسرت مینه مرد سینه برون کرد متاع صفا ظلمت دل مایه نشان بر نیمیر روح تو آسوده ز ناشی غم بے غمیت مایه روز روی است من که در آغاز وجودم هنوز بل صدف بے درنا سفیدم شوق کند مدنگا هم بحسن عقل مرا قافله را به شده بس که درین غمکه لا جور از دل شب تا لب صبحدم در ازل این مریع غم کشته اند عشوه تماشا هر هسته طلب</p>	<p>بے گهر اصل جاوید است جمیع او فرج پریشانی است گوهر دلها نمبر دگر ریخ کے گهر اندوز دل و جان بود گنج خرابے که نه معمور درد سیر تو آخر هوس نوش چند داغ نه سینه مرهم شوی عشرت از دوده کافور گشت جوهر فیسر وزه به نجینه مرد باز پس آمد و دواع صفا در نفست مایه نشان زهر ریخ طبع تو بے بهره ز تاثیر غم ریخ سفیدیت ز دم بر لب نیم کشا نام سه بودم هنوز صورت سخته نه نذر رفته ام قاش نگردیده گناه تم بحسن از ورق اندیشه بتا به شده غاله قشایم ز دل است درد نال فرور نیخته بر روی هم حله عدم زالم و شسته اند بود ز بوس عدم آلوده لب</p>
بلکه عدم تیره چنن در نقاب	بر اثر جوهر خود در شتاب

کاین دل بد خواب غم می مکید
صاف ملاوت زالم می کشید

بایه لذت ز بلا می گرفت

مرغ الم تنه بر و می سرود

ز فرسوده شور بلب می شکست

ظرف آشوب طراز زنده بود

مال افشان و ملاست شمار

پیش حسرید غم دل کرده ایم

در تو بزم این نشاء میا بود

چشمه عشقی و جهان می دلی

عشق ترا مست طلب می کند

یک نه آن چه بدست آوردی

قاز و میرینه ات آید بیاد

آرزو غبار دور میله شو

اور غم میو پشوی نو حسا

الابرار از هر چه بدست آوردی

اکثر بود اگر طلب غیر دوست

سحر و زنا زنده بود افشاس

و جالب دوست ره لپچی پیچ

مرغ ملاست ز بواس می گرفت

شا بد غم بود از و می رلود

پیش ملاست باد می نشست

برقع تشویش برافکنده بود

فتنه در آغوش دلا در کنار

فیض فراغ از عدم آورده ایم

ستیت آغشته سودا بود

حیف که از مصفا نشان غافل

صوت عمت سوس ب می کند

روی بد و قلب پست آوردی

بے خبری بر سر پیچ مراد

واسی بحالت که شکل شوی

بر سر پیکان نه بر می تر تاز

ت کندت به کرب و رنج

مغز بدست آورد بیند از پوست

دید و فان بکشد لباس

دوست طلب و مست گوی پیچ

ایضا

عمده زمین پیش که دلمای لیش

را این در انجمن خسر بود

بهر که دران انجمن آرام داشت

لذت شان بود ز تاشه پیش

زمره انجمن از مغز بود

نه است مرغ دست نام داشت

نقشه از صفت محبت سرود	بلبل هر کس که ترغم نمود
<p>کای همه در باغ نشان در فروش لذت این میوه زهر کام نیست کوز ستم مرده شکیش نخواست ز شنود و عوی سودای دوست لیک بدل کم زده در عشق صبر گواه است نه زیاد و آه وز جگر سرد نشان آورده صبر کن ای از غم دل دور گرد گریه پر درخسته و آه سرود سره کافور نشان لب است گریه تنه مغز ز از خنده چند لافت ز داز قوت بازوی حرف عیب و هنر باز ندانم زهر در هنرم داد سخن میدهم تا ز ستم دوست نگر در جمل در نه دم شعله مرادیم هست بر اثر ناک بتاز و بهشت در گلو صبح نفس بشکند از نفس گرم چه لذت بزم ز آنکه مرا کام همان لذت است کز ستم دوست بیایم گس</p>	<p>گفت یک داغ محبت فروش داغ دل اندازه هر خام نیست دعوی این شیوه کسی نارواست آنکه بسازد بهمنای دوست ای بربان غم زده در عشق دعوی بیو ده مکن کو گواه آتش دوزخ بربان آوری دعوی تو عشق و دلیل آه سرد چند فروشی خوشنود اهل درد ز هر زده شور نشان لب است نال نال اثر افکنده چند آنکه نبوده است نگردی حرف گفت که ای بے خبر از فوق غم نیت عی که بمن میدهم زان نفس سرد بر آرم ز دل ترین نفس سرد مرادیم هست سردیم از ناله دوزخ کسشت مرغ فغانم چه نفس بشکند از ستم بار چه لذت برم مالغ مایه فغان لذت است مرجه عشق توانیست و بس</p>
این همه مغز آمده و آن جمله پوست	من همه لذت برم از جور دوست

که غمت خیزد لذت کثاست

آن بچر و تمام نجست برد
 زحم که از دست بود درفش
 راحت در هم شکند لذتش
 زخم و سله که بود زینهار
 سوده لباس برن می نشان
 زنده جاده راحت جوئے
 دشنه و زینش که آسایش است
 یا این زنده زینش نیست
 کوسه بیکامه فرو چید نم
 اگر چه دلت مرده در ماتش
 یا قدر سه خنده آنم به ده
 است تیرت پست ز بوس نامبار
 زنجیرت را بگه خوان است
 ردی لثایت بخت پیوسته
 سن بچر زینت بودم دسترس
 رشته این قند را تار و پود
 جامه از جان بکافم به تن
 حال برون او به سوش تو شفت
 بود دلم که زودت برد ماغ
 گر گشتم آت ز دل مضحک
 بکشم ازین نفس دو دمنه

نفسه خوشه که ترا و زود ماغ

گر بزند لذت کثاست

از ستم دوست لذت برد
 سوده لباس بود درفش
 لذت الماس و بدر اخش
 گر زنگنه تو بناخن بخار
 قطره زهره پیش میکان
 در ز عروسی گل زینت موه
 چهره بخون شوی که آرایش است
 یا این کهن را بخراشید و گفت
 کوهل بر سیده خند یغم
 بهم تو فرو خند که بس بے غمی
 کاین دل غمگین بکشا ید گره
 جلوه طعن بخت لباس
 عین چوبل تیشه افشان است
 از تو بایه شنوی خود گداس
 مقتدر ازیم به دولت و بس
 گشته بهم از و و ورد غم کبود
 تاز و غمسم به راز به سوزن
 حال و رون خود نتوانی شافت
 بخت الماس نیابی بد ماغ
 شعله از این شعله به زور بدل
 اگر یه تلخ از بگر نو شفت

بود و دل شش بکا و دما

<p>مے کیم این حرف من تنگ طرف</p>	<p>ورنہ شود سر با فسانہ صرف</p>
<p>رو کیم آن دعوی بیورده ات گفتی از ان لاف محبت روست واع محبت روست دور باد تن زن و برتاب عنان نفس من ہم ازین شیوه بلاغم بساز راه روش بر تو شمارم که چیت آنکه چو برد دست کشاید نظر لذتیه پر کام ز کامش رود آنکه ز لذت افرے یافته آنکه نه مفتون ہوس بینی یافته مستم و آگاہ زمستے نیم لذت از کام فرو شسته اند بردلم این داغ ندانی ز کیت یا قن حالت رنج و حضور مرا ہم الماس شناسم بنام عرخ ازین نشاہ نصیب کیت در حمت عشق ادیب تو باد</p>	<p>تا یسا ہی دل آسوده است کش غم دل چشمہ لذت کثاست زخم ہوس داردی ناسور باد این نہ محبت ہوست این ہوس آبد دل بشکافم بساز رہ و دل بر تو نمایم کر کیت شادی و غم را شناسد اثر بادہ توحید بجا مشش رود از دلش این نشاہ عنان یافتہ بے خبر از تلخ و شیرینی است آگاہ از آوازہ ہستے نیم وز دل آرام فرو شسته اند مرا ہم الماس نیام کر کیت مراغ شعوریت در بچ از شعور مگر نیم این طوبی بچیم حرام طقت و تعلیم ادیب تو نیست مستے این بادہ نصیب تو باد</p>
<p>خطاب نفس</p>	
<p>ای ہمہ چون معصیت آلودگی چہرہ کثافے صور معصیت</p>	<p>عمر تو آرایشش بیورده گی گرم عنان براثر معصیت</p>
<p>گام زن اوج سراسیمگی</p>	<p>مشت خس سوج سراسیمگی</p>

جگر و دست عملت بے شکیب	چون نفس بے پزیران باد
<p>خود بیا ساخته در غفلت شعشع دلست مرده زبا و گناه مرده دلی از لبست افسر گرفت بر نفسم جوش که افسرده ز بهر مشکوین تن دل خراش سبب هم احساس بد اغشش بند اس که تو خود هرزه در آوازم نفس تو در عمر گذاری درست بس که تو بد جوش فراموشی بهر تو است مے غفلت فروش را چه از غم بخت بدین شتاب خواب بدین قافله راهی نگر بس رقم آموزی لوح و قلم خامه ز رخسیر گنه سوده گشت نفس عبور تو ز عهد شباب شمنه عصیان بند است مکش شایع نفس را شمر ناله ده نال لبک خیزه بندگی رو بدل آوزد محاسن خجل بر بزم دیر مناسبت و شمن چند توان خفت درین یوسار</p>	<p>عظم غفلت زده مغرولت چهره عذر تو زودش سیاه دوش فنا نقش دلست برگرفت ما تم دل گیر که دل مرده ز هر امر نیز از لب دعوی تراش آئینه بستان بد اغشش بند ریش بذر از نمک افشا نیم عمر تو در سیده تازی درست شیفته مے و بیویش خواب شعور آورد و مابوش بهرت سوت عدم مست خواب در نگر دنا مرسیا ہے نگر لوح و قلم سیر شد از این رقم راقم ازین شغل ال سود گشت گرم حنان تر بره نامواب نقشه فردا قیامت مکش گریه بر من از جگر ناله ده گریه عرف و جز بر من بندگی کامی دل غفلت ده نه ناله مرده دیرینه تا بخت تن صور و میدان یکسر برآر</p>
بمده بیزاریت افشاند آب	زندگی و روایت مست خواب

کرده دل و دیده عسری مگر	خواب غم ورتو برنج سحر
نعلین کز پهل سحر	مایه خواب اربتا ند غور
محل هستیک گران از هلاک	روی و دواع از لب جان تو پاک
عمر در آغوش حیات آمده	تنوع بهالین حیات آمده
عزم تو هر دم بگناه دگر	چون نفس باز پسین تیز تر
این دوسه دم برگ بهی ساکن	قاعده ره روے آغاز کن
کحل شعوری بکس لین دیده را	تا نگرے راه پسندیده را
نینه غفلت بد را در ز گوش	تا رسد از مجلس انت خردش
چون رسد از قافله با نکت س	بانگ بر آور که بجزد نفس
یوسفی از پناه برفون آورند	جامه نیالوده بخون آورند
رو بسر چشمه حیوان نشان	خشک لبی را لب خوال نشان
عرش روان از طیر اندست	ذیل فرو هشته بامید دست
دامن شان بهر تحویل کستین	خواب کنان دست تو در آستین
قفل در و نه کرد و گنجاست	گر بکشتی که کلید آشناست
روشنی هر گهر از سینه تاب	داغ نند بر جگر آفتاب
رو بکشا این در و بکنج ببر	در نه برے لذت رنج ببر
گنج امید یک بوی زنده است	بر اثر رنج شتابنده است
گام ریاضت بره گنج نه	گنج سنان در کف رنج نه
یوسف بقفلش ده در باز کن	چشم تماشا بگهر باز کن
نسبت خود با گهر او بین	رنج کشید بے شمار او بین
دست دران محزون مشور کن	جیب و کنار همه محمور کن
زمره عشق ازل تازه ساز	کوس بلند فلک آدازه ساز
تا چو انوین دیر فنا بگذرے	نقش تو با عرش کند بر هرے

حکایت غایب

غایب از شمع مدی نور یاب
نیم شبش واقعه رونمود
جانگه عرش برین و شل دست
صبح که مرغ دلش از دام حبست
و مبدم از واقعه نیم شب
و سوسه پای می بدیش می فشرد
ساخت و ضوئی عبادات کرد
تا به تو نپذیرنده حاجات
نیستم آنگاه از آفتاب نومید
یاد دل از اندیشه حیرت زبون
و پیره که ماکم زده در ناک
نوحه ننان اشک نشان سینگو
آمد و برداشت سرش ز زمین
گفت که ای مرد بگشایه حال
فاخله شیون کده عمر ز تو
مگو به اشک تو وفات کرده است
شمع سبستان امس با نذر
تا به دل سوخته چون آتش نیم
از آن حرم حرمه و سیر
از به شل از نشانی آینه بوفش
شب را مرا مست غفلت نوزده
ریزه این صورت تیره اوست

گشت شبی مرغ دلش صید خواب
دید که بر فوق سپهر کبود
منظره عرش نشین روش اوست
چشم بالید و زانو نشست
در گشته انگشت تحیر بلب
دست بر منظره آب برد
دست بر آورد و مناجات کرد
و به تو بر آرنده حاجات
باز نا صورت تا تیر خواب
رفت از معبد تحیر و درون
بشطرب فدا ده چو ماهی بنجاک
چهره زمین سایه غامض
اشک نشان از فرخه راشین
صورت معنی به فرخ و طلال
مگر به بنگامست ماکم ز تو
دست بر نوزده نایب لغت
صد شمع نشانه از آن بایزید
اشک دلش خون زعفران یکید
روشن به راجه نقش بود
تا این صورت پالیده شد
و غمت بوا کعبیت رونمود
از این صورت تیره به دست

دش ازین زمره پر واز کرد	عربده با نفس خود آغ ز کرد
گفت که این نفس تو خود کیستی	دین همه میوه چچی زیستی
آنهمه غرایم زلت ز حیث	خود برده انصاف که تقصیر کیمیت
نفس یکے دعویٰ عرشے کند	در تہ آن دوش تو فرشته کند
شرمت ازین مرتبہ لپست بار	شرمت ازین غفلت پیوست بار
نفس یکے مرده بود عرش تو	اکوش کرتا عرش بود عرش تو
عربی ازین دائرہ برگیر بای	
تا شودت بای طلب شش نای	
در شیون صفات گوید *	
اول کرشیدین صفات	بود نمایان در متقین ذات
طفل اثر تشنه لب شیر بود	صبح ازل نیز نفس گیر بود
چون ازل آور ذرستی شان	بود بین جلوہ وحدت عیان
جلوہ آثار دگرگون نبود	شکل درون صورت بیرون بود
طفل نہ دیگر عدم زاده بود	جد نہ اما شکن آگاہ بود
ناقہ ز آلودگی نیقہ دور	بے اثر شمع فرو زنده نور
روح شکل منفس تنگ نہ	مرغ گهر در نفس تنگ نہ
طبع از مستے بے برہ بود	باد بخیازہ کشتہ شہر بود
عشوہ شکاری گنج خود شکار	غمرہ بدل نیش زن و خود فکار
نالہ جگر دوختہ تیر خویش	سینہ غم ریش ز تاتیر خویش
مشک پریشان نمودی نفس	خود نفس خود نشیندی پس
ناز مہینہ ز قبول نیاز	بود سر کیمہ اثر بایک ناز
ناکہ ز ابرام تقاضاے حسن	وز اثر جلوہ سیماے حسن

آئینہ نکس تجا گرفت	صورت اندوہ بہ معنی گرفت
زندگی آئینت در آب حیات	رحمت علادت بجلو کائنات
صورت حرم گاہ ترنم نمود	لب جمن آراے تبسم نمود
باغ تکلم شرا انگیز کرد	داغ تبسم نمک آمیز کرد
کرد عیان بحر محیط شرف	تا گهر اندر انگند در صدق
نافه کز نور انفس می نواخت	در شکم نیفہ نفس گیر ساخت
نقد بآرایش فلاس رفت	صبر نجائیدن الماس رفت
پای شارد جلگہ شکست	مرغ فرج بر جبرے شکست
نار غلدار سی دل برگرفت	دل رہ بیارے دل برگرفت
ناقه دوا نیل نفس برد ماغ	نور جهانید فرس بر چراغ
حسن بآرایش بازار رفت	عشق بدریوزہ دیدار رفت
شعاع کہ بہ دانه دل خود جلوہ گر	از جگر شمع بر آورده سر
به طوف از شعله شاد می روند	ہر شرے بر شب تار روند
مایہ نعلت چمک نور گشت	عبر سارا ہمہ کافور گشت
بازورین زیر فرمیندہ نام	چون شود آرایش ہستہ تمام
نامہ آلودگی انقا شود	مایہ آشوب مہیا شود
کم شود از شورش دہر اختیار	آب و ہوا طبع ندانند باز
جلد طبالع را اثر بے نصیب	بر اثر طبع بتازد ادیب
بانگ بر آید ز درون برون	کائے ہلکہ شیفتہ چند و چون
منع ز راندہ و دہس کہ گشت	جلوہ گرے از محک وحدت
قلب ز راندہ و دہ پذیر و گذار	سبس وزر بر آرنہ باز
جلد مقصودہ وحدت برند	خلوتیان باز بخلوت برند
بر شکند فیض و قیصر بدن	باز شرد غرض ز نمودن تن

تا بهمه مرغان پریشان نفس	تا دره و مرده جنبان نفس
<p>بال کشاینده ترخم کنان گوهر دور صف نصف از هر طرف لاله زند جام مرصع بگل نغمه بچینند درستان داغ جمع شود هر چه پریشان بود بود و نبود آیت وحدت نشود در نگره یک عدد و صد هزار یک دو تکرار اشارت نمود اسی که بزندان مجاز اندری سیر تو در دیر مجاز اندرست کوش که مستغنی از آلت شوی این رسد از دهنه بیاز یک لبست بر سر این راه بسل دامم این در اندیشه عرفی نسفت</p>	<p>باز گر اسیده نیک آشیان باز رود درد من یک صدف طبع چمن باز دهد آب رنگ شعله بشویند زرد و در جبرخ دین سخن از جمله ایشان بود بود عدم گشت و عدم عین بود است جز آن یک به یک اعتبار در نه جز آن یک نبود در وجود جهد بکن تا یکشائی درے عالم روحانی از آتورست تا بتماشاگر وحدت شوی حکمت آرایش این پرده هست به که ترزاید لب آبستم خود نفسی داد بدون خود شنفست</p>
حکایت بایزید	
<p>انجمن آراسه درون بایزید مخلفه آرایش صحن فلک نور فشان تراز جام جسم دود چراغش چه کند در داغ چه برافروخته از شرم عشق</p>	<p>مخلفه آراست بجمعه مرید فرش حرمش ز جناح فلک گردشبتانی و شمع بهم انجمن کش بود آن شجر اخ مست سماع از نفس گرم عشق</p>
<p>برده نیستی ز نیش بزمه جوش</p>	<p>هزاره گویم که نسیم ز ابله جوش</p>

راز درون پرده کشائی گرفت	نور نفس اوج گراست
جلوه گراز جامه بستی نهم	معنی بشارت و مستی نهم
دزد سرم و دیر منم جلوه گر	کافر و دین دار مرا سجده بر
رشته هر دام زمین پیچ پیچ	هر چه بگریستی من پیچ پیچ
چون دلش از نشاء توحید دست	رشته آمیزش و حدت دست
خفگی آن میوه که افشاند بود	باز بیفشانند بران باغ جود
از اثر لذت آن لب مکید	نه غلظ لب زندامت گزید
گفت که این دعوی قدوسی است	وز لب ما نغمه ناقوسی است
گرد گراین نغمه سر اید لبم	گر بچنین سبزه بر آید لبم
تنج بر آید و بلا کم کنی	گنج نان خائ خا کم کنی
چون بپند توحید و گریز کرد	میزد و اندازد فراموش کرد
هززه ووشینه در آید بکوش	لیک بران هززه ونداقان بوش
سمعان تنج بر افراشتند	تخم عدم خیزد خود کاشتند
هر که بعضویش بک تنج راند	تا فتنه زد تنج بخوش فشانند
گریه کنان زخم بر سبک	فرصت بیک زده هر محله
بود یک زبان همه آهسته تر	دست و زبان ز کمر بسته تر
بسته بر دست و نظر کرده باز	تا چه برون آید از ان پیچ راز
دید که هوش آمد و ستیخت	زده مرده و دمی ستیخت
زیده بیاراست بریدار بزم	راست فشان و آهین زار بزم
گفت چه باد از ره این وضع	کز ورق گل چنین بر ملاست
صورت آن حال رنگی که بود	خواند بران بلیل منی سرود
گفت چه با شعله ستیزه کس	سوختن و کس نبود جرم کس
برگزیده مشق شد تنج کین	در کس برون تازدش میوه کین

چهره کشای صنم دلفریب	گویند در غم دل تا شکوب
اوست که آن لقمه تواند کشاد بر نفس لب زده بهر ادب بان تیرا و نفس لب بدوز حوصله معرفت پیش باد	آن ز صنم کز لب آن لقمه زاد ای صنم از هر نفس لبسته لب عرفی از آن زمره لب را مسوز را ز فرو خو که دلت ریش باب
تثنوی دیگر	
چشمه آثار ترا دوش گرفت آب سخن بود و زان چشمه زاد سیوه نشان طوبی جان برسد برگ و بردی بکلاوت شربت حوضی از آن آب لبالب نمود نام یک چشمه کوثر نهاد چشمه حیوان هم ازین نم کشود بود بلوط گهر آفتاب چشمه پر آب سخن دان سخن از نم این چشمه بود بهره در ذوق دگر یافته هر کام ازو شهد بنان چشمه کوثر کشاد زمره عشق بود و خون چکان مرغ چمن زو و نفس آب ناک حسن سمن یافته صد آبروی از نم این چشمه صفا بخش است	بیش نمجه آن ره دوش گرفت قطره اول که نم پرده داد ناره بکشود بهر سود دید سیل از و رفت باغ بهشت هر دو قدم باغ طرازی که بود شهرت یک حوض بکنیم داد ناره فیض به عالم کشود تا کشود از لب این چشمه آب در چمن باغ نم زان سخن برگ و نم اندر نم صاف و گدازفته بهر جام ازو از نم این چشمه صافی نهاد از نم این چشمه آتش نشان از نم این چشمه ریزان بجاک از نم این چشمه لب تشنه جوی هر برد بر گدازفته کفایت
دست بدست آورد از مرغ جان	هر برد بر گدازفته کفایت

فصله غاشاک گلستان دوست	خار کمن گلبن بستان دوست
<p>معنی از آینه نش او عشره ساز آینه گنجینه اسرار غیب شمع خرد شکل آتش فروز آب و هوای چمن معنوی نغمه کفای لب و لبستان جعد پریشانی از مستمع در حرم آرایش قندیل سنج نغمه طراوت چمن مدعا داروی بیوشی متان نبوش مرغ زبانان سلیمان فریب ناطقه از راز فروشان وی آتش او چشمه کوثر نشین سینه خراشده چو تشویش طغ چه او یافته نور حیا تاب ده طوق او دو دال دامن عصمت بیان برزده تکل معانی شرافشان ازو مست به باد کمرست از ولایت مغر خرد تشنه کما و شاد دوست مرغ سخن گر نه خوش آبنگ بود وحی ترا و لب روح الامین</p>	<p>دست ز فرزند دوست ناز میوه فشان طوبی گلزار غیب در حرم معنویان عود سوز شاہ دل در حرش منروی بت شکن صبر جلوه خستگان معنی جبریل از و در تفع بتکده رانغمه انجیل سنج آئینه صورت معنی نما سامع گوهر فیض فردش در هوس نغمه او ناشکیب سامع از حلقه بگوشان دی لب و آتشکده در آستین راه نمایند چو نور حیا جلوه او یافت چو بر صفا حال لبس داغ نمکسود دل سر زردال عیش روان برزده سنج آینه گمرا فشان ازو بوی ازین نشاه نصیب ولایت چشمه حکمت تباروش از دوست شیشه الماوی بے تنگ بود گر نکشید تخلص آتشین</p>
نغمه چمن نذر آب ارغنون	ناله آواز ز دل گرم خون

<p>انجمن انس و زخمیر من است</p>	<p>ایستاده من از درویشان است</p>
<p>باغ ازل برگ عمارت نداشت سنبیل گیسوے سمن شسته بود در نفس طبع مسیحا اثر جامه طاووس و هم زارغ را در گل سنبیل قلمم خصل بند</p>	<p>تا جگرش ساز غبارت نداشت کاین صمغ ازل انجمن شسته بود لیک برانم که بخون جگر رنگ جوانی و هم این باغ را اسے زو لم تحمل معانی بلند</p>
<p>مثنوی دیگر</p>	
<p>در نفس روح امین نورج زد هست گواه دل آگاه من تا دهم از حسن یکا یک نشان ختم یکے مرغ زبانی کند بر خس و فاشاک گل دیامن حسن خطش نیز شکستم بدل دین بدل لذت کافر نسب وز جگر لذت این داغدا نغمه یال نفس زارغ نیست برگ مراد از شجرے مے بر از سر طوبے نشود میوه چین و امن همت نگذار دنجس یا همه شسته شکستم در داغ خسته دلا ترا که کند مره گر جگر مرغ چین مے زخم</p>	<p>انف طبعم که دم از اوج زد عشوہ حوران عسکره دین که بلیے تشنه لب عشوہ دان دل دہے و عشوہ تانی کند رفتم و بستم بر باض سخن بب گلش چیدم و بستم بدل آن بدل و هم راحت طلب بر اثران آب آن باغدا عولی و فاشاک درین باغ نیست ہر طبعے برگ و برے میبرد آنکہ خوش بند کند بستین آنکہ بود بر نشد دست رس گر ہمہ طوبے بنشاعم باغ راحت بیان را کہ چشاند غم گاہ نیے بسمن مے دزم</p>
<p>مرغے از د برگ و فواش است</p>	<p>مرجھے آب د ہواش است</p>

مرغ بسته رطب تر خورد
مائدہ نارسند رخورد

ہست درین باغ طلاست نثر
تشنہ لب ز بہرین آب حیات
آنکہ چشیدن نتوانستہ است
طبع سن آنجا کہ بود مست خس
حیف کہ دودم نپذیرد کس
نیشترے برک دل نیز غم
تا نگار ز جنبش رائے صواب
حیف کہ نشے کہ ترا شمر ز دل
اربع درون آگہ ازین بیش نیست
تنج کلام ترا اثر است تیز
عرفی اگر نیست نکارت بکلام
دام دوت ز چمن بر چمن
دام فرد گستر و شو پای بست

بے تکیہ از ننگ شور تر
شاو بد ریوزہ زہر م نبات
لذت ناموس ندانستہ است
شعلہ کند دست فشان نفس
واسن این شعلہ نگہ و خس
رشتہ خوش بخیل نیز غم
بیدہ ہز رشت پذیرد نقاب
ایں نفس مست فشانہ پر گل
ہج دل معرفت اندیش نیست
نیک بالماں نیارد مستغیر
طائرے از رمل کم آید بلام
دپر نشین زود و مخیر از کین
صید مکن بہت و ہمانیز بہت

حکایت

دید یکے باشہ دراج قوت
رغبت بیا فز گیش زہر خند
شربت دلریزی و خون جگر
حیف کہ سرمایہ این بودہ تار
دام چنن صید نیز زد و بچ
رشتہ این دام قیدن فطاست
طعنہ کنان چون حرف ہزہفت

تا فین و با فتن عنکبوت
کامی ہوس اندیشہ کوتہ کند
تا لگے را بر ہائے مگر
از تور و دام گس را بکار
بیش برین رشتہ بیندن پیچ
صید تو معلوم کہ بندش بیاست
دام طر ازندہ بجوشید و لغت

اسے قصب بیدہ راز نگار
گریز کنے لب دل کس خود مگر

آنکه بود چرب کندش بلند	نیست عزم از کوتاهش افتد کند
<p>خود شجر کوته اینجا برست این دم سرد از جگر دم دار کن دام من آنست که در جوف فام باز آگیش در آید بقیه طوطی مستی شکر انداخته نغمه طر ازنده بستان دوست سایه بغلنده برین چار باغ دام چنین صید کن گیر نیست شرعی ازین دام بیا یون شکار دام من آنست که طاقوس جان اگر گیسو بسته این پرده است عرفی اگر دام ترا صید نیست دام کلامت که خرد بافته بسته این دام کلید مراد بسته او گرز عن و گرتدرو سر و که آزادیش آید بکف</p>	<p>کوته از هست بر باغ بست شرعی ازین جنبش منصور کن کرد رسوای عربی آشکار طوطی باغ قدش بود صید سایه او مرغ پر انداخته طائر سر حلقه مرغان دوست سایه فلکن بر سر طاقوس زراغ در قدش داخل نخیر نیست طعن گیسو گیر از دور و درار در کنش داشته است گیشان کس چکند طاقوس آید ورده است حیف بر آنست که در قید نیست جل متین رشته او تافته رشته بندش گره بے کشاد حسرم و آزاد بر آید جو سرد خواند ز مکتوب نثران لاف</p>
ایضا	
<p>اسے بصفای بخش آراے حسن بعد من سای تو آشوب راس آهوی صیاد تو رهوان شکار حسن تر سایه نشن آفتاب</p>	<p>حسن ز رویت بتماشاے حسن لعل گهر زاسے تو یا قوت ساسے سایه بالاسے تو طوبی نگار آب سخن ز آتش رویت کباب</p>
پیش لبست مرده دعاے مسیح	وز نکت زنده قباے مسیح

بہند دے زلفت کہ خضر منظر است	سلسلہ برہم شکن غیر اسے
سحر کہ سر دچمن بابل است	از روش گل تو یاد گل است
فتنہ سر چہ طوفان نوح	مے کند آن بادہ نازت صبح
طاق دوا برد تو مخراب ناز	عجز بحراب دے اندر ناز
طاقتیان اند دواوی تو	سجدہ کنان در حرم رک تو
چشم تو گوہر شکن راز	راحت رنجورے و در پنج ناز
زنگس از درج پرستی گرفت	مایہ مخمورے دستی گرفت
چون صفت آن لب خندان گم	داغ طبرزدنک نشان گم
بر شکن سنبل غیر اسیر	نسبت جعد تو فشانہ غیر
چون بکریم چمن یا سمن	بر شکنی سنبل تر بر سمن
در ہوس سلسلہ عنبرین	نور شود سایہ شکن بر حین
حسن ترا اہل عمل فتنہ زائے	دشمنی آراے وعداوت گراے
غمزہ روان سوز دل مستمند	عشوہ بے ماتم او گل بہند
صلح شہید ستم آراے ناز	عربہ آرایش مایوت ساز
بس کہ بہر گوشہ چشم سیاہ	غمزہ تشافہ بلبین نگاہ
ابرت از ناز کمان بکودہ زہ	ہر سر موے و دو عالم گرہ
چشم تو بیا تر از عنبرست	بس کہ برو غمزہ بجوم آدرست
شامہ من تو تنافل بہند	حجلہ ناز تو بغایت بہند
تالیہ کہ یا سمن آب رنگ	حسن تو از مکہ نازت تنگ
سبب تو صد ذوبہ اگر نگرم	نیم نگاہ است چو جمع آورم
اب و اسودہ ز غم جوئے	خار منہ در رہ نظارے گے
و جہان کویت بن رنگ است	اصل با حینت فرع اوست
مسند و زنجیر گویا ہے بہت	واسن در من بنیاد ہے دہند

رنگے ازان با گل رعنائی است	بوئے ازان با سمن آراست
<p>این چین لاله که پرورده لاله میوشان که ز باغ تو نیست حسن هوادار تماشائی است گر نبود عشق هوا گیر حسن تنگد لے مایه دل سردی است زیم دے شور غزای دل است دل شکن حمد و قاتل تازه کن حسن تو مغرور با و از چند برگی در عنائی باغ خطاست رنگ جوانی ز چین شسته گیر آه گراین نامه بغایت رسیر باد خزان میل و زندان کند آب لب لاله به پیچید نسیم یاسمن از سبزه پریشان کند برگ و بر حسن به بنار و در حسن بر افشاندہ متاع از کاد بے ادبے از مے امید مست طره کلاه بانگ زندگای هم آئینه بستان و نکا ہے کین باغ ترا کو اثر از آب و رنگ جلوه گر سہای لب با م و کوی نخل ترا زیش خوشی نکا است</p>	<p>عاریت از باغ کسے کرده وین چین از بهر فراغ تو نیست ناز تو سوزندہ بینائی است کو ہنر عشق و چہ تاثیر حسن غنیچہ عزم را بیت روز و روی است موجب فکریدن پائی است مے مکش اندیشہ ز خمیا زہ کن ناز تو بیگانه ز انداز چند باغ جان برگ چین کی رو سنبل شگون ز سمن شسته گیر فصل بہاران بہ نہایت سیر آب چین عزم حکیدان کند در حرم غنیچہ بمیر و نسیم سنبل ز لطف است ز رخا شود روح شہیدان بہ تماشارود گو ہر دل غوطہ ز نانی درمراہ و زخم لطف تو کوتاہ دست اے گھر حسن بدرج عدم یاد جوانے کن واسے کین شہد ترا کو بنوازش و رنگ نیم نکا ہے بقصد ابرام کوے کوثر افشائے طوبی کجاست</p>
عسے نے و آرائش صد ناز کو	نارے و تعمیر صد اعجاز کو

غزل شرم داد و ادب آورد به	رزد ازین گونه سخنهای تلخ
ورنه کرا طافت ایاز کست	این شرح روشنیهای است
گل به تبسم طلبه صدوت زراغ	نغمه نیل چین آرایه باغ
زیب و وسینه بدایت سخن	لیل ناستان زن باعث نم
پیشینه بے آید از و داده است	ره کردن از درین قافیه است
عطسه زره بوی گلت هر داغ	نغمه کثافت صفت زراغ
منسوب طوطی بکس داده	جلوه گز سبزه بکس داده
غیرت بمرت کس تا بکے	حسن در آغوش هوس تا بکے
باغ تو کو نغمه زراغ بدار	کو چمن صفت کلاغی بدار
چند تک بر جگر میخراش	در چین روضه کعبه میخراش
دوستی شعله نازد کس	هر نیاید دل اهل هوس
رم کند از جنس یک استین	صید کن شیفته انگبین
جوشش پرواز بود برقرار	آتش اگر شعله فروزد هزار
در قدم شمع بود سوز و سار	مقصد پروانه هستی گدار
زانکه مرادش ز تو ناکامی است	شعله بوی وز دل زخامی است
بست ز موش طبع انگبین	در کس آید بر شمع از مبین
شعله بد از پروا باش درین	تلخ شوازشعله بر آفرین تیغ
لیک بود غربت من سوزنده	در عرف الماس گدازم بقد
زهر تمامیت فروشنده شهید	این نفس بسته بناموس عهد
دین نفس تلخ بسنجیده	واسے کلبس بیده رنجیده
اگر ممکنه آشتی خود در نج	تلخ من اول بدقت نسج
صلح بخویم نگریم ز جنگ	انیم از ناز و غرزدت تنگ
جنگ ترا صلح فدایم	تلخ سخن شو که دعا میکنم

چون حسرم خاک شود منزل	جفت که هر خون که گشته دروگر
از بگرم چلید و بیرون دهد	لاله ز رنگ ورق از زبان دهد
بے او بیاست تو خند و در	زین شنان رنگ غرض در دار
عود مجازت عدم آتشک باد	عربی زین زمره زنت تنگ باد
بوئے مست درستی که چه	سودت آئینه پرستی که چه
چهره نمائے تو بصورت اسیر	آنگیزوی آینه صورت پذیر
باز و ده آئینه زین رنگ آب	واسه اگر چهره بر در نقاب
هر که درین مرطه آید گیسر	هر چه درین دایره صورت پذیر
در زنجیر زنده حیاتیس نیست	کو نه جیبی ست تانیش نیست
جلوه مستوحشے اودا هست	دل کسی ده که جذ و قائم است

حکایت تمثیل

کرده با فسون در افسانه باز	نیم شبی باد و سه و شان طراز
چون من دعوی همه افسون دم	منتیان غم عشق صفر
هر نفس رنگ توے ریخت	جمله بذیل نفس آرد نیست
برده ز آرایش خود کرده یار	بر دل خود بست یکا یک طراز
تخم نه انداخته می کا شتم	خون من ببت کرده داشتم
تشنه لب و چشمه کوثر فروش	جمله می مایه و گوهر فروش
خام جوشادی و جوغم سوخته	نازده نه چهره بر افروخته
از طیران مست فرو بسته یال	مایه بے و روی دلافت لال
با گئے دعوی پر دایگی	محرم دل ما همه بیگانه
کش بگی سوخته چون شمع بود	خسته تری دغل آن جمع بود
شعله نشان ساخته در زیر بال	از طیران بسته بر عرض حال
نغمه رفزے بنفش یار کرد	سروای آن جمع دروکار کرد

غزل شرم داد لب آرد بر	رزد ازین گوشه سخنها سے تلخ
در نه کرا طافت آید کس	این شرح زو شیمان است
گل بپسم طلبه صوت زار	نغمه بلیل چین آراے باغ
زیب رویه سینہ بداعت	بلیل درستان زرن باعث
چشمه بے آب از دوا ده است	ره که برون از روشن قاده است
عطسه زره بوی گلت هر باغ	نغمه کشایه چنیت صوت زار
منصب طوطی بگس داد	جلوه گبر سبزه بخش دوا ده
غیرت بمرتئس تا بکے	حسن در آغوش هوس تا بکے
باغ تو کو نغمه زار	کو چنیت صوت کلاعی بدار
چند ملک بر جگر بخر اش	در چین روضه سے کو بپاش
دوستی شعله نراند گس	مهر نیاید دل اهل هوس
رم کند از جنس یکا ستین	صنید گمن شیفه انگبین
جوشش پرواز بود بر قرار	آتش اگر شعله فروزد هزار
در قدم شمع بود سوز و ساز	مقصد پروانه هستی گدار
ز انکه مرادش ز تو ناکامی است	شعله بوی وز زدن ز غامی است
بست ز موش طبع انگبین	در گس آید بر شمع از بکین
شعله بد از پرو با شش درین	تلخ شواز شعله بر افروز تیغ
لیک بود شربت من سودمند	و در عرف الماس گدازم بقد
زهر تاملیت فرد شنده شهید	این نفس بسته بناموس عهد
دین نفس تلخ بسنجیده	واسے کلبس بیده رنجیده
اگر بکنے آشتی خود مرغ	تلخ من اول بد اکت نسج
صلح نجویم نگریم ز جنت	انستم از ناز و غرزدت تنگ
جنت ترا طبع فدا میت	تلخ سخن شو که دعا میکنم

چون حسرم خاک شود منزل لم	حیف که هر خون که کنی در دم
از جگرم چنید و بیرون دهد	لاله که رنگ ورق از خون دهد
بے او بیهاست تو مخدود در	زین سخنان تنگ غرضم در دار
عود مجازت عدم آهنگ باد	عرقی ازین زمره است تنگ باد
بوسے دست درستی که چه	صورت آئینه پرستی که چه
چهره نمائے تو بصورت اسیر	آنکه زوی آئینه صورت پذیر
باز و بد آئینه این رنگ آب	واسے اگر چهره بر در نقاب
هر که درین مرحله آید بکسیر	هر چه درین دایره صورت پذیر
در نه بخود زنده حیاتش نیست	کو نه طبیعی است ثباتش نیست
جلوه معشوقے او دائم است	دل کسی ده که بخود قائم است

حکایت تمثیل

کرده با فسون در افسانه باز	نیم شبی باد و سه و شان طراز
چون من در غنچه همه فسون دم	منتیان غنم عشق صفر
هر نفس رنگ نوے ریخته	جمله بذیل نفس آدم ریخته
برده ز آرایش خود کرده بار	بر دل خود بسته بیکایک طراز
تخم نه انداخته می کا شتم	گنج مصیبت کده داشتم
تشنه لب و چشمه کوثر فروش	جمله تھے مایه دگو هر فروش
خام جوشادی و جو غم سوخته	نازده تے چهره بر افروخته
از طیران مست فرو بسته بال	مایه بے دردی و لاف لال
با گئے دعوی پر دانگی	محرم دل ما همه بیگانه گئے
کش بگی سوخته چون شمع بود	خسته تری دغل آن جمع بود
شعله نمان ساخته در زیر بال	از طیران بسته بر عرض حال
نغمه رفسه نفیس یار کرد	سرودی آن جمع درو کار کرد

تغیلا مست بیلا غمت کشید	طنز در آغوش کنایه کشید
<p>کنج صید بگداس صیدش بود گفت که اے زایر ابوان شیخ ز اول شب تا بگر صید مر خشم خدا یه بهیو اکاشتی تا بکے اے به به مشکین نفس در غنم این دیده حنوده شد خود چه کند شیخ گس ران ما تا ز کس نگیان دوست شیخ نداید گس ران نیاز اے بردایا می هوا عتکبوت رشته پرواز تیندن کو چه قوت خود از شعله کین بود الموس نعت و مسازی شمع حرام برگز از طوف حریم دصال بال گس نیز خشتین درشت گریره کام بود گرم خبیر نے چو تو محروم بود در حضور کام گس لب بشکر دو حقن گر گمے برا شر قند باش تشنه بے رابلب شعله نه غوطه در آتش زن و کوثر شار</p>	<p>ریخته پروانه اوست دور گرد تو نبشته برامان شیخ دیده لبست پیچ تانایا جم پاس بی شیخ بند و بشتی بال ویرانشان دورانی گس آخر ازین شغل بر سوده شد سایه پر از ستر شیخ اے هاما مرد و جنیان کس ران اوست بال مرغان و به پرواز نیاز نے ز گس ز گسی کرده قوت بر گس دام کشیدن کو چه لبکه تو شو طعنه آتش زخس نسبت بیگانگیست بر دوام در شگن این جنبش نافض بال مسی از بال تو کامل شست بر قدم قند بود سه رینر بر تن خود ز دگره دور دور مطلب پرواز فر و سوتن ورنه در آتش تو خرن باش سوخه لب مریش از شعله ده شعله بفا نوسه خود بر گار</p>
مگر نه در آتشش بودت جا بگاه	کے نوبت در دل معشوق را

دہ کہ بستاموس نہ را بسر	داغ سمن در نہ سنے بر جگر
آیدہ با میزش او باز کن	مست حمیت شو و پروا کن
با جگر شعلہ عنان نرم دار	بلکہ درون تر شود جا گرم دار
تا رودت شعلہ در مغز دیوست	تا نکلند ہر پو کند میل دوست
عرفی ازین ذر وہ چنان شود	جاے قدم نیست کہ بر شوم
ور نہ مہوزم ہو سے در دست	مایہ پروا از بیال اندرست

حکایت حضرت رابعہ

رابعہ آن مریم معنی مسیح	آن چو لب و لہر کنعان فصیح
ہر سر مویش ز عے عشق مست	شرع ز کیفیت او ہے پرست
مستی او بر سر ناموس تاج	یکدہ عصمت از دوبار و اج
چون در اندیشہ ہستی کشاد	دید بعمورہ ہوشش قتاد
غیشترے بر دل ریش خلید	خون دل از دیدہ بریش دید
نالہ آتش بدل اوج زد	گریہ بدیاسی دلش موج زد
نالہ ز لب تحفہ گردون گرفت	گریہ زد دل برگ بشیخون گرفت
نالہ تلخی اثر افشان ریش	در اثر از نعمہ داود بیش
گریہ گرنے بصفائے ملک	خندہ بلیش گداسے نک
ہمنفسے کرد زوی جست جو	کامی اسمہ ناری زچہ داری بگو
تا منم این زفر مہ سینہ سوز	دین گہ افشانے و گنجینہ سوز
یا دندارم ز تو حال تو صیت	موجب طوفان طلال تو صیت
چون لب سائل گہ غمہ سفت	بعل ہر افشانہ وز شرکان گفت
حوصلہ ام تنگ و لولم بے	منفعل از روع رسولم بے
منفعل کا یں دل میں ہوش کن	دین دل جزد و صحت نر ہوش کن

بس که بود مست تا شامی دوست	آنچه بیادش نبود یا زام دوست
در سگی عمر که بروی گذشت	مستی او کرد و نمیه شام گشت
آنچه بفسیده دلم یا دوست	نام دلم بنده آنرا دوست
از غم او یا رب معور باد	در نه بلد هستی معور باد
عمری ازین می تدعی نوش کن	وز غم بزد دوست فراموش کن
ریش فزون کن غم بیود چند	کم ز زنی خود نتوان بود چند
شکر که این نامه سرانجام یافت	خاطر از کشمکش آرام یافت

نیز چون فکر افشای فضا به پیمای جهان چنانچه
 برین کو دید این دیوان عرفی
 برایش به سر ایال حسا
 برین طبع از شجاعت کلمات سبک
 ظاهر است این از کلام عرفی بل بیان
 از براس سال طبعش زو رقم کلک
 خوش طبع و شاد دیوان دانا
 بود است آنست که در خود هانان
 برین گفت چنانچه در غیب
 برین کرده چنانچه در غیب

خاتمه طبع

لله الحمد والمثله که درین زمان بهترین آوان دیوان الهام بیان عرفی شیرازی
 مقطعات و رباعیات و مثنویات که از منتقاه است و در طبع فیض منع فتنی نو کشور
 واقع کا پیور سیر پستی منک الله بعالیناب راس بهادر فتنی بران این حب
 بهیار گو مالک طبع دام اقبال و جلال بحسن ایتام نذرت خیام تمام صاحب
 منیر با جوامع ماه ۱۵ شمس ۱۲۸۵ هجری
 در بر کشید

ان خواجہ معین الدین چشتی کی
 یہ جہد صفت موصوفت تصنیف حسن
 حجاج دوی سے اس مطبع کو ملی ہے جو
 برکات مطبع ہوئی۔
 دیوان حضرت عوث الاعظم - شیخ
 علی البین گیلانی مشہور بہ پیران پیر و پیر
 بات نظم غالب فارسی - نایاب
 یاد اسد اللہ خان بہادر دہلوی کا جیات نام
 ان موزون - من نتائج خیالات
 بہ راہِ رام نراین صاحب -
 کیا نیشاپوری مع خراج مطبع ہو ہے -
 ان ناصر علی - منشی رشاد علی گڑھ
 نامہ شاخین ہے -
 صاحب مدحیہ نظام - امین عہدہ عہدہ
 سی وارد دہن -
 بہر معظم - دیوان رزا گل محمد قانع باطن
 اور اس کے ساتھ منشی خواجہ ہرنگہ جو
 بعد کا فارسی کلام شامل ہے -
 صاحب کامل از نتائج مطبع
 محمد علی صاحب تبریزی شاہیر شوکا
 سند -

دیوان کشمیری - مولوی سلامت اللہ
 معفور کا پوری نظامی -
 دیوان ہلالی - مشہور استاد اہل ان
 ہے مطبوعہ مطبع نظامی -
 دیوان نویدی - فارسی غزلین مفید
 درس اطفال - نویدی تخلص شاعر کی تصنیف
 مطبوعہ مطبع اسدی -
 خیال خودی - نہایت عمدہ مذاق کی
 کتاب تصنیفات منشی سیت سنگھ صاحب
 مرحوم بنارس بیچو تخلص یادگار ہے -
 کلیات امیر خسرو دہلوی - مجموعہ چار
 دیوان - دیوان مکنتہ الصغیر کلام صغیر
 سن میں فرمایا - دیوان دست الیوتہ کلام
 کلام جوانی - دیوان عزت الکمال جو اپنی
 کمال عمر چالیس برس میں تالیف فرمایا
 دیوان بقیۃ نفیۃ جو کہ پیری میں تصنیف
 فرمایا ہے -
 کلیات جامی - علامہ عبدالرحمن جامی
 کا مستند اور مشہور کلام ہے -
 کلیات شمس تبریزی - تصوف اور توحید میں
 بیش کلام ہے -